

این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین علیهم السلام بصورت  
الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

# داستانهایی از امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف)

برگرفته از کتاب بحار الانوار

نویسنده: حسن ارشاد

بسم الله الرحمن الرحيم

«یا صاحب الزمان ادرکنا»

(نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ) (1)

«ما نیکوترین قصه و سرگذشت ها را بر تو حکایت می کنیم»

انسان به منظور انتقال یافته های علمی و اعتقادی خود در طول تاریخ از ابزارهای زیادی کمک گرفته است که هر یک از آنها در شرائط خاص خود برای مخاطبان مناسب است. یکی از کارآمدترین ابزارها برای بیان معارف اعتقادی و تربیتی، شیوه داستان نویسی است.

در تمام نظام های تربیتی و آموزشی، از گذشته دور تا امروز، استفاده از زبان قصه و داستان برای ترویج و تفهیم مواد آموزشی امری رایج بوده است. در متون اصیل دینی نظیر قرآن کریم و سایر کتاب های آسمانی نیز بسیاری از معارف بلند به صورت داستان و قصه القأ شده است که این کار در نوع خود اهمیت و کارآیی بالای شیوه داستان نویسی را مورد تأیید قرار می دهد و در ضمن از طریق تعیین چهار چوب مشخصی برای قصه، دسته ای از آنها را به عنوان احسن القصص معرفی می کند.

در لابلای روایات اهل بیت علیهم السلام نیز به تعداد زیادی قصه و حکایت آموزنده بر می خوریم که استفاده از آنها در راستای آموزش و پرورش عامه مردم بویژه جوان بسیار مفید و موثر است.

اثر حاضر هم در همین راستا گرد آمده است؛ مولف محترم با هدف ترویج فرهنگ مهدویت و نشر معارف امام زمان علیه السلام اقدام به جمع آوری و ترجمه یکصد و سی و نه داستان از کتاب گران سنگ بحار الانوار جلد های 51 و 52 و 53 آن کتاب - که به آن حضرت اختصاص دارد - نموده است.

از آنجا که یکی از اهداف واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران احیاء معارف حضرت مهدی علیه السلام و نشر فرهنگ مهدویت است، اقدام به نشر اثر حاضر پس از تحقیق و تصحیح و ویرایش نموده است. به امید اینکه بستر آشنایی هر چه بیشتر علاقمندان، بویژه قشر جوان و نوجوان را با مسائل مربوط به منجی عالم بشریت فراهم سازد، و چاپ و نشر این مجموعه نیز مانند سایر مجموعه های ارزشمند فکری و اعتقادی در گسترش فرهنگ اهل بیت علیهم السلام مفید واقع گردد.

واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران - قم

تابستان 1379

## میلااد موعود

حکیمه خاتون، دختر امام محمد تقی علیه السلام و عمه امام حسن عسکری علیه السلام می فرماید: ابا محمد، حسن بن علی علیه السلام شخصی را نزد من فرستاد و پیغام داد:

«عمه جان! امشب برای افطار نزد ما بیا که شب نیمه شعبان است، خداوند - تبارک و تعالی - امشب حجت خود را که حجت او در روی زمین است، آشکار می سازد.»  
من خدمت آن حضرت شرفیاب شدم، عرض کردم: مادر او کیست؟  
فرمود: نرجس.

عرض کردم: فدایت گردم؛ قسم به خدا! من اثری از حاملگی در او نمی بینم.  
فرمود: بدان! حقیقت همین است که من به تو می گویم.

پس از این گفت و گو وارد اندرون خانه حضرت شده سلام کردم و نشستم. نرجس خاتون کفش مرا درآورده و فرمود: بانوی من! حالتان چگونه است؟  
عرض کردم: بانوی من و خاندان من، تو هستی.

فرمود: این چه حرفی است که می زنی (من کجا و این مقام بزرگ؟) عرض کردم: دخترم! خداوند - تبارک و تعالی - امشب پسری به تو عطا خواهد نمود که سرور دنیا و آخرت است. آنگاه او در حالی که آثار حجب و حیا در او نمایان بود آرام نشست. پس از آن که نماز عشا را خواندم و افطار کردم، به بستر رفته و خوابیدم. نیمه شب برای ادای نماز شب برخاستم. وقتی نماز به پایان رسید، نرجس خاتون خوابیده بود و هیچ اثری از زایمان در او دیده نمی شد. مشغول تعقیبات نماز شدم. دوباره خوابیدم؛ ناگهان با هراس از خواب پریدم، دیدم نرجس خاتون آرمیده و خواب است.

در این هنگام، به وعده امام شک کردم. ناگاه امام علیه السلام از اتاق خویش با صدای بلند فرمود:  
«عمه جان! عجله نکن نزدیک است.»

شروع به قرائت سوره «الم سجده» و «یس» نمودم. هنگام قرائت من، نرجس خاتون با هراس از خواب پرید. به طرف او رفتم و گفتم: اسم الله علیک، <sup>(2)</sup> آیا چیزی احساس می کنی؟»

فرمود «آری، عمه جان!».

عرض کردم: بر خود مسلط باش و دل قوی دار، این همان است که به تو گفتم. آنگاه دوباره به خواب رفتم در حالی که او کاملاً برای زایمان آماده شده بود. دیگر چیزی نفهمیدم تا این که حضور مولایم حضرت حجت علیه السلام را احساس کردم. بیدار شدم، روانداز را کنار زدم دیدم در سجده است. او را در آغوش کشیدم. بسیار پاکیزه بود. در این هنگام ابا محمد، حسن بن علی علیه السلام با صدای بلند فرمود: «عمه جان! فرزندم را بیاور.»

او را به نزد حضرت علیه السلام بردم، آن بزرگوار کودک را روی یک دست خود گذاشت و دست دیگر را بر پشت او نهاد و پاهایش را به سینه چسباند. آنگاه زبان مبارک را در دهان آن طفل چرخاند و دست بر چشمها و گوشها و مفاصل او کشید و فرمود: «پسر سخن بگو.» آن مولود مسعود فرمود: «اشهد أن لا اله الا الله وحده لا شريك له، وأشهد أن محمد رسول الله صلی الله علیه و آله»

آنگاه بر علی امیرالمؤمنین علیه السلام و یک ائمه معصومین علیهم السلام درود فرستاد تا رسید به پدر بزرگوار خود، چشم باز کرد و بر آن حضرت سلام نمود. امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: «عمه جان! او را به نزد مادرش ببر تا بر او نیز سلام کند.» او را گرفتم و به نزد مادرش بردم؛ بر مادر خود نیز سلام نمود، پس او را به اتاق امام علیه السلام باز گرداندم.

حضرت علیه السلام فرمود: «عمه جان! روز هفتم نیز نزد ما بیا.»

بامدادان که خورشید دمید به اتاق امام علیه السلام بازگشتم تا با ایشان خداحافظی کنم. وقتی روپوش از گهواره آن مولود مسعود را کنار زدم او را نیافتم. به حضرت عرض کردم: فدایت شوم! سرورم چه شد؟

فرمود: او را به همان کسی که مادر موسی علیه السلام فرزندش را سپرد، سپردم. روز هفتم به خدمت حضرت علیه السلام شرفیاب شدم. سلام کردم و در محضرش نشستم. فرمود: «فرزندم را نزد من بیاور!»

سرورم را در قنடைه ای نزد حضرت علیه السلام آوردم، و آن بزرگوار مجدداً مانند بار اول زبان در دهان او چرخانید؛ گویی که به او شیر یا عسل می خورانید. آنگاه فرمود: «پسرم! سخن بگو» فرمود: «اشهد أن لا اله الا الله» و حضرت پیامبر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله را درود و ثنا گفت، و بر علی امیرالمؤمنین علیه السلام و یک یکه ائمه علیهم السلام درود فرستاد تا به پدر بزرگوار خود رسید، آنگاه این آیه را تلاوت نمود:

(بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ \* وَتُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ \* وَنَمَكِّنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَنُرِي فِرْعَوْنَ وَهَامَانَ وَجُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ) (3)

«و خواستیم بر کسانی که در آن سرزمین فرو دست شده بودند منت نهیم و آنان را پیشوایان (مردم) گردانیم، و ایشان را وارث (زمین) کنیم \* \* \* و در زمین قدرتشان دهیم و (از طرفی) به فرعون و هامان و لشکریانشان آنچه را که از جانب آنان بیمناک بودند، بنمایانیم.»

موسی بن محمد - که راوی این حدیث شریف است - می گوید: این حدیث را از عقبه، خادم امام حسن عسکری علیه السلام نیز پرسیدم، او گفته حکیمه علیه السلام را تصدیق کرد. (4)

## وصال دوست

بشر بن سلیمان برده فروش که از فرزند زادگان ابو ایوب انصاری، صحابی شریف پیامبر ﷺ - یکی از شیعیان امام هادی ﷺ و امام حسن عسکری ﷺ بوده، و در سامرا نیز همسایه حضرت ﷺ بوده است - می گوید:

کافور، غلام امام هادی ﷺ، نزد من آمد و گفت: «مولای من امام هادی ﷺ تو را می خواند.»

من نزد حضرت ﷺ شرفیاب شدم، هنگامی که در مقابل ایشان نشستم، فرمود: «ای بشر! تو از فرزندان آن گروهی هستی که پیامبر ﷺ را یاری دادند، و این دوستی در شما هیچ گاه از بین نخواهد رفت، و نسل به نسل به شما به ارث می رسد، و شما همواره مورد وثوق و اطمینان ما اهل بیت ﷺ هستید. اکنون تو را بر آگاهی از رازی مفتخر می سازم که به واسطه آن از سایر شیعیان و دوستاران ما برتری و پیشی خواهی گرفت، و آن فرمان من، به توست که کنیزی را خریداری کنی.»

آنگاه نامه ای زیبا و لطیف به خط و زبان رومی نگاشت و با انگشتر مبارک خویش مهر نمود، و بسته زرد رنگی را بیرون آورد که در آن دویست و بیست سکه طلا بود.

سپس فرمود: این نامه را بگیر و به بغداد برو، بامدادان هنگام طلوع آفتاب فلان روز بر روی پل فرات حاضر باش. هنگامی که قایقهای فروشندگان شراب به کنار تو رسیدند و کنیزان را در آنها دیدی، به زودی گروهی از خریداران را می یابی که نمایندگان اشراف بنی عباس هستند، در میان آنها عده کمی نیز از جوانان عرب به چشم می خورد.

هنگامی که آنان را دیدی از دور شخصی به نام «عمر بن یزید» برده فروش را زیر نظر داشته باش، او از اول روز کنیزی را در معرض فروش نگه می دارد، کنیز دو قطعه حریر



مدرس بر تن دارد که مانع از نگاه و دست درازی تماشاگران است، و خود را در اختیار کسی که بخواهد به او دست بزند قرار نمی دهد.

در این حال، صدای ناله او را که به زبان رومی است از پس نقاب نازکی می شنوی که می گوید: به فریاد برسید! می خواهند حرمت را بشکنند و پرده حجابم را بدرند.

در این هنگام، یکی از خریداران حاضر خواهد شد تا با میل و رغبت، به خاطر عفت او، برای خریدن وی سیصد سکه طلا بپردازد، ولی آن کنیز به زبان عربی می گوید: اگر مقام و ملک سلیمان بن داود را هم داشته باشی من رغبتی به تو ندارم، بیهوده مال خود را تلف نکن. فروشنده خواهد گفت: چاره چیست؟ من ناچارم که تو را بفروشم.

آن کنیز خواهد گفت: چرا شتاب می کنی؟ من باید خریداری را انتخاب کنم که قلبم به او وفا و امانت او آرام بگیرد!

در آن هنگام به سوی عمر بن یزید برده فروش برو و به او بگو: من نامه سربسته ای دارم که یکی از اشراف آن را به خط و زبان رومی نوشته است، و در او کرامت، وفا، شرافت و سخای خود را شرح داده است. آن را به او بده تا در نویسنده آن بیندیشد، اگر به او تمایلی یافت تو راضی شدی من از سوی او وکیل هستم که این کنیز را از تو بخرم.

بشر گوید: من تمام اوامر امام هادی علیه السلام را اجرا نمودم. هنگامی که آن کنیز نامه را دید و خواند به شدت گریست و گفت: ای عمر بن یزید! تو را به جان خودت سوگند! مرا به صاحب این نامه بفروش.

او پس از سوگندهای سخت و بسیار، گفت: اگر مرا به او نفروشی خودم را خواهم کشت. من با فروشنده بر سر قیمت گفت و گوی بسیار کردم تا او به همان مبلغی که مولایم به من داده بود راضی شد. پولها را به او دادم و کنیز را در حالی که شاد و خندان بود تحویل گرفتم، و از آنجا به همراه کنیز به خانه کوچکی - که در بغداد برای سکونت اختیار کرده بودم - بازگشتم.

کنیز در مسیر راه آرام و قرار نداشت، همین که به منزل رسیدیم نامه را از گریبان خود بیرون آورد و آن را می بوسید و روی دیدگان و صورت خود می نهاد و بر تن خود می کشید. به او گفتم: عجب! نامه ای را می بوسی که صاحبش را نمی شناسی؟ فرمود: «ای بیچاره جاهل که مقام فرزندان پیامبران را نمی شناسی! گوش فرادار و دل به من بسیار، من ملیکه دختر یسوعا - پسر قیصر روم - هستم، و مادرم از نوادگان - حواری و جانشین مسیح علیه السلام - شمعون است. داستانی عجیب دارم که اکنون تو را از آن با خبر می سازم.

جدم، قیصر می خواست مرا به برادرزاده خود - یعنی پسر عموی پدرم - تزویج کند، من سیزده سال بیشتر نداشتم. برای برگزاری این مراسم، سیصد تن از حواری زادگان مسیح و رهبانان و بزرگان کلیسا، و هفتصد تن از اعیان و اشراف، و چهار هزار نفر از فرماندهان سپاه و سران لشکر و بزرگان گروههای مختلف و امیران طوایف گوناگون را دعوت نمود، و تختی آراسته به انواع جواهرات، بر روی چهل ستون در بهترین و بالاترین قسمت قصر خویش نصب کرد، و صلیب های بسیاری از هر طرف برپا داشتند.

هنگامی که داماد را بر تخت نشاند و کشیشان بزرگ مشغول اجرای مراسم شده و انجیل ها را گشودند، ناگهان صلیب ها از جایگاههای بلند خویش بر زمین فروریختند، و پایه های تخت لرزیدند، و از محل استقرار خویش جدا شدند، و داماد از بالای تخت بر زمین افتاد و بیهوش شد. رنگ از رخسار اسقف ها پرید، و بدنشان لرزید.

آنگاه اسقف اعظم به جدم گفت: پادشاهها! ما را از این کار معاف کن که این حوادث علامت از بین رفتن دین مسیح و مذهب بر حق آن پادشاه می باشد.

جدم نیز این حادثه را به فال بد گرفت، در عین حال به اسقفها گفت: ستونهای تخت و صلیب ها را دوباره در جایگاه های خویش نصب کنید، و برادر دیگران این فلک زده بخت برگشته را که مانند جدش بدبخت است بیاورید تا این دختر را به او تزویج کنیم تا شاید نحوست برادر نخستین را با سعادت برادر دیگر دفع کنیم.

وقتی مجددا خواستند مراسم را برگزار نمایند دوباره رویداد اول تکرار شد و مردم متفرق شدند.

جدم - در حالی که بسیار اندوهگین بود - برخاست و به حرم سرای خویش رفت، درها بسته و پرده ها افکنده شد.

من آن شب در خواب حضرت مسیح عَلَيْهِ السَّلَامُ و شمعون و گروهی از حواریان را دیدم که در قصر جدم گرد آمده بودند، آنان منبری از نور که بلندی آن به آسمان می رسید در همان جایی که جدم در آن، تخت بزرگ را نصب کرده بود، نصب نمودند.

در این حال، پیامبر اسلام محمد مصطفی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، و داماد و جانشین او علی مرتضی عَلَيْهِ السَّلَامُ و گروهی از فرزندان او وارد شدند. حضرت مسیح عَلَيْهِ السَّلَامُ به پیشواز ایشان رفتند و با آنها معانقه فرمودند.

آنگاه حضرت محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به ایشان فرمود: ای روح الله! من برای خواستگاری ملیکه از شمعون، برای این پسر آمده ام.

آنگاه با دست به سوی ابا محمد حسن بن علی عَلَيْهِ السَّلَامُ، پسر صاحب این نامه، اشاره کرد.  
حضرت مسیح عَلَيْهِ السَّلَامُ به شمعون نگاه کرد و فرمود: شرف و سعادت به تو روی آورده، خاندان خود را به خاندان آل محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ پیوند ده.  
عرض کرد: آری پذیرفتم.

آنگاه پیامبر اسلام صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بر منبر رفت و مرا به فرزندش تزویج نمود و حضرت مسیح عَلَيْهِ السَّلَامُ و فرزندان پیامبر اسلام صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و حواریان را شاهد گرفت.

از خواب بیدار شدم، ترسیدم که این خواب را به پدر و جد خویش بازگو کنم. چون ممکن بود مرا بکشند. به همین خاطر، آن را پنهان نمودم و به ایشان آشکار نکردم، و از سوی دیگر مهر و محبت حسن بن علی عَلَيْهِ السَّلَامُ را در دلم جای گرفت، به خوردن و آشامیدن بی میل شدم آن چنان که به شدت، ضعیف، لاغر و بیمار گردیدم.

برای معالجه ام پزشکی باقی نماند که جدم از شهرهای روم به بالینم حاضر نکرده و داروی مرا از او نجسته باشد.

آنگاه که از معالجه من مأیوس شد گفت: نور چشمم، عزیزم! آیا در این دنیا آرزویی داری تا آن را، پیش از مرگت، بر آورم؟»

گفتم: پدر جان! تمام درهای امید به روی من بسته شده، اگر کمی از رنج اسیران مسلمان - که در زندان تو هستند - کم کنی، و آنها را به عنوان صدقه از بند جدا کرده و آزاد نمایی، شاید مسیح علیه السلام و مادر او حضرت مریم علیهما السلام مرا شفا عنایت کنند.

چون جدم خواسته مرا برآورد به ظاهر اظهار بهبودی کردم و کمی غذا خوردم. او نیز در رعایت حال اسیران بیشتر کوشید.

پس از چهارده شب، دوباره خوابی دیدم. این بار سرور زنان جهان فاطمه علیها السلام همراه حضرت مریم علیها السلام و هزار فرشته به عیادت من آمدند.

حضرت مریم علیها السلام به من فرمودند: ایشان سرور زنان جهان و مادر شوهر تو - حسن بن علی علیه السلام - هستند.

من دامن مبارک ایشان را گرفته و گریستم، و از این که حسن بن علی علیه السلام به ملاقات من نیامده است، شکوه کردم.

حضرت فاطمه علیها السلام فرمود: تا تو مشرک و در دین نصاری هستی، فرزندم به دیدار تو نخواهد آمد. این خواهرم حضرت مریم علیها السلام است و از دین تو بی زاری می جوید. اگر می خواهی رضای خدا و مسیح علیه السلام و مریم علیها السلام را به دست آوردی و ابا محمد حسن بن علی علیه السلام به دیدار تو بیاید باید بگویی:

«اشهد أن لا اله الا الله، وان أبی محمد رسول الله صلی الله علیه و آله»

هنگامی که این کلمات را به زبان جاری کردم، مرا در آغوش کشیدند و احساس خوشی به من دست داد.

آنگاه فرمود: اکنون منتظر دیدار حسن بن علی علیه السلام باش، من او را به نزد تو خواهم فرستاد. وقتی از خواب برخاستم با خیال راحت منتظر دیدار حسن بن علی علیه السلام شدم. فردای آن شب امام علیه السلام را در خواب دیدم و به او گفتم: جاننا! این چه رسم وفاداری است که مرا نخست در آتش عشق خود سوزاندی، آنگاه به درد فراقم دچار نمودی؟! فرمود: علت تأخیر من به خاطر شرک تو بود، اکنون که مسلمان شده ای هر شب در خواب به دیدار تو خواهم آمد تا وقتی که به صورت آشکار به یکدیگر ببیندیم.»

از آن شب تا کنون هر شب او را در خواب می دیدم.

بشر بن سلیمان گوید: به آن خاتون عرض کردم: چطور شد که در میان اسیران افتادی؟! فرمود: شبی حسن بن علی علیه السلام به من فرمود: جدت فلان روز برای نبرد با مسلمانان، سپاهی روانه خواهد نمود، و در فلان روز نیز گروه دیگری را به دنبال آنها خواهد فرستاد، تو باید به شکل ناشناس، در شکل و لباس خدمه، همراه گروهی از کنیزان از فلان راه خود را به آنان برسانی.

من نیز چنین نمودم، از همان مسیر آمدیم تا به پیشقراولان سپاه اسلام برخورد نمودیم و کار من به اینجا که می بینی کشید، و کسی از آنها نفهمید که من دختر پادشاه روم هستم. اکنون تو تنها کسی هستی که از راز من آگاهی.

سرانجام من اسیر شدم و در سهم غنمیت پیرمردی قرار گرفتم، او نامم را پرسید. من آن را پنهان کردم، و گفتم: نرجس هستم.

او گفت: این اسم معمولاً اسم کنیزان است.

بشر بن سلیمان گوید: دوباره عرض کردم: جای بسی شگفت است که شما رومی هستید و به زبان عربی تکلم می نمایید!

فرمود: آری! جدم در تربیت من تلاش فراوان می نمود تا من آداب بزرگان بیاموزم؛ به همین خاطر زنی را که چندین زبان می دانست برای تعلیم من معین نمود. او هر روز صبح و

شب نزد من می آمد و من از او زبان عربی می آموختم تا این که با ممارست فراوان به خوبی آن را آموختم.

بشر گوید: او را به سامرا منتقل نمودم، و به خدمت اما هادی علیه السلام شرفیاب شدم. حضرت فرمود: (ای ملیکه) عزت اسلام و ذلت نصرانیت و شرف محمد صلی الله علیه و آله و اهل بیت او را چگونه دیدی؟

عرض کرد: ای فرزند رسول خدا! چگونه وصف کنم چیزی را که شما از من بدان داناترید؟ امام علیه السلام فرمود: من می خواهم شایسته مقامت با تو رفتار کنم. بین این دو یکی را انتخاب کن، آیا دوست داری ده هزار دینار به تو دهم و یا مژده شرافت ابدی را؟ عرض کرد: مژده فرزندی به من بدهید.

امام علیه السلام فرمود: بشارت می دهم تو را به فرزندی که شرق و غرب دنیا را تسخیر کند، و زمین را - آنگاه که از ظلم و جور انباشته شده باشد - پر از عدل و داد نماید. عرض کرد: از چه کسی؟

فرمود: از همان شخصی که پیامبر اسلام محمد مصطفی صلی الله علیه و آله در فلان شب و فلان ماه و فلان سال، در سرزمین روم تو را به عقد او در آورد. آن شب حضرت مسیح علیه السلام و وصی او شمعون، تو را به چه کسی تزویج نمودند؟ عرض کرد: به فرزند شما ابا محمد حسن بن علی علیه السلام.

فرمودند: آیا او را می شناسی؟ عرض کرد: از آن شبی که به دست سیده زنان فاطمه زهرا علیه السلام ملسمان شدم. شبی نبوده است که او را ملاقات نکرده باشم. آنگاه مولای مان امام هادی علیه السلام فرمود: ای کافور! به خواهرم حکیمه بگو به نزد ما بیاید. هنگامی که آن بانو - حکیمه خاتون - به خدمت امام علیه السلام مشرف شد، حضرت فرمود: این همان زنی است که گفته بودم.

حکیمه خاتون او را مدتی طولانی در آغوش کشید، و از دیدار او بسیار شادمان شد.

آنگاه حضرت فرمود: او را به خانه خود ببر و واجبات دین و آداب زندگی را به او بیاموز  
که او همسر ابامحمد و مادر قائم آل محمد (عجل الله تعالی فرجه الشریف) می باشد.<sup>(5)</sup>

چرا او قائم آل محمد علیه السلام نامیده شد؟!

ابو حمزه ثمالی می گوید:

از حضرت امام محمد باقر علیه السلام پرسیدم: ای فرزند رسول خدا! مگر شما ائمه، همه قائم به حق نیستید؟

فرمود: بلی!

عرض کردم: پس چرا فقط امام زمان علیه السلام قائم نامیده شده است؟

حضرت فرمود: هنگامی که جدم حسین بن علی علیه السلام به شهادت رسید، فرشتگان آسمان به درگاه خداوند متعال نالیدند و گریستند و عرض کردند: پروردگارا! آیا کسی را که برگزیده

ترین خلق تو را به قتل رسانده است به حال خود وا می گذاری؟

خداوند متعال به آنها وحی فرستاد: آرام گیرید! به عزت و جلالم سوگند! از آنها انتقام خواهد کشید، هر چند بعد از گذشت زمانی باشد.

آنگاه پرده حجاب را کنار زده و فرزندان حسین علیه السلام را که وارثان امامت بودند، به آنها

نشان داد. ملائکه از دیدن این صحنه بسیار مسرور شدند.

یکی از آنها در حال قیام نماز می خواند. حق تعالی فرمود: به وسیله این قائم از آنها انتقام

خواهم گرفت.»<sup>(6)</sup>



مهدی چه کسی است؟!

جابر جعفی می گوید:

من در خدمت امام محمد باقر علیه السلام بودم که مردی به حضور ایشان شرفیاب شد و عرض کرد: خداوند شما را رحمت کند! این پانصد درهم را که زکات مال من است بگیرید و به مصرف برسانید.

حضرت فرمود: خود آن را بردار و به همسایگانت و ایتام و مساکین و برادران مسلمانان بده که (وجوب سپردن زکات به امام) هنگامی است که قائم ما قیام کند. و به مساوات تقسیم نماید و میان بندگان نیک و بد خداوند رحمان به عدل رفتار کند.

هر که از او اطاعت کند خدا را اطاعت نموده، و کسی که از او سرپیچی کند از فرمان خدا سرپیچی نموده است. او «مهدی» نامیده شده است، زیرا به امر پنهانی هدایت شده است...<sup>(7)</sup>

## یازده مهدی

عبدالله بن عباس می گوید:

پیامبر اسلام ﷺ فرمود: در شب معراج، هنگامی که خداوند - جل جلاله - مرا عروج داد

ندای حق را شنیدم که می فرمود: یا محمد!

- لَبِیکَ ای پروردگار بزرگ!

- آیا می دانی ساکنان عالم بالا در چه موضوعی اختلاف نظر دارند؟

- پروردگار! نمی دانم.

- آیا هنوز وزیر، برادر و جانشینی بعد از خود از میان بنی آدم برگزیده ای؟

- پروردگار! چه کسی را باید برگزینیم؟ تو او را برای من انتخاب کن.

- من برای تو از میان بنی آدم علی را برگزیده ام.

- پروردگار! او پسر عموی من است.

## رسول خدا در بقیع

امام جعفر صادق علیه السلام می فرماید:

روزی رسول الله صلی الله علیه و آله در بقیع تشریف داشتند. در این حال امیرالمؤمنین علی علیه السلام به خدمت شان شرفیاب شده و سلام نمود.

حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: بنشین.

حضرت علی علیه السلام اطاعت امر نموده و سمت راست پیامبر صلی الله علیه و آله نشست، چند لحظه بعد جعفر بن ابی طالب که به بیت رسول خدا صلی الله علیه و آله رفته بود و فهمیده بود که حضرت در بقیع تشریف دارند، از راه رسیده سلام کرده و سمت چپ پیامبر خدا صلی الله علیه و آله نشست. مدتی نگذشت که عباس عموی پیامبر صلی الله علیه و آله نیز از راه رسید و سلام کرد و مقابل پیامبر نشست. او نیز مانند جعفر بن ابی طالب با راهنمایی اهل خانه پیامبر صلی الله علیه و آله در جستجوی پیامبر صلی الله علیه و آله به بقیع آمده بود.

آنگاه پیامبر رو به علی علیه السلام نمود فرمود: می خواهی خبری و بشارتی به تو بدهم؟

حضرت امیر علیه السلام عرض کرد: آری! یا رسول الله!

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله فرمود: همین حالا جبرئیل نزد من بود و به من اطلاع داد که قائم ما - که در آخر الزمان خروج می کند و زمین را بعد از آن که از ظلم و جور انباشته شده باشد، پر از عدل و داد می کند - از نسل تو و از فرزندان حسین هه خواهد بود.

حضرت علی علیه السلام عرض کرد: هر چیزی که از خدا به ما می رسد، به واسطه شماست.

آنگاه رسول خدا صلی الله علیه و آله رو به جعفر بن ابی طالب نمود و فرمود: می خواهی به تو نیز خبری

و بشارتی بدهم؟

جعفر عرض کرد: آری! یا رسول الله!

پیامبر خدا ﷺ فرمودند: همین حالا که جبرئیل نزد من بود به من اطلاع داد آن کسی که از قائم ما حمایت می کند از نسل تو خواهد بود. آیا او را می شناسی؟  
جعفر عرض کرد: نه.

پیامبر خدا ﷺ فرمود: او کسی است که چهره اش طلایی و دندانهایش مرتب و شمشیرش آتش بار است، به ذلت داخل کوه می شود، و به عزت از آن خارج می گردد. در حالی که جبرئیل و میکائیل او را حمایت می کنند.

آنگاه حضرت ﷺ رو به عباس نموده فرمود: می خواهی تو را نیز از خبری آگاه سازم؟  
عباس عرض کرد: آری. ای رسول خدا!  
حضرت ﷺ فرمود: جبرئیل به من گفت: وای از آنچه اولاد تو، از فرزندان عباس می بینند.

عباس عرض کرد: آیا از نزدیکی با زنان خودداری کنم؟

حضرت ﷺ فرمود: خداوند آنچه را که مقدر کرده است، خواهد شد. (9)

## فاطمه جان گریه نکن!

علی بن هلال از قول پدرش می گوید:

هنگامی که پیامبر خدا ﷺ در بستر بیماری - که به رحلت ایشان منجر شد - قرار داشت، برای عیادت به خدمت شان شرفیاب شدم.

حضرت فاطمه علیها السلام بر بالین حضرت صلی الله علیه و آله نشست و می گریست، تا این که صدای گریه حضرت زهرا علیها السلام شدت گرفت. پیامبر صلی الله علیه و آله سرشان را به طرف زهرا علیها السلام بالا برده و فرمود: عزیز دلم! فاطمه جان! چرا گریه می کنی؟!

حضرت زهرا علیها السلام عرض کرد: از ضایعه ای که بعد از شما است می ترسم.

حضرت صلی الله علیه و آله فرمود: عزیزم! آیا نمی دانی که خداوند کاملاً بر احوال زمین آگاه است و در یک نظر پدرت را به رسالت مبعوث نمود، و بر اساس همان آگاهی، در نظر بعد، شوهرت را برگزید، و به من وحی کرد که تو را به نکاح او در آورم.

فاطمه جان! خداوند به ما اهل بیت هفت خصلت عطا نمود که به کسی قبل از ما عطا نشده، و پس از ما نیز به کسی عطا نخواهد شد:

اول آن که من، خاتم پیامبران و برترین ایشان و محبوب ترین مخلوق در نزد خدا هستم و پدر توأم.

دوم آن که جانشین من، بهترین جانشینان و محبوبترین ایشان نزد خدا است و او شوهر توست.

سوم آن که شهید ما، بهترین شهدا و محبوب ترین آنها نزد خدا است، و او حمزه، عموی پدر و عموی شوهر توست.

چهارم از ماست آن که دو بال دارد و هرگاه بخواهد با آن در بهشت با ملائکه پرواز می کند، و او پسر عموی پدر و برادر شوهر تو است.

پنجم و ششم؛ دو نوه پیامبر این امت فرزندان تو هستند، حسن و حسین، که آقای جوانان بهشتند، و قسم به خدا! پدرشان از هر دوی آنها نیکوتر است.

هفتم؛ فاطمه جان! قسم به کسی که مرا به پیامبری برانگیخت، مهدی این امت فرزند آن دو (حسن و حسین علیهما السلام) است. هنگامی که دنیا را هرج و مرج فراگیر آشوبها پدیدار گردیدند، راههای بسته شده و گروهی، گروهی دیگر را غارت می کند، بزرگان به کودکان رحم نمی نمایند، و کوچکترها حرمت بزرگان را رعایت نمی کنند، در این هنگام خداوند از نسل آن دو کسی را بر می انگیزد که قلعه های گمراهی و دل های قفل زده را می گشاید. و اساس دین را در آخر زمان (دوره رسالت) آن را استوار نمود، و زمین را پس از آن که از ظلم و جور انباشته شده باشد پر از عدل و داد می کند.

فاطمه جان! اندوهگین مباش و گریه مکن همانا خداوند - عزوجل - از من نسبت به تو مهربان توست در قلب من؛ خداوند تو را این خاطر جایگاه تو نزد من و مهر توست در قلب من؛ خداوند تو را به مردی تزویج نمود که از جهت خاندان بزرگ ترین مردم، و از جهت بزرگواری و مقام برترین ایشان، و مهربان ترین آن ها نسبت به مردم، و عادل ترین آنها در مساوات، و بیناترین آنها در رویدادها و مسائل است. و من از خدا خواسته ام که تو اولین کسی باشی که از اهل بیتم به من ملحق خواهی شد. <sup>(10)</sup>

(آنگاه آثار سرور و شادی در چهره حضرت زهرا علیها السلام نمایان شد.)

## قیام مرد مدنی

ام سلمه، همسر پیامبر ﷺ می گوید:

روزی خواهد رسید که هنگام مرگ یکی از خلفا بین مسلمانان اختلافی ظاهر خواهد شد. در پی این اختلافات، مردی از مدینه به سوی مکه خواهد گریخت. مردم مکه به استقبال او می آیند، و او را مجبور به قیام می کنند، در حالی که خود راضی به این کار نیست، و با او بین رکن و مقام بیعت می کنند.

آنگاه لشکری از جانب شام و به سوی او حرکت می کند. اما در بیابان، بین مکه و مدینه به زمین فرو می رود. هنگامی که مردم از این واقعه مطلع می شوند، بزرگان شام و غیرتمندان عراق با او بیعت می کنند.

سپس مردی از قریش پیدا می شود که دایی هایش از قبیله بنی کلاب هستند، آنگاه آن مرد مدنی با قدرت به سوی آنها هجوم می آورد، و بر آنها غلبه می کند، و شورش (فرو می نشیند)، و کسی که هنگام تقسیم غنایم حضور نداشته باشد زیانکار پشیمان خواهد بود.

او در بین مردم به سنت پیامبر ﷺ عمل می کند، و زمین از اسلام انباشته می شود. از آن

پس، هفت سال زندگی می کند، و سپس وفات می نماید و مردم بر او نماز می گزارند. <sup>(11)</sup>

## ملاقات خضر عليه السلام و دجال

ابا سعید خدری می گوید: پیامبر خدا صلی الله علیه و آله در ضمن سخنانی در مورد دجال فرمود: روزی دجال خواهد آمد، اما اجازه ورود به کوچه های مدینه را نخواهد داشت، بلکه در یکی از بیابان های وسیع اطراف مدینه متوقف خواهد شد.

در این حال مردی که بهترین مردم - و یا از بهترین مردم - است به سوی او می آید و می گوید: شهادت می دهم تو همان دجالی هستی که پیامبر صلی الله علیه و آله فرموده است. دجال می گوید: آیا می خواهید که این مرد را بکشم و سپس زنده اش گردانم؟ آیا به من در انجام این کار شک دارید؟ مردم می گفتند: نه.

آنگاه دجال آن مرد را می کشد و سپس او را زنده می کند. هنگامی که آن مرد زنده می شود می گوید: قسم به خدا! اکنون هیچ کس از من به احوال تو بیناتر نیست.

در این هنگام دجال قصد می کند که او را بکشد اما نمی تواند بر او تسلط یابد. ابواسحاق ابراهیم بن سعد گوید: می گویند: این مرد حضرت خضر عليه السلام است. (12)



## همین حسین علیه السلام

ابو جحیفه، حرث بن عبدالله همدانی و حرث بن شرب، می گویند:  
روزی در خدمت حضرت علی علیه السلام بودیم. حضرت رو به فرزند خود امام حسن علیه السلام نموده  
و فرمود: مرحبا ای پسر پیغمبر!  
در این حال، فرزند دیگر امام یعنی حسین علیه السلام وارد شد. حضرت علی علیه السلام به او فرمود:  
پدر و مادرم قربانت شود ای پدر فرزند بهترین کنیزان!  
عرض کردیم: یا امیر المؤمنین! چرا به امام حسن علیه السلام آن طور و به امام حسین علیه السلام این  
گونه خطاب کردید؟ فرزند بهترین کنیزان کیست؟  
امام علیه السلام فرمود: او گم شده ای است که از کسان و وطن دور و مهجور، و نامش (محمد)  
است، فرزند حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین  
علیه السلام می باشد.  
در این هنگام، حضرت دست مبارک را بر روی سر امام حسین علیه السلام نهاد و فرمود: همین  
حسین علیه السلام. (13)

## حیرت و غیبت

اصبغ بن نباته می گوید:

روزی به حضور امیرالمؤمنین علیه السلام شرفیاب شدم، حضرت در فکر فرو رفته و زمین را با تکه چوبی می کاوید. عرض کردم: یا امیر المؤمنین! می بینم که در فکر فرو رفته و زمین را بررسی می کنید آیا رغبتی به آن یافته اید؟»

فرمود: نه، قسم به خدا! هیچ رغبتی به آن و به دنیا حتی برای یک روز نداشته و ندارم. به مولودی فکر می کنم که یازده پشت بعد از نسل من آشکار خواهد شد، و نامش مهدی است، و زمین را بعد از آن که از ظلم و جور انباشته شده باشد پر از عدل و داد می کند. امر او اعجاب انگیز است، و مدت ها غیبت خواهد نمود، به همین دلیل گروهی درباره او به گمراهی می روند و عده ای دیگر هدایت می یابند.

عرض کردم: یا امیر المؤمنین! آیا واقعا این اتفاق روی خواهد داد؟

حضرت علیه السلام فرمود: آری! همان گونه که او خلق شده، این اتفاق هم روی خواهد داد، تو چه می دانی ای اصبغ! آنان برگزیدگان این امت و نیکان عترت طاهره اند.

عرض کردم: بعد از آن چه می شود؟

فرمود: خداوند هر چه بخواهد انجام می دهد، زیرا حق تعالی در هر چیزی اراده و قصد و

هدفی دارد. (14)

## انتقام از بنی امیه

عبدالله بن شریک می گوید:

روزی امام حسین علیه السلام از کنار مسجد النبی صلی الله علیه و آله می گذشت. گروهی از بنی امیه را دید که در مسجد گرد هم حلقه زده بودند. حضرت علیه السلام رو به آنها نموده و فرمود:  
بدانید که پیش از آن که عمر دنیا به پایان برسد، خداوند مردی را از نسل من بر می انگیزد که هزاران نفر از شما را به هلاکت می رساند.  
من عرض کردم: فدایت شوم! اینان اولاد فلان و فلان هستند و به این تعداد که می فرمایید، نمی رسند.

حضرت علیه السلام فرمود: آن زمان از صلب امیه آن تعداد که گفتم وجود خواهند داشت، و امیر شان نیز یک نفر از خودشان خواهد بود! <sup>(15)</sup>

## سر پیاله بیوشان که خرقة پوش آمد

ابراهیم کرخی می گوید:

روزی به خدمت امام جعفر صادق علیه السلام شرفیاب شدم. در حضور حضرت علیه السلام نشسته بودم که امام موسی بن جعفر علیه السلام وارد شد در حالی که آن روز، جوانی نارس بود، من به احترامش از جای برخاسته و به استقبالش، ایشان را بوسیده و نشستم.

امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: ای ابراهیم! بدان که او پیشوای تو، بعد از من است. در مورد امامت او گروهی به هلاکت می رسند، و گروهی هدایت می یابند، خداوند قاتل او را لعنت کند و عذاب روحش را زیاد نماید.

از صلب او بهترین اهل زمین به دنیا آمد که همنام جدش علی علیه السلام و وارث علم و احکام و فضایل اوست. معدن امامت و قله حکمت است. ستمگران از اولاد فلان او را بعد از وقوع حوادث عجیب و از روی حسادت به قتل می رساند، ولی اراده حق تعالی به وقوع خواهد پیوست هر چند مشرکان نپسندند.

خداوند از صلب او دوازدهمین مهدی را پدید خواهد آورد، و آنها را کرامت خواهد بخشید، و به واسطه ایشان بارگاه قدس خویش را زینت خواهد نمود. هر که به وجود دوازدهمین امام معتقد باشد، مانند کسی است که شمشیر برهنه به دست گرفته و در پیشگاه پیامبر خدا صلی الله علیه و آله می جنگد، و دشمنان را از او دفع می کند.

در این هنگام شخصی از دوستداران بنی امیه وارد شد، حضرت علیه السلام سخن را قطع کرد. پس از آن دوازده بار به حضور حضرت علیه السلام مشرف شدم و منتظر بودم تا حضرت علیه السلام سخن آن روز خود را کامل کنند، اما توفیق نمی یافتم، تا این که سال بعد یک روز در خدمت حضرت بودم که فرمود: ای ابراهیم! او اندوه و شیعیان خود را پس از این که دچار ضعف شدید

و بلای طولانی و بی تایی و ترس شده باشند، برطرف خواهد بود نمود. خوشا به حال کسی که  
زمان او را درک کند.

هنگامی که سخن امام علیه السلام به اینجا رسید رو به من نموده و فرمود: ای ابراهیم! برای تو  
کافیست.

من در حالی بازگشتم که تا آن زمان، از چیزی مانند آنچه مانند آنچه شنیدم خوشحال نشده  
و چشمم روشن نگردیده بود. <sup>(16)</sup>

پرتو رایت دوست

مفضل بن عمر می گوید:

با گروهی در محضر امام صادق علیه السلام نشسته بودیم. حضرت علیه السلام فرمود: بر شماست که از تصریح به نام مخصوص قائم علیه السلام اجتناب کنید.

در این حال من تصور کردم که مخاطب آن حضرت من نبودم. ولی حضرت به من فرمود: ای مفضل! بر شماست که از تصریح به نام مخصوص قائم علیه السلام اجتناب کنید. قسم به خدا! سالیان دراز خواهد گذشت، و آن چنان به دست فراموشی سپرده خواهد شد که خواهند گفت: او مرده است، به هلاکت رسیده است. معلوم نیست در کدام بیابان سرگردان است؟ در آن حال دیدگان مومنان برای او اشکبار خواهد شد و زمین و زمان مردمان را بیرون می ریزد مانند کشتی بزرگی که در امواج دریا زیر و رو شده و آنچه در خود دارد به دریا می افکند.

هیچ کس نجات نمی یابد مگر آنان که خداوند از آن ها پیمان گرفته و ایمان را بر (لوح) دل شان نگاشته، و به واسطه روحی از ناحیه خود او را امداد می کند. در آن هنگام دوازده پرچم شبیه به هم آشکار می شود که معلوم نیست کدام متعلق به چه کسی است.

وقتی سخن امام علیه السلام به اینجا رسید من گریستم.

امام فرمود: چرا گریه می کنی؟

عرض کردم: چگونه گریه نکنم در حالی که شما می فرمایید: دوازده پرچم شبیه به هم افراشته می شود که معلوم نیست کدام متعلق به چه کسی است؟

آنگاه به گوشه اتاق که خورشید از آنجا به داخل مجلس تابیده بود نظر نمود و فرمود: آیا این خورشید آشکار نیست؟

عرض کردم: بله.

فرمود: قسم به خدا! امر ما از این هم آشکارتر است. <sup>(17)</sup>

## دجال در کعبه

ابوالفرج می گوید:

سالی که حضرت صادق علیه السلام به مکه به قصد حج تشریف آورد بود، ایشان را دیدم که زیر ناودان کعبه ایستاده و مشغول دعا بود، و سه تن از فرزندان «حسن بن حسن بن علی» یعنی «عبدالله بن حسن» و «حسن بن حسن» و «جعفر بن حسن» به ترتیب سمت چپ و راست و پشت سر حضرت علیه السلام ایستاده بودند. در این حال عباد بن کثیر بصری - که از عباد و زهاد مشهور زمان امام جعفر صادق بود - آمده و گفت: یا ابا عبدالله!

حضرت علیه السلام سکوت فرمود، تا عباد سه بار بدین ترتیب حضرت علیه السلام را فراخواند.

سپس گفت: ای جعفر!

حضرت علیه السلام فرمود: بگو، چه می خواهی؟

عباد گفت: من کتابی دارم که در آن نوشته است که این بنا را مردی سنگ به سنگ متلاشی خواهد کرد.

حضرت علیه السلام فرمود: کتابت دروغ می گوید؛ به خدا قسم! من او را می شناسم، پاهایش زرد است و ساق پاهایش زخمی، شکمش بزرگ و گردنش نازک و بزرگ سر است. کنار همین رکن می ایستد - حضرت با دست به رکن یمانی اشاره فرمود - و مردم را از طواف کعبه منع می کند آن چنان که مردم از دیدن او وحشت می کنند.

آنگاه امام علیه السلام فرمود: سپس خداوند مردی از نسل من بر می انگیزد - حضرت با دست به سینه خود اشاره فرمود - و همچنان که قوم عاد، ثمود و فرعون، ذی الوتاد را کشت، او را می کشید.

در این حال، عبدالله بن حسن عرض کرد: قسم به خدا! که امام علیه السلام راست می گوید، و

بدین ترتیب هر سه نفرشان امام علیه السلام را تصدیق کردند. (18)



## نطق آب و نطق خاک و نطق گل

حسین بن علوان می گوید:

داستانی را از همام بن حارث شنیدم که می گفت: از وهب بن منبه شنیده است. آن را برای امام جعفر صادق علیه السلام نقل کردم.

حضرت علیه السلام فرمود: دست است. (و داستان چنین بود)

شبی که موسی علیه السلام در کوه طور مورد خطاب واقع شد، به هر درختی در کوه هر سنگ و گیاه که نگاه می کرد، می دید که ناطق به نام محمد و دوازده جانشین او هستند.

موسی علیه السلام عرض کرد: بار الها! تمام مخلوقات ناطق به نام محمد صلی الله علیه و آله و جانشینان دوازده گانه او هستند. منزلت آنها نزد تو چه قدر است؟

خداوند می فرماید: ای پسر عمران! من آنان را قبل از به وجود آوردن انوار؛ خلق کرده و در خزانه قدس خود اقرار دادم در حالی که در بوستان مشیتم در نسیم روحانی جبروتم در گردش بودند، و ملکوت مرا از همه سو مشاهده می نمودند، تا این که مشیتم (به وجود خاکی آنها) تعلق گیرد و قضا و قدرم جاری شود.

ای پسر عمران! آنها را نخستین آفرینش خود اقرار دادم حتی بهشت خود را به واسطه وجود آنها زینت دادم.

ای پسر عمران! متمسک به آنها باش که اینان خزانه دار علم من و جایگاه اسرار حکمت

من، و معدن نور من هستند... (19)

## امام حسن عسکری علیه السلام در زندان

عیسی بن صبیح می گوید:

ما در زندان بودیم که امام حسن عسکری علیه السلام را نیز به زندان آوردند.

من حضرت علیه السلام را می شناختم. آنگاه که ایشان مرا دید، فرمود: تو شصت و پنج سال و

یک ماه و دو روز سن داری.

من با خود کتاب دعایی داشتم که تاریخ ولادتم را در آن نوشته شده بود، وقتی به آن نگاه

کردم و حساب نمودم، دیدم همان طور است که امام علیه السلام می فرماید.

حضرت دوباره فرمود: آیا فرزندی داری؟

عرض کردم: نه.

سپس فرمود: خداوندا! به او پسری عطا کن که پشتیبان او باشد، همانا فرزندی برای آدمی

بهترین پشتیبان است.

آنگاه این بیت را خواند:

کسی که پشتیبان دارد با دشمنانش رو به رو می شود،

و آن که پشتیبانی ندارد خوار و ذلیل است.

عرض کردم: آیا شما فرزندی دارید؟

فرمود: آری! قسم به خدا! به زودی صاحب فرزندی خواهم شد که زمین را پراز عدل و

داد می کند؛ اما حالا ندارم.

شاید روزی مرا بینی که؛ فرزندانم مانند شیرانی با یالهای انبوه گرد من باشند

چنان که تمیم پیش از آن که چون ریگ بیابان زاد و ولد کند،

مدتی طولانی در میان مردم تنها بود. <sup>(20)</sup>

## خدا حافظ ای کاخ!

محمد بن سلیمان دیلمی (گیلانی) می گوید:

روزی خدمت امام جعفر صادق علیه السلام شرفیاب شدم و عرض کردم: پدرم برای من نقل کرد: مردی به نام «نوشجان» به او گفت: وقتی اسبان عرب به قادسیه تاختند، و یزدگرد از وضع رستم فرخ زاد و تسلیم شدن او آگاه شد، گمان کرد که رستم و تمام لشکر کشته شده اند. در ای حال بیکی از راه رسید و گفت: چگونه در جنگ قادسیه پنج هزار تن کشته شده اید؟ یزدگرد در حالی که خود و اهل بیتش را برای فرار آماده می کرد در مقابل در ایوان کاخ خویش ایستاد و گفت: خداحافظ ای کاخ! من اکنون تو را ترک می کنم اما روزی من، یا مردی از نسل من، که زمان آن نزدیک نیست، و موقع آن فرا نرسیده، به سوی تو باز خواهیم گشت.

اکنون بفرمایید: منظور یزدگرد از «مردی از نسل من» کیست؟

حضرت فرمود: او صاحب شما حضرت قائم علیه السلام است که به امر خداوند قیام خواهد نمود.

او ششمین فرزند از نسل من است و از طرف مادر (بی بی شهر بانو) فرزند یزدگرد است! <sup>(21)</sup>

## گنج سلیمان در اسپانیا

شعبی می گوید:

روزی عبدالملک بن مروان مرا فراخواند و گفت: موسی بن نصر - فرمانده ما در افریقا و امیر طارق بن زیاد فاتح اسپانیا - نامه ای برای من فرستاده و در آن نوشته است: به من خبر داده اند که حضرت سلیمان عليه السلام در زمان خود به گروه جن امر کرده است که شهری از مس برای او بسازند، و تمام عفریت های و جنیان برای ساختن آن گرد آمدند و آن را از چشمه غنی مسی که خداوند برای سلیمان پدید آورده بود، بنا کردند.

محل این شهر در بیابانی در اسپانیا است، و گنج هایی که سلیمان به ودیعه گرفته بود، در آن است. من می خواهم به طرف آن حرکت کنم.

یکی از کارگزاران نزدیکم مرا مطلع نموده است که مسیر منتهی به آن، بسیار ناهموار و دشوار است، بدون آمادگی و پشتیبانی لازم و آذوقه زیاد نمی توان این مسافت طولانی و دشوار را طی نمود، و هیچ کس جز «دارا بن دارا» - پادشاه ایران که به دست اسکندر مغلوب شد - نتوانسته است، به بخشی از آن برسد.

هنگامی که اسکندر او را کشت، گفت: قسم به خدا! تمام سرزمین ها را به تصرف خود در آوردم و اهل هر سرزمین پیش تسلیم فرود آورده اند. هیچ زمینی نمانده که من در آن گام ننهادم مگر این سرزمین که در اسپانیاست.

دارا آن را دیده است، به همین دلیل قصد آنجا نموده ام تا از دست یافتن به حدی که دارا بدان رسیده است باز نمانم.

یک سال طول کشید تا اسکندر نیز خود را آماده و مجهز نمود، هنگامی که فکر می کرد آمادگی این کار را یافته است گروهی از افرادش را برای تحقیق فرستاد. آنان پس از تحقیق به

او اطلاع دادند که موانعی غیر قابل عبور در مسیر منتهی به آنجا وجود دارد. اسکندر نیز از رفتن منصرف شد.

عبدالملک بن مروان پس از گفت و گو با من، نامه ای به موسی بن نصر نوشت و به او دستور آمادگی و تهیه پشتیبانی لازم برای اجرای این کار را صادر کرد.

موسی بن نصر آماده گردید و به طرف آن شهر خارج شد، و آنجا را دیده و بر احوال آن آگاهی یافت و بازگشت.

او گزارشی برای عبدالملک تهیه کرد و در آخر گزارش چنین نوشت: بعد از گذشت روزهای زیادی و هنگامی که آذوقه ما به پایان رسید به دریاچه ای - که درختان زیادی در اطراف آن وجود داشت. رسیدم در آنجا به دیوار آن شهر برخوردیم.

من به کنار دیوار شهر رفتم. بر روی آن کتیبه ای به زبان عربی نوشته شده بود. ایستادم و آن را خواندم و دستور دادم از آن نسخه برداری نمودند. در آن کتیبه این شعر نوشته شده بود:

و آنان که صاحب عزت و مقام هستند بدانند؛ و آنان که آرزوی جاودانگی دارند: که هیچ موجود زنده ای جاودانه نیست. اگر مخلوقی می توانست در این مسابقه به جاودانگی برسد، سلیمان بن داود بود که بدان می رسید. آن کسی که مس چون چشمه ای جوشان برای او جاری شد، و فوران مس برای او بخششی نامحدود بود، پس به گروه جنیان امر کرد با آن بنایی به یادگار بسازید؛

که تا قیامت باقی مانده و شکسته و فرسوده نشود. آنها نیز در سطح وسیعی آغاز به کار کردند و به شکل هول انگیزی؛ بر اساس قواعد و اصول محکم، سر به آسمان کشید. و مس را در قالبهای مستطیل شکلی ریخته و حصار آن را ساختند؛ آنچنان که از سخره های سخت و داغ استوار شد. و تمام گنجینه های زمین را در آن جای داد. و در آینده این گنج نامحدود آشکار خواهد شد. آن گنج نامحدود آشکار خواهد شد. آن گنجینه در اعماق زمین پنهان شد. و در طبقات سخت زمینی انباشته ماند.

فرمانروایی گذشته او پس از او باقی نماند، تا این که تبدیل به گوری شد ناپایدار؛ این برای آن است که دانسته شود که حکومت پایدار نیست؛ مگر حکومت پر از نعمت و بخشش خداوند، هنگامی خواهد رسید که از نسل عدنان آن سرور متولد شود. او از نسل هاشم و بهترین مولود خواهد بود. خداوند او را با نشانه هایی که مخصوص می گرداند، بر می انگیزد؛ تا به سوی تمامی مخلوقات سفید و سیاه خدا برود. کلیدهای تمامی گنجینه های زمین را داراست. و جانشینان او همه آن کلیدها را خواهند داشت. آنها خلفا و حجت های دوازده گانه هستند. که پس از بعثت او، جانشینان و سروران والا مقام هستند. تا این که قائم آنها به امر خداوند قیام می کند. در آن هنگام از آسمان، او را به نام صدا می زنند. هنگامی که عبدالملک نامه را خواند و «طالب بن مدرک»، فرستاده موسی بن نصر او را به وضوح مطلع ساخت، به «محمد بن شهاب زهری» که آنجا حضور داشت گفت: نظرت درباره این موضوع عجیب چیست؟

زهری گفت: به گمان من گروه جنی که مسئولیت حفاظت از شهر را به عهده دارند هر که را بخواهد به طرف شره برود به خیال و توهم می افکند.

عبدالملک گفت: راجع به کسی که از آسمان او را صدا می زنند اطاعی داری؟

زهری گفت: از این مطلب درگذر.

عبدالملک گفت: چگونه از این درگذرم که این امری است بزرگ و دور از ذهن؟ باید با صراحت آنچه که از آن می دانی بگویی، آیا مرا آزار می دهی یا چیزی را از من مخفی می نمایی؟

زهری گفت: علی بن الحسین عَلَيْهِ السَّلَامُ به من گفته است: او مهدی و از نسل فاطمه عَلَيْهَا السَّلَامُ دختر رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ است.

عبدالملک گفت: هر دوی شما دروغ می گوئید، سخنان هر دوی شما همیشه باطل و قول شما دروغ بوده است. او مردی از نسل ماست.

زهري گفت: من فقط سخن علي بن الحسين عليه السلام را نقل كردم، اگر مي خواهي از خودش  
پرس؛ چرا مرا ملامت مي كني؟ اگر دروغ است او دروغ گفته، و اگر راست مي گويد يكي از  
دشمنان شما به شما كمك کرده است.

عبدالملك گفت: من نيازي به سؤال از فرزندان ابوتراب ندارم. اي زهري! اين مطلب را  
پوشيده دار تا كسي از آن مطلع نگردد.

زهري گفت: به خاطر تو به كسي نخواهم گفت. <sup>(22)</sup>

## امسال به حج مرو

حسین بن علی بن بابویه قمی (برادر شیخ صدوق) می گوید:  
پدرم، نامه ای به شیخ ابوالقاسم حسین بن روح (نوبختی) سومین نایب خاص امام زمان  
علیه السلام نوشت و از حضرت در خواست اجازه تشریف به حج نمود.  
پاسخ حضرت این بود: امسال خارج مشو!  
پدرم مجدداً نامه ای نوشت که حج من نذر واجب می باشد آیا جایز است که خودداری  
کنم؟

حضرت پاسخ داد: اگر ناچاری بروی با آخرین کاروان حرکت کن.  
پدرم چنین نمود، و با آخرین کاروان حرکت کرد و سالم ماند؛ اما کاروانهای دیگر که پیشتر  
حرکت کرده بودند همگی (در فتنه قرامطه که در همان سال، یعنی 329 هجری علیه حجاج  
بیت الله، به وجود آمده بود) کشته شدند.<sup>(23)</sup>



باز آی دلا هر آنچه هستی باز آی

ابو جعفر مروزی می گوید:

محمد بن جعفر با گروهی که امام حسن عسکری علیه السلام را در زمان زندگی آن حضرت ملاقات نموده بودند، و در میان آنها علی بن احمد بن طنین نیز حضور داشت، جهت زیارت مرقد مطهر اما حسن عسکری علیه السلام به محله عسکر شرفیاب شدند. محمد بن جعفر برای اذن دخول، اسامی زائرین را در نامه ای نوشت.

علی بن احمد گفت: نام مرا ننویس من اجازه نمی گیرم.

او هم نام او را ننوشت.

امام زمان علیه السلام در پاسخ نوشته بودند: تو و آن که اجازه نخواست هر دو داخل شوید. <sup>(24)</sup>

## راز دل

محمد بن هارون همدانی می گوید:

پانصد دینار سهم امام بدهکار بوده و از این جهت دلتنگ شده بودم. با خود گفتم: چند باب دکان دارم آنها را به پانصد و سی دینار می فروشم و پانصد دینار آن را به امام زمان علیه السلام تسلیم می کنم. به خدا قسم! در این مورد با کسی سخنی نگفتم و حرفی نزدم. امام علیه السلام به محمد بن جعفر نوشته بودند: دکانها را از محمد بن هارون به عوض پانصد دیناری که به ما بدهکار است تحویل بگیر! <sup>(25)</sup>

## سهم غریم

محمد بن یوسف می گوید:

هنگامی که از بغداد به مرو بازگشتم، مردی که او را محمد بن حصین کاتب می گفتند و اموالی برای امام زمان علیه السلام جمع آوری کرده بود از من درباره حضرت سوالاتی نمود، من نیز آنچه از دلایل مشاهده کرده بودم به او گفتم.

او گفت: من مقداری سهم امام جمع آوری نموده ام، چه کنم؟

گفتم: بفرست برای حاجز که وکیل امام زمان علیه السلام در بغداد است.

گفت: بالاتر از حاجز کسی نیست.

گفتم: آری! ای شیخ ابوالقاسم حسین بن روح نوبختی.

گفت: اگر خداوند از من در این مورد بازخواست کند می گویم: این دستور را توبه من دادی.

گفتم: آری!

از من جدا شد و رفت، بعد از چند سال، دوباره محمد بن حصین را دیدم، گفت: من همانم که تو مرا راهنمایی نمودی، به عراق رفتم و سهم امام را با خود بردم دویست دینار به «عابدین یعلی فارسی» و «احمد بن علی کلثومی» تحویل داده و به امام زمان علیه السلام نامه ای نوشته و التماس دعا کردم.

پاسخ فرمود: هزار دینار به من بدهکار است و دویست دینار فرستاده است.

من در باقی آن شک داشتم و الباقی نزد من بود و همان طور بود که امام علیه السلام فرمودند.

همچنین در نامه ذکر شده بود: اگر خواستی وجه کسی را بپرداز، باید به ابوالحسن اسدی در «ری» مراجعه کنی.

دو روز یا سه روز بعد خبر مرگ حاجز به من رسید. هنگامی که خبر فوت حاجز به محمد بن حصین دادم اندوهگین شد.

گفتم: ناراحت مشو، امام زمان علیه السلام در نامه، علاوه بر این که به تو گفته بودند هزار دینار بدهکاری، امر فرموده بودند که به اسدی مراجعه کنی، به این صورت - به طور کنایه - مرگ حاجز را نیز اعلام فرموده بودند.<sup>(26)</sup>

## کیسه سبز

محمد بن حسین تمیمی گوید:

مردی استرآبادی برای من نقل کرد که به محله عسکر در سامرا رفتم و سیصد دینار در کسبه ای نهاده بودم که یکی از آنها دینار شامی بود، وقتی به درب خانه ای که امام حسن عسکری علیه السلام آنجا دفن شده بود، رسیدم، همانجا نشستیم. در این هنگام خادمی خارج شد و گفت: آنچه با خود داری بده!

(از صراحت او شک کردم) و گفتم: چیزی با من نیست.

خادم وارد خانه شد و دوباره بیرون آمد و گفت: کیسه ای سبز رنگ داری که سیصد دینار - که یکی از آنها هم شامی است - همراه با انگشتری در آن است، من انگشتر خود را فراموش کرده بودم، این بار کیسه را به او دادم و انگشتر را خود برداشتم! <sup>(27)</sup>

## مسرور طبّاخ

مسرور طبّاخ می گوید:

با تنگدستی عجیبی رو به رو شدم به همین جهت، نامه ای به حسن بن راشد نوشتم و جریان حال خود را بازگو نمودم، آنگاه به خانه او رفتم، تا نامه را به او برسانم، ولی وی در خانه نبود. نا امید بازگشتم و به طرف شهر برای ملاقات با ابی جعفر، عثمان بن سعید - اولین نایب خاص امام زمان علیه السلام - رفتم.

وقتی به دروازه شهر رسیدم، مردی در کنار من قرار گرفت به گونه ای که چهره او را نمی دیدم. دست مرا گرفت و کیسه سفیدی را با احتیاط به من داد.

وقتی به کیسه نگاه کردم دیدم روی آن نوشته: دوازده دینار مسرور طبّاخ! <sup>(28)</sup>

پانصد یا چهارصد و هشتاد

محمد بن شاذان می گوید:

چهارصد و هشتاد درهم سهم امام جمع آوری کرده بودم، بیست درهم از خود بر آن افزودم و مجموعاً پانصد درهم شد، آنرا برای محمد بن احمد قمی فرستادم، و نوشتم که چقدر آن از مال خودم می باشد.

حضرت حجت عَلَيْهِ السَّلَام رسیدی بدین مضمون مرقوم فرموده بود: پانصد درهم آن از آن توست.

(29)

«دینور» یا «ری»

ابو سلیمان محمودی می گوید:

من و جعفر بن عبد الغفار با هم والی دینور - شهری نزدیک کرمانشاه - شدیم. قبل از حرکت شیخ حسین بن روح نوبختی نزد من آمد و گفت: وقتی به ری رفتی فلان کار را انجام بده!

وقتی به دینور رسیدیم، یک ماه بعد حکم ولایت ری به من تفویض شد. به سوی ری حرکت کردم، و آنچه شیخ فرموده بود انجام دادم.<sup>(30)</sup>



## در جستجوی امام زمان علیه السلام

ابوالرجال مصری که یکی از نیکوکاران بود، می گوید:

پس از رحلت امام حسن عسکری علیه السلام برای جستجوی امام زمان علیه السلام حرکت کردم، سه سال گذاشت، با خودم گفتم: اگر چیزی بود بعد از گذشت سه سال آشکار می شد.

در این هنگام، صدایی را شنیدم که صاحب صدا را نمی دیدم، او گفت: ای نصر بن عبد ربه!

به اهل مصر بگو: آیا شما پیامبر صلی الله علیه و آله را دیده اید که به او ایمان آورده اید؟

ابوالرجا گوید: من تا آن زمان نمی دانستم که نام پدرم عبد ربه است، چون من مدائن متولد شدم، و پدرم را از دست دادم، ابو عبد الله نوفلی مرا با خود به مصر آورد و در آنجا پرورش یافتم، چون آن صدا را شنیدم، مطلب را دریافتم، و دیگر به راه خود ادامه ندادم و مراجعت نمودم. <sup>(31)</sup>

## گوشواره باارزش

احمد بن ابی روح می گوید:

روزی زنی از اهالی دینور نزد من آمد و گفت: پسر ابی روح! تو در شهر ما از جهت دین مطمئن ترین افراد هستی، می خواهم امانتی به تو بسپرم که آن را به اهلش برسانی، و نسبت به ادای امانت استوار باشی.

گفتم: باشد ان شاء الله موفق خواهم شد.

گفت: در این کیسه سر بسته مقداری درهم نهاده ام آن را باز مکن و در آن نگاه نکن تا آن را به کسی که از محتوای آن تو را آگاه سازد برسانی؛ و ضمناً این هم گوشواره من است که ده دینار ارزش دارد، در آن سه دانه مروارید به ارزش ده دینار تعبیه شده است.

و نیز از حضرت صاحب الزمان علیه السلام سئوالی دارم که باید جواب آن را پیش از آن که تو سئوالی کنی بفرمایند.

گفتم: سئوال چیست؟

گفت: مادرم هنگام عروسی من، ده دینار از کسی که من او را نمی شناسم قرض گرفته بود، من می خواهم آن را پس بدهم، اگر حضرت علیه السلام آن شخص را برای من معلوم نموده و دستور بفرمایند، قرض را ادا کنم!

با خودم گفتم: این مطلب را چگونه به جعفر بن علی - جعفر کذاب عموی امام زمان

علیه السلام که ادعای امامت دارد - بگویم؟

بعد گفتم این سئوال امتحانی است بین من و جعفر بن علی.

احمد بن ابی روح گوید: آن مال را برداشتم و حرکت کردم، وارد بغداد شدم، در بغداد به نزد حاجز بن یزید و شأ - از وکلای امام زمان علیه السلام - رفتم و بر او سلام کرده و نشستم، گفت: حاجتی داری؟

گفتم: مالی نزد من هست که تا از کیفیت و مقدار آن خبر ندهید نمی توانم آن را به شما تحویل دهم.

گفت: ای احمد بن ابی روح! باید به سامرا بروی.

گفتم: لا اله الا الله! عجب کاری به عهده گرفته ام!

وقتی به سامرا رسیدم، گفتم: ابتدا نزد جعفر می روم بعد فکری کردم و گفتم: نه، اول به منزل امام حسن عسکری علیه السلام می روم، اگر توسط امام زمان علیه السلام، امتحان آشکار شد که هیچ، و اگر به نتیجه نرسیدم نزد جعفر خواهم رفت.

به محله عسکر رسیدم، هنگامی که به خانه امام حسن عسکری نزدیک شدم، خادمی بیرون آمد و گفت: تو احمد بن ابی روح هستی؟

گفتم: بله!

گفت: این نامه مال توست آن را بخوان.

در آن نامه نوشته بود: بسم الله الرحمن الرحيم. ای پسر ابی روح! وقتی که دختر دیرانی کیسه ای که هزار درهم - به گمان تو در آن است به تو امانت سپرده، در حالیکه گمان تو درست نیست.

تو ادای امانت کرده و کیسه را باز نکردی و نمی دانی در آن چه مقدار وجود دارد؟ در آن هزار درهم و پنجاه دینار است، و گوشواره ای که آن زن گمان می کرد که ده دینار ارزش دارد، درست گفته ولی گوشواره با دو دانه نگینی که سه دانه مروارید در آن تعبیه شده کمی بیش از ده دینار ارزش دارد.

گوشواره را به فلانی، کنیز ما بده که آن را به او بخشیده ایم، و به بغداد برو و مال را به حاجز بده، و او آنچه به تو برای هزینه سفرت می دهد، بگیر.

اما آن ده دیناری که آن زن گمان می کند که مادرش در عروسی او قرض گرفته و نمی داند که صاحبش کیست. این چنین نیست او می داند صاحب آن پول کیست؟ صاحب آن ده دینار

کلتوم، دختر احمد است که از دشمنان ما اهل بیت است، و آن زن دوست ندارد که آن را به او بدهد و می خواهد آن را بین خواهران خود قسمت کند. ما به او اجازه دادیم که ما بین خواهران نیازمندش تقسیم نماید.

مطلب دیگر این که، ای ابی روح! برای امتحان جعفر به نزد او مرو، به دیار خود باز گرد که عمویت فوت کرده است، خداوند اهل و مال او را روزی تو کرده است.

بعد از خواندن نامه، به بغداد بازگشتم، و کیسه را به حاجز دادم آن را شمرد، هزار درهم و پنجاه دینار بود، سی دینار به من داد، و گفت: دستور دارم که این را برای خرجی به تو بدهم.

من سی دینار را گرفته و به خانه ای که برای اقامت در بغداد گرفته بودم، بازگشتم. در این هنگام خبر آوردند عمویت مرده و خانواده ام خواسته اند که باز گردم.

پس از بازگشت دیدم خیر صحیح بوده، و سه هزار دینار و صد درهم به من ارث رسیده است. (32)

## خود را به قافله برسان!

ابو عبدالله بن صالح می گوید:

در یکی از سالها به بغداد رفتم. هنگامی که می خواستم از بغداد خارج شوم از امام زمان علیه السلام توسط نائب خاصشان اجازه خروج خواستم.

ایشان اجازه فرمودند، و کاروان حرکت کرد، من بیست و دو روز در بغداد ماندم، روز چهارشنبه ای، اجازه خروج یافتم. و امر فرمودند بودند که خود را به قافله برسان من از این که بتوانم خود را به قافله برسانم، ناامید شده بودم، در عین حال حرکت کردم و به نهر روان رسیدم، دیدم قافله آنجا توقف کرده است. همین که به شترم آب و علف دادم، قافله حرکت کرد، و من هم حرکت نمودم و چون حضرت مرا دعا فرموده بودند که سلامت باشم؛ الحمدلله هیچ اتفاق بدی برایم نیفتاد. <sup>(33)</sup>

## طیب درد بی درمان!

محمد بن یوسف می گوید:

به بیماری کورک - نوعی زخم چرکین - مبتلا شدم. پزشکان مرا معاینه کردند و برای درمان، پول زیادی هزینه کردم، اما بهبودی حاصل نشد.

نامه ای به محضر مبارک امام زمان علیه السلام نوشتم و از حضرتش التماس دعا نمودم.

امام علیه السلام مرقوم فرمود:

«أَلْبَسَكَ اللَّهُ الْعَافِيَةَ وَجَعَلَكَ مَعَنَا فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ.»

«خدا تو را لباس عافیت بیوشاند، و تو را در دنیا و آخرت با ما قرار دهد.»

هنوز یک هفته نگذشته بود که محل زخم بهبود یافت. در این هنگام، پزشکی از دوستان ما

را فرا خواندم، و محل زخم را به او نشان دادم.

گفت: ما برای این زخم دارویی نمی شناسیم. بهبودی آن تنها از ناحیه حق تعالی بوده است.

(34)

## اموال را از بدهکاران مطالبه کن

محمد بن صالح می گوید:

هنگامی که از دنیا رفت و ترتیب امور او به من محول شد، متوجه شدم که پدرم از مردم اسنادی دارد که مربوط به سهم امام علیه السلام است. نامه ای به حضرت حجت علیه السلام نوشتم، و از ایشان کسب اطلاع نمودم.

امام علیه السلام فرمود: اموال را از بدهکاران مطالبه کن و در مطالبه آن کوشش نما. همه افراد بدهی خود را پرداخت کردند به جز یک نفر، که سفته ای به مبلغ چهارصد دینار نزد من داشت. نزد او رفتم تا آن مبلغ را وصول کنم، اما او امروز و فردا می کرد، روزی برای وصول مبلغ مزبور رفتم پسرش به من توهین نمود به پدرش شکایت کردم. پدر گفت: مگر چه شده؟

در آن هنگام عصبانی شدم، ریش او را گرفتم و با لگد او را به وسط خانه پرت نمودم. مردم بسیاری اطراف من جمع شدند. من سوار مرکبم شدم و گفتم: آفرین بر شما مردم بغداد که از ظالم در مقابل این مظلوم غریب حمایت می کنید، و از روی تقیه گفتم: من مردی از همدان هستم و سنی مذهبیم، و این مرد مرا به قمی و شیعه معرفی می کند که حقم را پایمال کند.

مردم به سوی او هجوم آوردند و خواستند وارد دکانش شوند اما من آنها شدم. صاحب سفته مرا خواست و سوگند خورد که مال مرا پردازد، و فوراً آن را پرداخت نمود. <sup>(35)</sup>

## مردی که متحیر بود!

حسن بن عیسی می گوید:

هنگامی که امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسید، مردی مصری وارد مکه شد او مقداری سهم امام با خود آورده بود تا به صاحب الامر علیه السلام تحویل بدهد، متوجه شد که مردم در امر جانشینی امام حسن عسکری علیه السلام دوچار اختلاف شده اند. گروهی می گویند: امام بعد از خود جانشینی تعیین نکرده است. عده ای می گویند: جانشین امام، جعفر بن علی (جعفر کذاب) می باشد. و دسته ای نیز می گویند: فرزندش جانشین اوست. آن مرد، شخصی را - که کنیه او را ابوطالب بود - با نامه ای برای تحقیق به سامرا و محله عسگر فرستاد.

ابوطالب ابتدا نزد جعفر بن علی (کذاب) رفت، و از او برای اثبات امانت برهانی خواست. جعفر گفت: فعلا برهانی ندارم!

ابوطالب به در خانه امام حسن عسکری علیه السلام رفت و نامه را به فردی که بین مردم مشهور بود که سفرای امام است، داد.

امام در پاسخ مرقوم فرموده بود: خداوند دوستت را جزای خیر دهد، او فوت کرد و وصیت نمود که مالی را نزد او بود به شخص مورد اعتمادی بدهند که هر طور می داند مصرف کند.

من پاسخ نامه را گرفتم و همانطور که حضرت فرموده بود واقع شده بود. <sup>(36)</sup>



## زمین خالی از حجت نیست

احمد دینوری می گوید:

یکی دو سال از شهادت امام حسن عسکری علیه السلام نگذشته بود که از اردبیل به قصد سفر حج خارج شدم. وقتی به - شهری نزدیک کرمانشاه که گویا شهر و زادگاه خود او بوده است - رسیدم مردم در امر امانت سرگردان و متحیر بودند.

آنها به خوبی از من استقبال نمودند، و گروهی از شیعیان گرد من جمع شدند و گفتند: حدود شانزده هزار دینار سهم امام جمع آوری شده است استدعا داریم آن را به آنجایی که باید تحویل داده شود، تسلیم نمایید.

گفتم: ای مردم! الان مشخص نیست و من دقیقا نمی دانم باید به کجا مراجعه کنیم! گفتند: تو خود اختیار دار این مال باش، که ما مطمئن تر از تو سراغ نداریم، کاری کن که بدون حجت و دلیل روشن از دستت خارج نشود.

احمد گوید، اموال را در کیسه هایی که نام اشخاص یکی یکی بر آنها نوشته شده بود به من تحویل دادند، من نیز تحویل گرفته و حرکت کردم، وقتی به کرمانشاه رسیدم، به خدمت احمد بن حسن بن حسن که در آن شهر مقیم بود برای عرض سلام رفتم. وقتی مرا دید، خوشحال شد.

او نیز هزار دینار در کیسه ای نهاد و به همراه بسته ای به من تحویل داد و گفت: اینها را با خود ببر و بدون حجت و دلیل روشن از دستت خارج مکن.

من آنها را نیز گرفتم و به راه خود ادامه دادم، هنگامی که وارد بغداد شدم، مشغول پیدا کردن فردی از نایبان حضرت حجت - عجل الله تعالی فرجه - شدم، و جز این، کاری نداشتم. سپس متوجه شدم که سه نفر در بغداد به نام های: باقطنی، اسحاق احمد و ابوجعفر عثمان بن سعید ادعای نیابت می کردند.

اول نزد باقطنانی رفتم، دیدم پیرمردی با هیبت است، و ظاهرا آثار جوانمردی در او پیداست. اسبی عربی و غلامان بسیاری داشت، مردم گرد او اجتماع کرده و مشغول گفتگو بودند.

- بلکه او وارث تو و وارث علم من بعد از تو است، و صاحب پرچم تو و پرچم حمد، در روز قیامت و صاحب حوض توست تا هر مومنی را که از امت تو وارد بهشت می شود، از آب آن سیراب کند.

یا محمد! من به خود به سختی سوگند خورده ام کسی که دوستدار تو و اهل بیت تو فرزندان پاک تو نباشد، از آب آن حوض ننوشد. به راستی، به راستی می گویم: ای محمد! تمام امت تو را وارد بهشت خواهم کرد جز کسی که خود ابا کند.

- چگونه کسی از ورود به بهشت ابا می کند؟

- من تو را از میان خود برگزیدم و برای تو نیز جانشینی انتخاب نمودم، تا برای تو به منزله هارون باشد برای موسی، جز آن که (هارون نیز نبی بود، اما) بعد از تو پیامبری نخواهد بود. محبت او را در قلب تو خواهم نهاد، و او را پدر فرزندان تو قرار خواهم داد.

پس حق او بر امت تو مانند حق توست بر ایشان آنگاه که زنده بودی و در میان ایشان به سر می بردی؛ هر کس حق او را نادیده بگیرد حق تو را ضایع ساخته است، و هر که از دوستی او سر باز زند از دوستی تو ابا نموده است، و هر که از دوستی تو سر باز زند، گویی از ورود به بهشت ابا نموده است.

آنگاه من به سجده افتادم، و شکر الهی را به خاطر نعمتی که به من ارزانی داشته به جای آوردم. در این هنگام دوباره ندا رسید:

- یا محمد! سر بردار هر چه می خواهی از ما بخواه، تا به عطا کنیم.

- پروردگار! تمام امت مرا تحت ولایت علی بن ابی طالب علیه السلام قرار ده تا روز قیامت همه اطراف حوض من باشند.

- یا محمد! پیش از این که بندگان خود را خلق کنم، سرنوشت آنان را می دانم بر اساس آن، هر که را بخواهم هلاک می کنم و هر که را بخواهم هدایت می نمایم. علم تو را بعد از تو به علی داده، و او را وزیر و جانشین بعد از تو قرار داده ام تا خلیفه تو برای اهل و امت تو باشد.

اراده من چنین است کسی که با او دشمنی کند و منکر ولایت او بعد از تو باشد، داخل بهشت نگردد. و هر که با او دشمنی کند، با تو دشمنی نموده، و هر که با تو دشمنی کند با من دشمنی نموده، و هر که دوستدار او باشد، دوستدار توست، و هر که دوستدار تو باشد، دوستدار من است.

به او این فضیلت را دادیم، و به تو این چنین عطا خواهیم کرد که از صلب او یازده (مهدی) که همه از فرزندان تو دختر تو - فاطمه زهرا علیها السلام باشند خارج کنیم.

- پروردگارا! چه زمانی وقت آن می شود؟

- هنگامی که دانایی از بین رود و جهالت آشکار گردد؛

قاریان قرآن زیاد باشند و عالمان آن اندک؛

فقهای هدایت گر کاستی گیرند، و فقهای گمراه و خیانتکار زیاد شوند؛

شاعران زیاد شوند؛

امت تو قبرستانها را مسجد کنند؛

قرآنها و مساجد را طلاکاری و زینت نمایند؛

ظلم و فساد زیاد شود و کارهای نکوهیده آشکار گردد، و امت تو امر به منکر و نهی از

معروف کنند؛

مردان با مردان و زنان با زنان خود را ارضا نمایند؛

پادشاهان کافر، دوستان آنها فاجر، یاران آنها ظالم و مشاوران آنها فاسق باشند؛

سه خسوف، یکی در شرق و یکی در غرب و دیگری در جزیره العرب به وقوع پیوندد.

شهر بصره به دست مردی از ذریه تو - که پیروانش مردمی از افریقا هستند - خراب شود؛  
مردمی از اولاد حسین بن علی قیام کند؛  
دجال از سوی شرق و سرزمین سیستان ظاهر شود؛  
سیفانی ظهور کند؛

- پروردگار! پس از من، چقدر فتنه و آشوب بر خواهد خاست؟<sup>(8)</sup>

نزد او رفتم و سلام کردم، او به گرمی از من استقبال کرده مرا به خود نزدیک نموده و بسیار خوشحال شده و با من به خوبی رفتار نمود. ساعتی نزد او نشستم. تا بیشتر مردم رفتند آنگاه او از مذهب من پرسید.

به گفتم: مردی از دینور هستم، خدمت رسیدم در حالی که مقداری سهم امام دارم و می خواهم آن را تحویل دهم.

گفت: آنها را به من بده.

گفتم: دلیلی برای اثبات نیابت شما می خواهم.

گفت: فردا دوباره نزد من باز گرد.

فردا نزد او رفتم، ولی دلیلی ارائه نداد و روز سوم هم نزد او رفتم باز نتوانست دلیلی ارائه دهد!

پس به آن به نزد اسحاق احمر رفتم. او را جوانی پاکیزه و منظر دیدم، خانه اش از خانه باقطنی بزرگ تر بود و اسب و غلامانی بیشتر از باقطنی داشت، و ظاهراً از او جوانمردتر به نظر می رسید، و عده بیشتری نسبت به مجلس باقطنی گرد او جمع شده بودند.

من داخل شده و سلام کردم، مرا به خوبی استقبال کرده، و به خود نزدیک نمود. صبر کردم تا جمعیت کمتر شد پرسید: کاری داشتی؟ همانطور که به باقطنی گفته بودم به او نیز جواب دادم. او نیز سه روز مرا چرخاند و آخر هم نتوانست دلیلی ارائه دهد!

آنگاه به نزد ابوجعفر، عثمان بن سعید رفتم، او پیرمرد متواضعی بود لباس سپید پوشیده و در  
اطاقی کوچک روی گلیمی نشسته بود نه غلامی داشت و نه ظاهر چشم گیری و نه اسبی، بر  
خلاف آنچه نزد آن دو نفر دیده بودم.

خدمت او رفتم و سلام کردم، جوابم را داد، و مرا به خود نزدیک کرد، و برای من جایی باز  
نمود، از احوال پرسید، خود را معرفی کرده و گفتم: از ناحیه جبال کردستان آمده اند و مالی با  
خود آورده ام.

گفت: اگر دوست داری که آن را به محلش برسانی، برو به سامرا و سراغ خانه ابن الرضا  
وکیل امام علیه السلام را بگیر. در خانه ابن الرضا کسانی هستند که مربوط به این کار می باشند و  
آنچه را که می جویی آنجاست.

سپس از او جدا شده، و به طرف سامرا حرکت کردم. به خانه ابن الرضا رفته، سراغ وکیل  
امام علیه السلام را گرفتم.

دربان به من گفت: او در خانه مشغول کاری است و به زودی خارج خواهد شد.  
کنار در نشستم و منتظر خروج او شدم، بعد از یک ساعت او را دیدم که از خانه خارج شد.  
برخاستم و سلام کردم، دست مرا گرفت به خانه خود برد و حالم را جویا شد و اینکه چرا نزد  
او آمده ام؟

خود را معرفی کردم و او را در مورد مالی که همراه داشتم آگاه نمودم، و اینکه دلیلی می  
خواهم تا آن را تحویل دهم.

گفت: باشد! آنگاه برای من طعامی حاضر کرد، و گفت: میل کن و کمی استراحت نما که  
خسته هستی و تا موقع نماز نیز یک ساعت فرصت است و به موقع به کارت رسیدگی می کنم.  
من هم غذا خورده خوابیدم نزدیک وقت نماز برخاستم پس از ادای نماز برای استحمام  
خارج شدم و دوباره بازگشتم. پاسی از شب نگذشته بود که آن مرد بازگشت در حالی که نامه  
ای بدین مضمون با خود داشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم. احمد بن محمد دینوری با شانزده هزار دینار در فلان و فلان کیسه آمده، آنگاه یک یک کیسه ها را با نام صاحب آنها برد در کیسه زره ساز شانزده دینار موجود است».

وقتی تا اینجای نامه را خواندم شیطان مرا وسوسه نمود که چه طور او بهتر از من از محتوای آنها آگاه است؟ قسمت زیادی از نامه به همین ذکر نام صاحبان کیسه ها پرداخته بود، و در انتها مرقوم فرموده بود: «از کرمانشاه نیز از جانب احمد بن حسن مادرائی، برادر پشم فروش کیسه ای حاوی هزار دینار به همراه دارد، همراه با چندین تخته پارچه فلان شکل و فلان رنگ».

و تا آخر نامه نوع و رنگ پارچه ها را یک یک برشمرد.

در این حال، خدای را به جهت منتهی که بر من نهاده و تردیدم را به یقین تبدیل کرده بود، شکر کردم. طبق آن نامه مأمور بودم که تمام مال را به ابوجعفر عثمان بن سعید تحویل دهم و آنچنان که او دستور می دهد، عمل نمایم.

به بغداد بازگشتم و به خدمت ابو جعفر رفتم در حالی که رفت و برگشتم سه روز به طول انجامید. وقتی ابو جعفر مرا دید گفت: چرا به سامرا نرفتی؟  
گفتم: ای آقای من! اکنون از سامرا بازگشتم.

من در حال بازگو نمودن ماجرا به ایشان بودم که نامه ای از سوی مولایمان صاحب الامر علیه السلام به او رسید که مضمون آن درباره کیفیت و کمیت اموالی که در نزد من بود، درست مانند مضمون نامه ای بود که من به همراه داشتم علاوه بر این فرموده بود: باید اموال و پارچه ها را به ابوجعفر محمد بن احمد بن جعفر قطان قمی تحویل بدهم.

ابو جعفر، عثمان بن سعید لباس خود را پوشیده و گفت: آنچه با خود داری به منزل محمد بن احمد بن جعفر بن قطان قمی ببر.

من نیز اطاعت کردم و پس از تحویل آنها به حج مشرف شدم.

هنگامی که به دینور بازگشتم مردم گرد من جمع شدند، منم نامه ای را که وکیل حضرت حجت علیه السلام از سوی ایشان برای من آورده بود، برای مردم خواندم، وقتی به آن قسمت از نامه که در آن به آن مرد زره ساز و کنیه او اشاره شده بود، رسیدم، یکی از حاضرین بیهوش به زمین افتاد.

وقتی به هوش آمد سجده شکری به جای آورده و گفت: خدای را شکر که بر ما منت نهاد و هدایت فرمود، اکنون دانستیم که هیچ گاه زمین از حجت حق تعالی خالی نمی ماند. این کیسه را همان مرد زره ساز به من داده بود، و هیچ کس جز خدا از این موضوع اطلاعی نداشت.

از دینور به کرمانشاه رفتم و ابوالحسن مادرانی را نیز ملاقات کردم، و او را از جریان مطلع ساخته نامه را برایش قرائت نمودم.

او گفت: سبحان الله! در هر چیزی می توانی شک کنی جز در این که خداوند زمین را خالی از حجت خود واگذارد.

آنگاه داستان بعدی را برایم نقل کرد. <sup>(37)</sup>

## هزار دینار در وجه اسب و شمشیر

ابو الحسن مادرائی می گوید:

وقتی «اذکوتکین» با یزید بن عبدالله جنگید، و «شهر زور» که ناحیه وسیعی از مرز عراق تا همدان است به تصرف خود درآورد، و به خزائن یزید بن عبدالله دست یافت، ما مجبور شدیم که خزانه را بدون هیچ کم و کاستی به «اذکوتکین» تحویل بدهیم. مشغول این کار بودیم که شخصی نزد من آمد و گفت: یزید بن عبدالله، فلان اسب و فلان شمشیر را جهت تقدیم به حضرت حجت (عج) کنار گذاشته بود آنها را به من بده.

من از تحویل آنها خودداری کردم و امیدوار بودم که بتوانم آنها را برای مولایم حضرت حجت علیه السلام نگهدارم. اما مأموران «اذکوتکین» سخت گرفته و به دقت همه چیز را بررسی کردند، به همین جهت نتوانستم که از تحویل آن دو خودداری کنم.

من ارزش آن دو را حدوداً هزار دینار تخمین زدم و وجه آن را کنار گذاشتم و آن دو را تحویلشان دادم، و به آن خزانه دار گفتم: این هزار دینار را بگیر و در جای مطمئن نگه دار، و هرگز آن را برای خرج کردن به من نده هر چند بسیار نیازمند باشم.

روزی در خانه نشسته بودم و به کارها رسیدگی می کردم، گزارشات را گوش دادم و امر و نهی می کردم، ناگاه ابوالحسن اسدی - که گاهی نزد من می آمد و من نیازهای او را برطرف می کردم - نزد من آمد. مدت زیادی نشست. من نیز از انجام کارها نیز بسیار خسته شده بودم، و می خواستم استراحت کنم، گفتم چه کاری داری؟

گفت: باید تنها با تو سخن بگویم.

من به خزانه دار دستور دادم که جایی در خزانه برای ما آماده کند، وقتی وارد خزانه شدیم نامه کوچکی را بیرون آورد که حضرت حجت علیه السلام در آن خطاب به من نوشته بود:



«ای احمد بن حسن! هزار دیناری را که بابت وجه آن اسب و آن شمشیر در نزد تو داریم به ابوالحسن اسدی تحویل بده!».

هنگامی که از آن مضمون نامه مطلع شدم به سجده افتادم و خدا را شکر کردم که بر من منت نهاد و دانستم که ایشان حجت بر حق خداوند هستند، زیرا هیچ کس غیر از خودم، از این موضوع اطاعی نداشت. آنقدر از منتی که خداوند بر نمود خوشحال شدم که سه هزار دینار نیز بر آن مال افزودم.<sup>(38)</sup>

خداوندا! به او پسری عطا کن!

قاسم بن علا می گوید:

سوالاتی را در قالب سه نامه به محضر حضرت حجت علیه السلام عرضه داشتم، و در ضمن اضافه نموده بودم که من مردی سالمند هستم اما هنوز صاحب فرزند نشدم. حضرت علیه السلام پاسخ سوالات مرا مرقوم فرموده اما درباره فرزند به چیزی اشاره نکرده بودند.

من برای مرتبه چهارم نامه ای نوشتم، و ابتدا از ایشان التماس دعا کردم. حضرت پاسخ فرمودند:

«الهم ارزقه ولدا ذكرا...»

«خداوندا به او پسری عطا کن تا نور چشم او باشد، و این نطفه را که از او بوجود آمده است پسر قرار بده!»

هنگامی که نامه را مطالعه کردم، دانستم نطفه ای از من بوجود آمده، اما هیچ اطلاعی از آن نداشتم. وقتی از همسرم موضوع را سوال کردم گفت مشکلی که داشتم برطرف شده و اکنون بار دارم. و چندی بعد پسری به دنیا آورد. <sup>(39)</sup>

## چرا دعای فرج را نمی خوانی؟

ابو الحسین بن علی ابی البغل کاتب می گوید:

از طرف «ابی منصور بن صالحان» مسئول انجام کاری شدم. اما در طی انجام مسئولیت قصوری از من سر زد، آنچنان که او بسیار خشمگین شد، و من از ترس، متورای و مخفی شدم و او در جستجوی او بود.

در یکی از شب های جمعه به طرف مقابر قریش - مرقد امام کاظم علیه السلام و امام جواد علیه السلام - برای عبادت و دعا رفتم. آن شب هوا بارانی و طوفانی بود. به خادم حرم مطهر که «ابا جعفر» نام داشت گفتم: درهای حرم را ببند تا من بتوانم در خلوت مشغول دعا و راز و نیاز باشم. زیرا بر جان خود ایمن نیستم، و ممکن است کسی قصد سوئی نسبت به من داشته باشد. او نیز قبول کرد و درها را بست.

نیمه شب، در حالی که باد و باران همچنان ادامه داشت و هیچ کس در آنجا نبود، مشغول دعا و زیارت و نماز بودم که ناگاه صدای پایی از طرف قبر امام موسی بن جعفر علیه السلام به گوشم رسید. مردی را دیدم که مشغول زیارت حضرت امام کاظم علیه السلام. او ابتدا بر حضرت آدم علیه السلام و انبیاء عظام علیهم السلام درود فرستاد، آنگاه یک یک ائمه معصومین علیهم السلام را مورد خطاب و سلام قرار داد تا به امام دوازدهم حجت بن الحسن علیه السلام رسید اما نام ایشان را ذکر نکرد.

من تعجب کردم و باخودم گفتم: شاید نام حضرت را فراموش کرد، یا امام علیه السلام را نمی شناسد، و یا اصلاً به امامت ایشان اعتقاد ندارد و مذهب دیگری دارد وقتی زیارتش به پایان رسید دو رکعت نماز خواند و متوجه قبر امام جواد علیه السلام شد، و به همان ترتیب مشغول زیارت و سلام شد و دو رکعت نماز خواند.

من ترسیدم، زیرا او را نمی شناختم، و جوانی بود در هیئت مردی کامل و پیراهنی سفید بر تن و عمامه ای بر سر داشت که انتهای آن را از زیر گلو گزرانده بود همچنین شالی به کمر

بسته و عبایی بر دوش انداخته بود. پس از نماز به من فرمود: ای ابوالحسین بن ابی البغل! با

دعای فرج چه قدر آشنایی؟

گفتم: آقای من! کدام دعا؟

فرمود دو رکعت نماز بخوان و بگو:

«يَا مَنْ أَظْهَرَ الْجَمِيلَ وَسَتَرَ الْقَبِيحَ ، وَلَمْ يَهْتِكِ السُّتْرَ عَنِّي ، يَا كَرِيمَ الْعَفْوِ ، يَا حَسَنَ التَّجَاوُزِ ، يَا  
وَاسِعَ الْمَغْفِرَةِ ، وَيَا بَاسِطَ الْيَدَيْنِ بِالرَّحْمَةِ ، يَا صَاحِبَ كُلِّ نَجْوَى ، وَيَا مُنْتَهَى كُلِّ شَكْوَى ، يَا كَرِيمَ  
الصَّفْحِ ، يَا عَظِيمَ الْمَنِّ ، يَا مُبْتَدِئَ كُلِّ نِعْمَةٍ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا.»  
سپس بگو:

«يا رباه (عَشْرَ مَرَّاتٍ) يَا سَيِّدَاهُ (عَشْرَ مَرَّاتٍ) ، يَا غَايَتَاهُ (عَشْرَ مَرَّاتٍ) ، يَا مُنْتَهَى رَغْبَتَاهُ (عَشْرَ  
مَرَّاتٍ) ، أَسْأَلُكَ بِحَقِّ هَذِهِ الْأَسْمَاءِ وَبِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ إِلَّا مَا كَشَفْتَ كَرِيمِي وَ  
نَفَسْتَ هَمِّي وَفَرَجْتَ عَنِّي عَمِّي وَأَصْلَحْتَ حَالِي.»

پس هر حاجتی که داری از خداوند مسئلت نما. پس از آن گونه راست صورتت را بر زمین

بگذار و صد بار بگو:

«یا محمد یا علی! یا علی یا محمد اکفیانی فأنکما کافیای و انصرانی فانکما نصرای.»

سپس گونه چپ صورتت را بر زمین بگذار و صد بار بگو: «ادرکنی» (و پس از صد بار این

ذکر را) بسیار تکرار کن.

سپس به اندازه یک نفس بگو «الغوث الغوث الغوث...»

آنگاه سر از سجده بردار که ان شاء الله خداوند حاجتت را برآورده خواهد نمود.»

وقتی من مشغول نماز و دعا شدم، آن شخص خارج شد. بعد از اینکه نماز و دعایم به پایان

رسید به طرف ابوجعفر خادم رفتم تا بیرسم این مرد که بود؟ و چگونه وارد حرم مطهر شده

بود؟

وقتی درها را بررسی نمودم دیدم همه درها بسته و قفل زده بودند.

بسیار تعجب کردم، و با خود گفتم: شاید اینجا در دیگری دارد که من نمی دانم. پیش ابو جعفر رفتم. او داشت از داخل اطاقی که به عنوان انبار روغن چراغ از آن استفاده می کردند، بیرون می آمد، فوراً به او گفتم: این مرد که بود؟ چگونه توانسته بود وارد حرم شود؟ ابو جعفر گفت: همانطور که می بینی درها بسته و قفل زده هستند، من هم که آن را باز نکردم من آنچه را که دیده بودم برای او تعریف کردم.

گفت: او مولایمان صاحب الزمان علیه السلام است، من بارها ایشان را وقتی حرم خالی است - مثل امشب - دیده ام.

از اینکه چه موقعیتی را از دست داده بودم خیلی ناراحت شدم. وقتی فجر دمید از حرم خارج شدم به طرف محله «کرخ» رفتم، در این مدت آنجا مخفی شده بودم. هنگامی که خورشید دمید عده ای از مأموران صالحان با اصرار از دوستانم سراغ مرا گرفتند، و با خواهش بسیار خواستند که مرا ملاقات کنند.

آنها نامه ای هم با خود داشتند که در آن صالحان نوشته بود که مرا بخشیده و امان داده است. (همچنین مطالب جالب توجه درباره خوبیها و گذشته خوب من و آینده خوبی که در انتظارم می باشد در آن قید شده بود).

آنگاه با یکی از دوستان مورد اعتمادم از مخفیگاه خودم خارج شده و با ابی منصور ملاقات کردم. وقتی مرا دید به پاخاست و بسیار مرا مورد احترام خود اقرار داد، و چنان رفتار خوبی از خود نشان داد که تا حال از آن چنین رفتاری ندیده بودم. آنگاه گفت: آیا آن قدر ناراحت شده بودی که از من به صاحب الزمان علیه السلام شکایت کردی؟

گفتم: من فقط درخواستی ساده و دعایی معمولی کردم.

گفت: چه می گویی؟ دیشب (شب جمعه) بدون مقدمه مولایمان صاحب الزمان علیه السلام را در خواب دیدم، ایشان به من دستور دادند تا با تو به لطف رفتار کنم و از این ستمی که بر تو کرده بودم مرا مورد مواخذه قرار داد.

گفتم لا اله الا الله! گواهی می دهم که خاندان رسالات و ائمه معصومین علیهم السلام نه تنها بر حق اند بلکه خود منتهی درجه حقیقت هستند من نیز مولایمان علیه السلام را بدون مقدمه در بیداری دیدم، و به من چنین و چنان فرمودند. و آنچه را که دیده بودم کاملاً شرح دادم. او از این داستان بسیار تعجب کرد. پس از آن از ابی منصور بن صالحان کارهای شایسته و بزرگی به سبب این رویداد انجام پذیرفت، من هم به برکت مولایمان صاحب الزمان علیه السلام به مقاماتی در دستگاه او رسیدم که اصلاً به فکر هم نمی رسید <sup>(40)</sup>

## درخواست دعا برای فرزند

عبدالله بن جعفر حمیری می گوید:

مردی در حومه بغداد در محلی به نام «ریض حمید» زندگی می کرد، همسر او باردار شد. نامه ای برای حضرت حجت علیه السلام نوشت و از ایشان درخواست نمود تا برای سهولت وضع حمل همسرش و سلامتی فرزندش دعا بفرمایند.

چهار ماه قبل از تولد فرزندشان نامه ای از سوی حضرت علیه السلام برایش رسید که مرقوم فرموده بودند: «ستلد ابنا؛ یعنی به زودی همسرت پسری می آورد. همچنان که فرموده بودند شد.» (41)

## کفن اهدایی امام علیه السلام

سیاری می گویند:

علی بن محمد سمیری - چهارمین نائب خاص حضرت امام زمان علیه السلام در زمان غیبت صغری - نامه ای برای حضرت علیه السلام نوشت تقاضای کفنی نمود.

حضرت علیه السلام در پاسخ مرقوم فرمودند:

«انک تحتاج الیه سنه ثمانین»

یعنی تو در سال 80 به آن احتیاج خواهی یافت. <sup>(42)</sup>

سمیری در همان سال وفات می کند، و دو ماه قبل از فوت سمیری حضرت علیه السلام کفنی را

برایش می فرستد. <sup>(43)</sup>



## خلعت اهدایی

عبدالله بلخی می گوید:

احمد بن اسحاق نامه ای به حسین بن روح قمی نوبختی؛ سومین نائب خاص حضرت امام زمان علیه السلام در غیبت صغری می نویسد، و طی آن از حضرت علیه السلام برای تشریف به حج اجازه می طلبد.

حضرت علیه السلام به او اجازه تشریف به حج می فرمایند، و خلعتی نیز مرحمت می نمایند. وقتی احمد بن اسحاق پاسخ نامه و آن خلعت شریف را دریافت می کند با خود می گوید: ایشان با این اشاره مرا از فرا رسیدن زمان مرگم آگاه فرموده اند. و همان طور هم شد. وقتی از سفر حج باز می گشت در حلوان - شهری مرزی - در کنار خانقین عراق در گذشت. <sup>(44)</sup> من به دعای امام زمان علیه السلام متولد شدم!

نجاشی می گوید:

زمانی علی بن حسین بن بابویه قمی (پدر شیخ صدوق) با ابوالقاسم حسین بن روح قمی نوبختی؛ سومین نائب خاص امام زمان علیه السلام ملاقات نموده و سئوالاتی می نماید. (پس از بازگشت) نامه ای می نویسد و از حضرت حجت علیه السلام می خواهد که دعا فرمایند تا خداوند فرزندی به ایشان عطا کند.

وی نامه را توسط علی بن جعفر بن اسود - که مشایخ مشهور قم بود - به محضر حسین بن روح می فرستد تا به دست امام زمان علیه السلام برسد.

حضرت در پاسخ می فرمایند:

«ما برای آنچه که خواسته بودی دعا کردیم و خداوند به زودی دو پسر نیکو به تو روزی

خواهد نمود».

بعدها خداوند از کنیزی دو پسر به نام های محمد و حسین به او عطا فرمود (که محمد همان  
شیخ صدوق (رحمه الله) است).

ابو عبد الله حسین بن عبیدالله می گوید: شنیدم که شیخ صدوق می گفت: من به دعای امام  
زمان علیه السلام متولد شدم، و به این مقام افتخار می کرد. <sup>(45)</sup>

## دعایت مستجاب و دشمنت کشته شد!

محمد بن علی علوی حسنی - که از شیعیان ساکن مصر بود - می گوید:  
گرفتار مشکلی بزرگ شدم و از این امر اندوهگین شدم، زیرا از من نزد حاکم مصر؛ احمد بن طولون، بدگویی کرده بودم. از ترس جانم به بهانه حج از مصر خارج شدم.  
پس از اتمام حج از حجاج به عراق رفتم به حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام را زیارت کرده و به قبر شریفشان پناهنده و متوسل شدم همانجا مجاور شدم و جرأت بازگشت به مصر را نداشتم، زیرا حاکم مصر مردی سخت گیر و ظالم بود. پانزده روز تمام در گرمای تابستان روز شب و مشغول دعا و تضرع بودم.

عصر جمعه ای در حالت خواب بیداری امام زمان علیه السلام را زیارت نمودم. ایشان با کمال لطف و مرحمت فرمود:

پسرم! از فلانی مترسی؟

عرض کردم: آری آقا جان! می خواهد مرا بکشد به همین خاطر به شما پناه آوردم و به خاطر قصد سوئی که دارد، از او شکایت دارم.

امام علیه السلام فرمود: چرا به طریقی که انبیاء گذشته علیهم السلام هنگامی که دچار مشکلی می شدند، بدان روش دعا می کردند و خداوند اندوهشان را برطرف می ساخت، به درگاه پروردگار خویش و پروردگار پدران خویش دعا نمی کنی؟

عرض کردم: آن دعا چیست؟

فرمود: همین شب جمعه بعد از اینکه غسل کردی و نماز شب را ادا نمودی، سجده شکر بجای آور، آنگاه دو زانو بشین و این دعا را بخوان.

آنگاه دعایی برایم خواندند، تا شب پنج شنبه پنج شب دیگر در همان حالت خواب و بیداری به همان وقت به زیارت حضرت عَلَيْهِ السَّلَام مشرف می شدم، و ایشان همین سخن و همین دعا را تکرار می فرمودند، تا اینکه کاملاً آن را حفظ کردم.

فردای آن شب که جمعه بود پس از غسل و تطهیر لباس و استعمال عطر، نماز شب را ادا نموده و همانطور که فرموده بودند پس از سجده شکر دو زانو نشستم و همان دعا را خواندم. عصر جمعه دوباره توفیق تشرف یافتم. حضرت عَلَيْهِ السَّلَام فرمود: ای محمد! دعایت مستجاب شد و دشمنت همان که از تو نزد او احمد بن طولون بدگویی کرده بود، هنگامی که دعایت به پایان رسید، کشت!

صبح هنگام آخرین زیارت را به جای آوردم، و با اباعبدالله الحسین عَلَيْهِ السَّلَام ودا کرده و به طرف مصر به راه افتادم. پس از عبور از اردن، در راه مصر مردی را دیدم که در مصر همسایه من بود. او مرد مومنی بود. وقتی از اوضاع مصر پس از خروجم پرسش نمودم، تعریف کرد که چگونه احمد بن طولون دستور داده او را دستگیر کرده و گردن بزنند و بدنش را به نیل بیفکنند.

بعدها معلوم شد که بنا به قول جمعی از بستگان و برادران شیعه - قتل او درست در همان لحظه که من از دعا فارغ شده بودم صورت گرفته بود. <sup>(46)</sup>

دست نگه دار! ما راضی به سفر تو نیستیم!

یکی از دوستان علی بن محمد می گوید:

صاحب فرزند شدم. روز هفتم نامه ای برای حضرت امام زمان علیه السلام نوشتم و از ایشان اجازه خواستم که سنت پیامبر را صلی الله علیه و آله در باب تراشیدن سر و عقیقه و نامگذاری طفل انجام دهد.

حضرت علیه السلام مرقوم فرموده بود «دست نگه دار».

همان روز آن طفل مرد.

نامه ای دیگر مبنی بر فوت فرزندم به حضور ایشان عرضه داشتم.

حضرت علیه السلام مرقوم فرمود: «به زودی خداوند دو پسر به جای آن به عنایت خواهد نمود اولی را احمد و دومی را جعفر نام بگذار».

پس از آن همانطور که امام علیه السلام فرموده بود خداوند دو فرزند به من عنایت نمود.

همچنین سالی تصمیم گرفت که به حج مشرف شوم خود را آماده کردم و از مردم خداحافظی نمودم. درست هنگام خروج از شهر، نامه ای از حضرت امام زمان علیه السلام به دستم رسید که: «ما راضی به سفر تو نیستیم اما خود دانی!»

من دلتنگ و اندوهگین شدم. نامه ای عرضه داشتم که: هر چند از نرفتن به حج غمگینم اما گوش به فرمان و اطاعت امر شما دارم.

حضرت علیه السلام مرقوم فرمود: «ناراحت نباش سال آینده - ان شاء الله - به حج مشرف خواهی شد».

سال بعد برای تشرف به حج اجازه خواستم و ایشان اجازه فرمودند.

نامه دیگری نوشتم و عرض کردم: می خواهم با محمد بن عباس که به دیانت و امامت او اطمینان دارم همسفر شوم.

حضرت عائشہؓ مرقوم فرمودند: «اسدی؟ همسفر خوبی است، اگر او آمد کسی دیگر را انتخاب نکن».

اسدی آماده شد و به اتفاق عازم سفر شدیم.<sup>(47)</sup>

خدای را به خاطر منتی که بر تو نهاد شکر کن!

سعید بن عبدالله می گوید:

پس از شهادت امام حسن عسکری علیه السلام گروهی از مردم از جمله حسین بن نصر و شخصی به نام ابا صدام تصمیم گرفتند در مورد صحت ادعای وکلای امام زمان علیه السلام تحقیق کنند. روزی حسن بن نصر تصمیم قطعی خود را گرفت و آماده حرکت به سوی بغداد شد. به همین خاطر نزد ابا صدام رفت و گفت: می خواهم به حج مشرف شوم. ابا صدام گفت: امسال نرو.

حسن بن نصر گفت: نمی توانم صبر کنم. خواب و قرار ندارم.

آنگاه شخصی را به نام احمد بن یعلی بن حماد وصی خود کرد و به او سفارش نمود که فلان مقدار از مالش را که سهم امام هست به حضرت علیه السلام تحویل دهد، و تأکید کرد: آن را به هیچ نماینده ای نمی دهی باید خود حضرت علیه السلام را دیده و با دست خود به حضرت تقدیم نمایی!

حسن بن نصر می گوید وقتی به بغداد رسیدم منزلی کرایه کرده و در آن ساکن شدم. مدتی نگذشته بود که شخصی نزد من آمد و خود را وکیل امام زمان علیه السلام معرفی نمود، و مقداری لباس و سکه طلا نزد من گذارد. گفتم: این ها چیست؟

پاسخ داد: همین که می بینی.

پس از او، همین طور اشخاصی دیگری یکی پس از دیگری نزد من آمده و خود را وکیل امام زمان علیه السلام معرفی نمودند و مقداری پول و لباس مقابل من می نهادند و می رفتند، و هیچ کدام علت آن را بازگو نمی کردند، تا اینکه اتاق از پول و لباس پر شد.

در این حال، احمد بن اسحاق از وکلای معروف امام علیه السلام بود با مقدار زیادی از همان اموال نزد من آمد، و همان ترتیب بدون اینکه حرفی بزند آنها را نزد من نهاد و رفت.

من بسیار تعجب کردم و مبهوت نشسته بودم که نامه ای از طرف حضرت عَلَيْهِ السَّلَام بدستم رسید که حضرت مرقوم فرموده بود:

«فردا ساعت فلان آنچه را که با خود داری بردار و نزد ما در سامرا بیا».

فردا همان ساعت تمام اجناس و اموال را بار زده و حرکت کردم، در راه به گروهی - که حدوداً شصت نفر می شدند - برخوردیم که همه فقیر و پابرنه بودند. آنها جلوی مرا گرفتند و خواستند بارها را به سرقت ببرند، اما به هر نحوی بود، خداوند مرا از میان آنها سالم نگاه داشت.

وقتی به سامرا و محله عسکر رسیدم منزلی گرفته و بارها را تخلیه کردم. در همان وقت نامه دیگری از حضرت به دستم رسید که «آنچه را که آورده ای با خود به نزد ما بیاور».

من نیز همه را بر دوش با بران نهاده و به سرای امام حسن عسکری عَلَيْهِ السَّلَام بردم. وقتی به درگاه خانه رسیدم مردی سیاه آنجا ایستاده است. از من پرسید تو حسن بن نصر هستی؟

گفتم: آری.

گفت: داخل شو!

داخل خانه شدم، ما را به اتاقی راهنمایی کردند، باربران زنبیلهای خود را خالی کردند، در گوشه اتاق مقدار زیادی نان نهاده بودند، به هر کدام دو قرص نان دادند و آنها خارج شدند.

ناگاه صدای مردی از اتاق دیگری که جلوی در آن پرده زده بودند به گوشم رسید که: «ای حسن بن نصر! خداوند را به خاطر منتهی که بر تو نهاده شکر کن، و شک مکن، شیطان می خواهد که تو شک کنی».

آنگاه دو قطعه پارچه از پشت پرده بیرون آورده و به من گفته شد: «بگیر که به آنها نیاز خواهی داشت».

من هم آنها را گرفته و خارج شدم.



سعد بن عبدالله (راوی داستان) می گوید: حسن بن نصر برگشت و ماه رمضان بعد فوت کرد،  
و با همان دو قطعه پارچه کفن شد. <sup>(48)</sup>

## پسرم حسن!

قاسم بن علا می گوید:

صاحب چند فرزند شده بودم، هنگام ولادت هر کدام نامه ای برای امام زمان علیه السلام می نوشتم و از ایشان برای آنها التماس دعا می نمودم، اما حضرت پاسخی به هیچ کدام از نامه هایم نمی داد.

تا این که پسرم حسن به دنیا آمد. طبق معمول مجددا نامه ای نوشتم و از حضرت علیه السلام برای او التماس دعا نمودم.

این بار حضرت علیه السلام مرقوم فرمودند: «باقی می ماند! والحمد لله». <sup>(49)</sup>

## چرا پاسخ نامه نیامد؟

حسن بن فضل بن زید یمانی می گوید:

پدرم نامه ای به خط خود برای امام زمان علیه السلام نوشت. حضرت علیه السلام پاسخ نامه را مرقوم فرمود. بار دیگر نامه ای به خط من املا کرده و برای امام زمان علیه السلام ارسال کرد. حضرت علیه السلام این بار نیز پاسخ فرمود.

مرتبه سوم نامه ای دیگر به خط یکی از فقها که از دوستان ما بود املا نموده، و برای حضرت علیه السلام فرستاد.

امام علیه السلام این بار از ارسال پاسخ خودداری نمود. ما تعجب کردیم. وقتی درباره علت آن تحقیق نمودیم، دانستیم که آن مرد از عقیده خود برگشته و قرمطی <sup>(50)</sup> شده است. <sup>(51)</sup>

## نام آنها را حذف کنید!

فضل بن خزاز مدائنی غلام خدیجه، دختر امام جواد علیه السلام می گوید: در اوقات معلومی از سال، گروهی از سادات علوی که در مدینه زندگی می کردند و معتقد به امامت ائمه معصومین علیهم السلام بودند و از سهم سادات مستمری دریافت می کردند. تا اینکه امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسیدند.

پس از شهادت امام، عده ای از آنها از قبول اینکه امام حسن عسکری علیه السلام فرزندی دارند و امامت به عهده ایشان است، سر باز زدند.

حضرت علیه السلام نامه ای به وکلای خود مرقوم فرمود:

«مستمری به کسانی تعلق می گیرد که به ولادت فرزند امام حسن عسکری علیه السلام ایمان دارند، و حقوق مابقی را قطع نموده و نام آنها را از فهرست اسامی حذف کنید. والحمد لله رب العالمین». (52)

## عزل خادم شرابخوار!

حسن بن خفیف از پدرش چنین نقل می نماید:

حکم مأموریتی از سامرا از ناحیه مقدسه حضرت ابا صالح المهدی علیه السلام برای گروهی از شیعیان خاص حضرت علیه السلام صادر شد که فوراً به طرف مدینه حرکت کنند. نامه ای هم از طرف حضرت علیه السلام برای پدر من صادر شد و امر فرموده بودند که او هم با آنها حرکت کند.

علاوه بر اینها دو نفر خادم نیز همراه آنها خارج شدند. وقتی به کوفه رسیدند یکی از خادمها شراب خورد. هنوز کوفه را به طرف مدینه ترک نکرده بودند که از سامرا فرمان رسید:

«خادمی که شراب خورد باز گردد که از خدمت ما معزول است!»<sup>(53)</sup>

## نقشه آنها نقش بر آب شد!

حسین بن حسن علوی می گوید:

در زمان غیبت صغری دو نفر از شیعیان قائم آل محمد علیه السلام، با یکدیگر مخفیانه گفت و گو می کردند. یکی از آنها ندیم «روز حسنی» بود، جاسوسی به سخنان آنها گوش می داد او از بین گفتگوی آنها این جملات را به وضوح شنید: «برای او اموالی به عنوان سهم امام می فرستند. برای این کار هم وکلایی در تمام نواحی دارد.» و یک یک وکلای حضرت علیه السلام را نام برد.

وقتی وزیر خلیفه وقت، المعتض بالله که عبیدالله بن سلیمان نام داشت به وسیله آن جاسوس از آن مطلب آگاهی یافت تصمیم گرفت که همه آنها را دستگیر کند. خلیفه گفت: این مرد، قائم آل محمد را پیدا کنید که برای ما خطر بزرگی محسوب می شود. عبیدالله بن سلیمان گفت: به زودی تمام وکلای آن را دستگیر می کنیم. خلیفه گفت: نه، بهتر است با نقشه پیش برویم، عده ای ناشناس را با مقداری پول نزد آنها بفرستید هر کدام قبول کرده که آن را بدست امامشان برساند، و اظهار وکلالت نمود او را دستگیر کنید.

از طرفی، از سوی امام علیه السلام به تمام وکلای چندین نامه اعلام شد: «چیزی از کسی به عنوان سهم امام نگیرید و اظهار بی اطلاعی کنید.» هنگامی که جاسوسان به این مأموریت اعزام شدند، همه وکلا از گرفتن آنچه آنها اصرار به تحویل دادند داشتند، امتناع کردند.

یکی از آنها نزد محمد بن احمد از وکلای حضرت علیه السلام رفته و در خلوت به او گفت: پولی نزد من است که می خواهم او را برساند محمد گفت: اشتباه می کنی من اطلاعی از این موضوع ندارم.

هر قدر او اصرار نمود محمد اظهار بی اطلاعی کرد و بدین وسیله که حضرت وکلای خود را قبلا از نقشه آنها مطلع کرده بود، نقشه آنان نقش بر آب شد.<sup>(54)</sup>

## مقام پدرت را به تو عطا کردیم!

محمد بن ابراهیم بن مهزیار می گوید:

پس از شهادت اما حسن عسکری علیه السلام در مورد امام پس از ایشان دچار شک و تردید شدم. پدرم از وکلای امام حسن عسکری علیه السلام بود اموال زیادی را از شیعیان به عنوان سهم امام جمع آوری نموده بود. به همین خاطر تصمیم گرفت که خود به عراق رفته و وجوهات متعلق به امام علیه السلام را به دست جانشین امام حسن عسکری علیه السلام برساند.

او آماده حرکت شد و سوار کشتی شد، من هم به دنبال او برای بدرقه رفتیم، اما همین که سوار شد حالش دگرگون شده و تب شدیدی گرفت و به من گفت: مرا باز گردان! این علامت مرگ من است. پسر من! در مورد این مال که با من است تقوای الهی را پیشه کن.

وی پس از این که وصیت خود را بازگو کرد از دنیا رفت.

من با خودم گفتم: پدرم هیچ گاه سفارش بی جایی نمی کرد: این مال را به عراق می برم، و خانه ای کنار شط کرایه می کنم و به کسی هم چیزی نمی گویم، اگر همانطور که در زمان امام حسن عسکری علیه السلام حجت بر من آشکار بود، امام زمان علیه السلام را شناختم، اموال را به او تحویل می دهم وگرنه به نیابت آنها را بین فقرا تقسیم می کنم.

وقتی به عراق رفتیم همین کار را کردم، بعد از چند روز نامه ای از حضرت علیه السلام به این مضمون به دستم رسید «ای محمد! فلان و فلان چیز در فلان و فلان بسته نزد توست» و از چیزهای بسیاری که با خود داشتم و از آن اطلاعی نداشتم خبر داده بود، من هم اموال را به پیک حضرت تحویل دادم.

چند روز ماندم که دیگر خبری نشد، بسیار غمگین شدم تا این که دوباره نامه ای از حضرت

دریافت کردم که: «مقام پدر را به تو عطا کردیم پس خدا را سپاس گو!»<sup>(55)</sup>



## آیا دینم به سلامت خواهد بود؟!

محمد بن احمد صفوانی می گوید:

من اهل «ران» شهری بین مراغه و زنجان هستم. در شهر ما پیرمردی زندگی می کرد که صد و هفتاد سال داشت. نام او قاسم بن علا بود <sup>(56)</sup>. او به شرف ملاقات امام هادی علیه السلام و امام حسن عسکری علیه السلام رسیده بود، و در زمان غیبت صغرا همیشه نامه هایی از ناحیه مقدس حضرت ابا صالح المهدی علیه السلام توسط سفرای آن حضرت - یعنی محمد بن عثمان و حسین بن روح - دریافت می کرد. او در هشتاد سالگی از دو چشم نابینا شده بود.

روزی ما در خانه او بر سر سفره مشغول غذا خوردن بودیم. او بسیار اندوهگین بود، زیرا دو ماه بود که هیچ ارتباطی با حضرت علیه السلام نداشت. در این حال، دربان خانه وارد شد و با شادی گفت: پیک عراق!

قاسم بسیار مسرور شد. رو به قبله نموده، سجده شکری به جای آورد.

قاصد، مردی میان سال و کوتاه قد بود که مانند اغلب قاصدان پیراهنی کتانی پوشیده و عبایی بر دوش انداخته بود، و کفش مخصوص سفر در پا داشت و خورجینی بر دوش. قاسم برخاست و او را در آغوش کشید و خورجینش را از روی دوشش برداشت. دستور داد طشت و آب آوردند تا دستانش را بشوید. سپس او را کنار خود نشاند و با هم مشغول غذا شدیم، بعد از اتمام غذا و شستن دست، آن مرد، نامه ای را که کمی از نصف یک نامه معمولی بزرگتر به نظر می رسید بیرون آورد و به قاسم داد.

وقتی قاسم نامه را گرفت آن را بوسید و به کاتب خود ابوعبدالله بن ابی سلمه داد، کاتب نامه را گرفت و مهر آن را باز کرد و خواند.

وقتی سکونت کاتب بیش از حد معمول به طول انجامید، قاسم دانست که نکته ای در نامه هست که بیان آن برای کاتب دشوار است.

به همین خاطر پرسید: آیا خبری شده است.

کاتب گفت: خیر است.

قاسم گفت: آیا در مورد من مطلبی فرموده اند؟

کاتب گفت: اگر دوست نداری، نگویم.

قاسم گفت: مطلب چیست؟

کاتب گفت: حضرت عَلَيْهِ السَّلَامُ فرموده اند: «وقتی این نامه رسید، چهل روز بعد فوت می کنی» و

هفت تکه پارچه نیز فرستاده اند.

قاسم گفت: آیا دینم به سلامت خواهد بود؟

کاتب گفت: آری.

آنگاه قاسم خندید و گفت دیگر آرزویی بعد از این عمر طولانی ندارم.

آنگاه مرد تازه وارد برخاست، و از خورجینش سه دست شلوار، یک پیراهن حبری یمانی

سرخ، یک عمامه، دو دست لباس و یک حوله بیرون آورد و به قاسم داد.

خود قاسم نیز پیراهنی داشت که امام رضا عَلَيْهِ السَّلَامُ به او خلعت داده بود. <sup>(57)</sup>

قاسم دوستی داشت به نام عبدالرحمان بن محمد سنیزی که به رغم دوستی اش با قاسم،

شدیدا دشمن اهل بیت عَلَيْهِمُ السَّلَامُ بود. دوستی آنها را نیز به خاطر روابط اقتصادی بود. قاسم هم

نسبت به او علاقه ای داشت.

عبدالرحمان قصد داشت به خانه قاسم بن علا بیاید، زیرا می خواست پسر قاسم را که حسن

نام داشت با پدر زنش که ابوجعفر بن حمدون همدانی بود آشتی دهد. <sup>(58)</sup>

قاسم، به دو نفر از مشایخ که با او مانوس بودند و نام یکی ابوحامد عمران بن مفلس و

دیگری ابو علی بن جحدر بود، گفت: می خواهم این نامه را برای عبدالرحمان بخوانید چون

دوست دارم هدایت شود، و امیدوارم خداوند با خواندن این نامه او را هدایت کند.

آنها در پاسخ گفتند: به خاطر خدا از این فکر درگذر، که حتی بسیاری از شیعیان هم تحمل شنیدن این مطالب را ندارند و گمان می کنند که دروغ است چه رسد به عبدالرحمان. قاسم گفت: میدانم رازی را که اجازه ندارم آشکار نمایم، فاش می کنم. با این حال، به خاطر محبتی که نسبت به عبدالرحمان و علاقه ای که به هدایت او دارم می خواهم این نامه را برایش بخوانم.

آن روز گذشت و روز پنج شنبه 13 رجب عبدالرحمان نزد قاسم آمد و سلام نمود. قاسم آن نامه را بیرون آورد و گفت: این نامه را بخوان و به وجدان خود رجوع کن. عبدالرحمان شروع به خواندن نامه کرد، وقتی به آن قسمت که خبر فوت قاسم نوشته شده بود رسید نامه را پرت کرد و گفت: ای ابا محمد! تقوای الهی را پیشه کن! تو مردی فاضل هستی و از دینت اطلاع داری. چطور عقلت این موضوع را می پذیرد در حالی که خداوند فرموده است:

و ما تدری نفس ماذا تکسب غدا و ما تدری نفس بأی ارض تموت<sup>(59)</sup>  
«هیچ کس نمی داند فردا چه روی خواهد داد و هیچ کس نمی داند در کدام سرزمین می میرد».

در جای دیگر می فرماید:

عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا<sup>(60)</sup>

«اوست دانای به غیب و بر هر کس غیب او آشکار نمی شود».

قاسم خندید و گفت: آیه را تا آخر بخوان که:

الا من ارتضى من رسول

«جز فرستاده ای که خدا از او خشنود باشد».

و مولای من فرستاده مورد رضایت خداست. می دانستم که تو چنین خواهی گفت: با این که حال، تاریخ امروز را داشته باش اگر من بعد از تاریخی که در نامه ذکر شده زنده ماندم بدان که حق با من نیست، اما اگر مردم به وجدان خود مراجعه کن.

عبدالرحمان نیز تاریخ آن روز را نوشت و از یکدیگر جدا شدند.

محمد بن احمد صفوانی گوید: قاسم بن علا درست هفت روز بعد از رسیدن نامه بیمار شد و از آن روزی که عبدالرحمان را دید بیماریش شدیدتر شد سی و سه روز بعد رسیدن نامه به دیدن او رفتم، او در بستر افتاده و به دیوار تکیه داده بود. فرزندش حسن که دائم الخمر بود و دامادش ابوجعفر بن حمدون همدانی گوشه ای نشسته و ردایش را بر سر کشیده بود. ابو حامد، عمران بن مفلس هم در گوشه ای دیگر و ابو علی بن جحدون و من و گروهی از مردم شهر می گریستیم.

ناگاه دیدم که قاسم به دستهای خود، به طرف پشت تکیه کرده و می گوید:

«یا محمد! یا علی! یا حسن! یا حسین! یا موالی! کونوا شفعا ئی الی الله عزوجل.

یا محمد! یا علی! یا حسن! یا حسین! ای سروران من! مرا در نزد خداوند شفاعت کنید».

آنگاه دوباره این عبارت را تکرار کرد، در مرتبه سوم ائمه دیگر را نیز به شفاعت طلبید، وقتی به نام مبارک امام علی بن موسی الرضا علیه السلام رسید پلکهای چشمانش لرزید چنان که اطفال گلبرگهای لاله را می لرزانند! حدقه چشمانش باد کرد. آنها را با سر آستین خویش مالش داد. چیزی شبیه آب گوشت از آنها خارج شد.

سپس به طرف فرزندش نگاه کرد و گفت: حسن! بیا نزد من.

آنگاه ابو حامد و ابو علی را صدا زد و همه گرد او جمع شدیم در حالی که او به ما با

چشمان سالم نگاه می کرد.

ابو حامد گفت: مرا می بینی؟

قاسم دستش را بر روی یک یک ما نهاد و همه دانستند که او بینا شده است. این خبر بین

عموم مردم شایع شد و همه برای مشاهده و زیارت او آمدند.

وقتی خبر به بغداد و به قاضی القضاة بغداد - یعنی ابو سائب عتبه بن عبید الله مسعودی - رسید، به سرعت خود را به شهر ما رساند و به نزد قاسم رفت. چون قاسم را ملاقات کرد انگشتی که نگین فیروزه داشت که بر روی آن سه سطر نگاشته شده بود به او نشان داد و گفت این چیست؟

قاسم آن را دید و گرفت، ولی نتوانست خطوط روی آن را بخواند. مردم تعجب کردند. عده ای به خاطر این که قاسم توانسته بود انگشت قاضی را ببیند و تشخیص دهد و عده ای هم به خاطر اینکه نتوانسته بود خطوط روی آن را بخواند! در این باره هم گفت و گو می کردند.

قاسم رو به فرزندش حسن کرده و گفت: خداوند به تو منزلت و مرتبتی داده است <sup>(61)</sup> آن را قبول کن و خداوند را سپاس گزار باش.

حسن گفت: قبول کردم.

قاسم گفت: چگونه؟

حسن گفت: هر طور که شما بفرمائید پدر جان!

قاسم گفت: باید از خوردن شراب دست کشیده و توبه کنی.

حسن گفت: قسم به حق کسی که تو او را یاد می کنی از خوردن شراب و اعمالی که تو از آنها بی خبری دست برداشتم!

آنگاه قاسم دست به دعا برداشته و گفت: خداوندا! اطاعت خویش را به حسن الهام کن، و او را از معصیت خویش دور نما!

و این جمله را سه مرتبه تکرار کرد، آنگاه کاغذی خواست و وصیت خود را به دست خود تنظیم کرد، و از جمله زمین هایی را که داشت وقف امام زمان علیه السلام نمود و خطاب به فرزندش نوشت:

اگر شایستگی و کلات امام را یافتی نصف درآمد زمینهای «فرجیده» از آن توست، و مابقی متعلق به مولایم امام زمان علیه السلام است، و اگر این شایستگی را نیافتی، خیر خود را از راهی که مورد رضای خداست جستجو کن.»

حسن نیز وصیت پدر را نیز پذیرفت.

درست روز چهارم، هنگام دمیدن فجر قاسم وفات یافت، رحمت خدا بر او باد.

عبدالرحمان خود را به خانه قاسم رساند در حالی که با سرو پای برهنه و اندوهی فراوان در کوی و بازار فریاد می زد: ای وای آقایم!

وقتی مردم او را در این حال دیدند فهمیدند که او نسبت به قاسم احترام بسیاری قائل بوده است. از او پرسیدند: چه شده که چنین می کنی؟

عبدالرحمان گفت: ساکت باشید. آنچه که من از او دیدم شما ندیده اید.

ابو حامد بر جنازه قاسم آب ریخت، و ابوعلی بن جحد او را غسل داد. پس از غسل ابتدا خلعتی را که امام رضا علیه السلام به قاسم اعطا فرموده بودند، پوشانیدند، آنگاه با هفت تکه قماشی که حضرت حجت علیه السلام از عراق فرستاده بودند، او را کفن نمودند.

پس از تشییع جنازه قاسم، عبدالرحمان دست از عقیده باطل خود برداشت و به ولایت و حضور امام زمان علیه السلام ایمان آورد، و بسیاری از املاک خود را وقف حضرت علیه السلام نمود.

بعد از مدت کوتاهی نامه تسلیت امام زمان علیه السلام خطاب به حسن پسر قاسم رسیده، و ایشان در انتها او را همانطور که پدرش دعا کرده بود، دعا فرموده بودند که:

«خداوندا! اطاعت خویش را به حسن الهام کن، و او را از معصیت خود دور نما.»

و پس از آن مرقوم نموده بودند:

«ما پدرت را امام تو قرار دادیم و اعمال او الگوی توست.»<sup>(62)</sup>

## آقا جان، درست می فرمایند!

امیرالمؤمنین کثوم، دختر محمد بن عثمان نایب دوم امام زمان علیه السلام می گوید:  
روزی محموله ای از هدایا و سهم امام علیه السلام توسط شخصی از قم و حوالی آن برای حضرت  
علیه السلام ارسال شد. وقتی آن فرستاده به بغداد رسید، یکسره به خدمت ابوجعفر محمد بن عثمان  
مشرف شد و آنچه با خود به همراه داشت، تحویل داد.

هنگام بازگشت، محمد بن عثمان به او می گوید: از آنچه به تو تحویل داده شده است، چیز  
دیگری هم باقی مانده است، آن کجاست!؟

آن مرد پاسخ می دهد: آقا جان! چیزی باقی نمانده است و همه را تحویل داده ام.  
محمد بن عثمان می گوید: اما هنوز چیز دیگری باقی مانده است، شاید فراموش کرده ای با  
خود بیاوری بازگرد و دوباره خوب جستجو کن (یا آن که اصلاً فراموش کرده ای که آن با به  
تو داده باشند). بیاد بیاور که چیزهایی به تو تحویل داده شده است.<sup>(63)</sup>  
آن مرد بازگشت و چند روز به ذهن خود فشار آورد و هر چه جستجو کرد و اندیشید  
چیزی به یاد نیاورد. همراهانش نیز اطلاعی نداشتند، دوباره! به نزد محمد بن عثمان می رود و  
می گوید: همه آنچه را که به من داده شده بود، تحویل شما داده ام. چیز دیگری باقی نمانده  
است.

محمد بن عثمان می گوید: حضرت علیه السلام می فرمایند:

«آن دو لباس بافتنی که فلانی به تو داده است، چه کردی؟»

آن مرد یک مرتبه می گوید: آری! آقا جان! درست می فرمایند، به خدا قسم! فراموش کرده  
بودم، الان هم اصلاً به یاد نمی آورم که کجا گذاشته ام.

فورا بازگشت و هر چه داشت زیر و رو کرد، از باربران هم پرسید و از آنها خواست که بگردند شاید پیدا شود اما هیچ خبری نشد، سرانجام مایوس و ناامید دوباره به نزد محمد بن عثمان بازگشت و او را مطلع ساخت.

محمد بن عثمان می گوید: حضرت عَلَيْهِ السَّلَام می فرمایند: «برو به نزد فلان پنبه فروش که دو عدل پنبه به او داده ای. در انبار پنبه او یکی از عدلها را بازکن که روی آن چیزی است که چنین و چنان نوشته شده است. آن دو لباس داخل آن است!»

آن مرد متحیر شد و فورا نزد پنبه فروش رفت و آن دو عدل را باز کرد. لباسها آنجا بود. آنها را برداشته نزد محمد بن عثمان آمد و تحویل داد. گفت: آنها را فراموش کرده بودم. چون بارم زیاد بود لای آن عدل گذاشته بودم تا صدمه نبیند. <sup>(64)</sup>



## پیام عجیب!

شب عرفه ای پس از زیارت سید المومنین ابی عبدالله الحسین علیه السلام به سوی کوفه بیرون آمدم، وقتی به قلعه «مسناه» رسیدم نشستم تا کمی استراحت کنم. سپس برخاستم و دوباره به راه افتادم. در این هنگام متوجه شخصی شدم که از پشت سر من می آمد، او گفت: رفیق نمی خواهی؟

گفتم: آری. آنگاه همراه او به راه افتادیم. با هم گفت و گوی می کردیم.

او از وضع معیشتی من سوال کرد، و من به او گفتم: وضع خوبی ندارم و تنگدستم.

آنگاه رو به من نموده و فرمود: وقتی وارد کوفه شدی، برو نزد شخصی به نام «ابوطاهر زراری»، در خانه را بزن، او در را باز خواهد کرد در حالی که دستانش آلوده به خون قربانی است. به او بگو: امام زمان علیه السلام می فرمایند: آن کیسه پولی را که نزد آن مرد نیکوکار است به این مرد بده.

من از این (پیام عجیب) تعجب کردم. ناگاه از من جدا شد و به سویی رفت، من نفهمیدم که کجا رفت.

وقتی وارد کوفه شدم، نزد ابوطاهر محمد بن سلیمان زراری رفتم در را زدم. او همان گونه که آن حضرت فرموده بود خارج شد.

به او گفتم: امام زمان علیه السلام می فرمایند: آن کیسه پولی را که نزد آن مرد نیکوکار است به من این مرد بده.

ابوطاهر گفت: چشم! اطاعت!

آنگاه درون خانه رفت و کیسه پولی آورد و آن را به من تحویل داد.

من نیز آن را گرفته و بازگشتم! <sup>(65)</sup>

## تنگدستی من؛ و عنایت مولا!

ابو سوره می گوید:

روز عرفه برای زیارت قبر اباعبدالله الحسین علیه السلام خارج شدم. وقتی اعمال روز عرفه به پایان رسید هنگام عشا مشغول خواندن نماز شدم و شروع به خواندن سوره حمد نمودم. همزمان با من جوانی - که کنار من بود و قبل از نماز او را دیده بودم - با چهره ای زیبا که لباسی تابستانی بر تن داشت شروع به اقامه نماز و خواندن سوره حمد نمود. درست یادم نیست که من، پیش از او یا پس از او نماز را به اتمام رساندم. صبح هنگام همگی از کربلا خارج شدیم. وقتی کنار رود فرات رسیدیم آن جوان به من گفت: تو قصد کوفه داری، برو!

من از مسیر فرات رفتم و او از راه خشکی، وقتی از او جدا شدم، پشیمان شدم فوراً بازگشتم و به دنبال او به راه افتادم. تا مرا دید گفت: بیا. چون به پای دیوار قلعه «مسناه» رسیدیم، خوابیدیم. وقتی بیدار شدیم، همچون پرنده ای بالای خندق کوفه بودیم!

او به من فرمود: تو تنگدستی و عیالواری برو پیش ابوطاهر زراری، وقتی به خانه او رسیدی در حالی که داستانش آلوده به خون قربانی است، از خانه خارج خواهد شد. به او بگو: جوانی با انی نشانی ها گفت: کیسه ای که در آن بیست سکه طلا است و آن را یکی از برادرانت آورده است بیاور، آن را بگیر.

وقتی نزد ابوطاهر این زراری رفتم، همانطور که آن جوان فرموده بود ماجرا را برای او گفتم. ابوطاهر گفت: الحمدلله، و او را شناخت. آنگاه داخل شد و آن کیسه پول را برایم آورد. من نیز آن را گرفته و بازگشتم! <sup>(66)</sup>

## فرستاده امام زمان علیه السلام

ابو عبید الله محمد بن زید بن مروان <sup>(67)</sup> می گوید:

روزی مردی جوان نزد من آمد، من در چهره او دقت کردم آثار بزرگی در صورتش پیدا بود، وقتی همه مردم رفتند، به او گفتم: کیستی؟

گفت: من فرستاده خلف امام زمان علیه السلام به نزد بعضی از برادرانش به بغداد هستم.

گفتم: آیا مرکبی داری؟

گفت: آری در خانه «طلحیان» است.

گفتم: برخیز و آن را بیاور، غلامم را نیز همراه او فرستادم. او مرکبش را آورد و آن روز نزد من ماند و از طعامی که برایش حاضر کردم خورد، و بسیاری از اسرار و افکار مرا بازگو کرد.

گفتم: از کدام راه می روی؟

گفت: از نجف به سوی «رمله» و از آنجا به «فسطاط» آنگاه مرکبم را هی زده و هنگام

مغرب خدمت امام زمان علیه السلام مشرف می شوم.

صبح هنگام من نیز برای بدرقه با او حرکت کردم وقتی به پل «دار صالح» رسیدیم، او به

تنهایی از خندق عبور کرد و من می دیدم که در نجف فرود آمد ناگاه مقابل دیدگانم غایب شد!

(68)

ظهور؛ پس از یأس و نومیدی!

ابوبکر محمد بن ابی دارم یمامی<sup>(69)</sup> می گوید:

روزی خواهرزاده ابوبکر نخالی عطار<sup>(70)</sup> را دیدم و گفتم: کجا هستی؟ و کجا می روی؟

گفت: هفده سال است که در حال سفر هستم!

گفتم: چه عجایبی دیده ای؟

گفت: روزی در اسکندریه در منزلی در کاروان سرایی گرفتم که بیشتر ساکنین آن غریب بودند، وسط آن کاروان سرا مسجدی بود که اهل کاروان سرا در آن نماز می گزاردند، و امام جماعتی نیز داشتند.

جوانی هم آنجا در حجره ای سکونت داشت که وقت نماز بیرون می آمد و پشت سر امام جماعت نماز می گزارد و باز می گشت، و با مردم اختلاطی نداشت.

چون ماندن من در آنجا به طول انجامید و او را جوانی پاک و لطیفی که عبادی تمیزی به دوش می انداخت؛ یافتم. روزی به او گفتم: به خدا دوست دارم در خدمت و حضور شما باشم. من پیوسته در خدمت او بودم تا آن که کاملاً با او مانوس شدم.

روزی به او گفتم: خدا تو را عزیز بدارد، تو کیستی؟

گفت: من صاحب حقم!

عرض کردم: کی ظهور می کنی؟

گفت: اکنون زمان آن فرا نرسیده است، و مدتی از زمان آن باقی مانده است.

پس از آن همواره در خدمت او بودم و او به همان ترتیب در خلوت و مراقبت خویش بود و در نماز جماعت شرکت می کرد و با مردم اختلاطی نداشت. تا این که روزی فرمود: می خواهم به سفر بروم.

عرض کردم: من هم همراه شما می آیم. (در راه همانجا) عرض کردم: آقا جان! امر شما کی آشکار خواهد شد؟

فرمود: هنگامی که هرج و مرج و آشوب زیاد شود، به مکه و مسجدالحرام می روم. آنجا گروهی خواهند گفت: رهبری برای خود انتخاب کنید! و در این باره با یکدیگر گفت و گوی بسیار می کنند. تا این که مردی از میان مردم بر می خیزد و به من می نگرد و می گوید: ای مردم! این «مهدی (علیه السلام)» است. به او نگاه کنید. آنگاه دست مرا می گیرند و بین رکن و مقام مرا به رهبری برگزیده و با من بیعت می کنند در حالی که مردم از ظهور من ناامید شده باشند.

با هم به کنار دریا رسیدیم، او خواست وارد آب شود، من عرض کردم: آقا جان! من شما بلد نیستم.

فرمود: وای بر تو! با من هستی و می ترسی؟

عرض کردم: نه! اما شجاعت آن را ندارم. آنگاه خود بر روی آب حرکت کرد و رفت و من بازگشتم.<sup>(71)</sup>

دعایی هم تو بر احوال ما کن!

ابو غالب زاری می گوید:

زمانی که شیخ ابوالقاسم حسین بن روح نوبختی نیابت امام زمان علیه السلام را عهده دار بود خود پنهان شده و ابوجعفر محمد بن علی معروف به شلمغانی را به عنوان رابط بین خود و شیعیان نصب نمود، به خدمت زعیم شیعه در کوفه یعنی ابوجعفر محمد بن احمد زجوزجی رفتیم، او برای من مانند عمو یا پدر، گرامی و عزیز بود.

او به من گفت: می خواهی ابوجعفر محمد بن علی شلمغانی را ملاقات نموده و با او بیعت کنی؟ او امروز رئیس شیعیان است. من می خواهم به ملاقات او بروم و از او بخواهم نامه ای بنویسد و از امام زمان علیه السلام برای من التماس دعا بنماید.

گفتم: آری! پس هر دو به بغداد نزد شلمغانی رفتیم. گروهی از یاران گرد او نشسته بودند ما هم سلام کرده و نشستیم.

او رو به زجوزجی کرد و گفت: این جوان که همراه توست، کیست؟

زجوزجی گفت: مردی از خاندان زراره بن اعین است.

آنگاه شلمغانی رو به من نموده و گفت: از کدام زراره هستی؟

گفتم: آقا جان! من فرزند بکیر بن اعین، برادر زراره هستم.

گفت: خاندان زراره در بین شیعیان صاحب مقام بزرگی هستند.

آنگاه زجوزجی گفت: آقا جان! می خواهم نامه ای جهت التماس دعا برای امام زمان علیه السلام

بنویسم.

شلمغانی گفت: باشد.

وقتی من این مطلب را شنیدم، به درخواست دعا از ناحیه حضرت عقیده مند شدم، و با خود

نیت کردم که حضرت برای مشکل اختلافم با همسرم دعایی بفرمایند. زیرا سالها بود که با او و

خانواده اش اختلاف داشتیم. وقتی او را در سن بیست سالگی به عقد خود درآوردیم، مراسم عروسی و زفاف را در خانه پدر زخم برگزار کردم. دو سال هم در خانه پدر زخم زندگی کردم. تا این که خواستم همسرم را به خانه خود ببرم آنها به من اجازه ندادند. به همین خاطر کارمان به دعوا و قهر کشید.

همسرم نیز که باردار شده بود بدون حضور من دختری به دنیا آورد که بعد از مدتی مرد، حتی مرگ او را هم به من خبر نداده بودند، پس از مرگ دخترم، خانواده همسرم کمی ترم تر شدند و چنان می نمود که به مستقل شدن ما راضی شده اند. با هم آشتی کردیم. (برای تهیه مقدمات اسباب کشی) دوباره مدتی در خانه پدرزخم بودم. آنها باز هم از سپردن وی به من خودداری کردند.

به هر تقدیر باز همسرم باردار شد و خانواده اش مجددا مخالفت کردند و کدورت افتاد و بعد از آن همسرم دوباره دختری به دنیا آورد، و تا کنون هنوز آشتی نکرده ایم. بدون این که مشکل خود را بازگو کنم به شلمغانی گفتم: خداوند عمر آقایم را طولانی کند من هم حاجتی دارم؟

شلمغانی گفت: چیست؟

گفتم: حضرت ﷺ دعایی بفرمایند تا اندوهم برطرف شود.

آنگاه به منشی خود گفت: کاغذی بردار و حاجت این مرد را بنویس.

او هم نوشت: زراری به جهت مشکلی که او را اندوهگین نموده التماس دعا دارد.

آنگاه نامه را پیچید و ما برخاستیم و رفتیم. بعد از مدتی برای جواب نزد شلمغانی رفتیم.

حضرت ﷺ مرقوم فرموده بودند:

«اما آن مرد و همسرش خداوند بین آنها آشتی برقرار فرمود!»

من بسیار تعجب کردم وقتی بازگشتم او به من گفت: نظرت چیست؟

گفتم: بسیار تعجب کردم.

گفت: چرا؟

گفتم: چون این سری بود که جز خدا کسی از آن اطلاع نداشت، اما ایشان آن را می دانستند.

گفت: آیا در مورد اما علیه السلام شک داری؟ موضوع چه بود؟

من تمام ماجرا را گفتم و او نیز بسیار تعجب کرد.

من تمام ماجرا را را گفتم و او نیز بسیار تعجب کرد.

پس از آن به جهت دعای حضرت علیه السلام خداوند آن زن را مطیع من نمود، و سالها دراز با هم زندگی کردیم، و خداوند آن زن را مطیع من نمود، و سالیان دراز با هم زندگی کردیم، و خداوند فرزندان از او به من ارزانی کرد. در زندگی ما پیشامدهای بدی نیز رخ داد ولی او در برابر همه آنها صبر کرد چنانچه هیچ زنی آن گونه نمی توانست صبر کند، و هیچ برخورد بدی هم بین من و او و خانواده اش تا زمانی که روزگار ما را از هم جدا کرد و وفات نمود، پیش نیامد. البته این رویداد تنها رابطه من با حضرت علیه السلام نبود، بلکه پیش از آن هم نامه ای به خدمت حضرتش نوشته و خواهش نموده بودم که حضرت علیه السلام قطعه زمینی را از من قبول بفرمایند. اما این کار را تنها برای رضای خدا نکرده بودم! بلکه می خواستم به انی وسیله با یاران حضرت علیه السلام که آن زمان تحت سرپرستی حسین بن روح نوبختی بودند رابطه داشته باشم، و با آنها باشم تا بعضی از مشکلات دنیایی و مادی ام برطرف شود. چون بسیاری از آنها صاحب نفوذ بودند.

ولی امام علیه السلام پاسخی ندادند. من اصرار کردم، حضرت علیه السلام مرقوم فرموده بودند.

«شخص مورد اطمینانی را پیدا کن و این قطعه زمین را به نام او کن چون بعدها به آن نیاز

خواهی یافت!».»



من نیز آن زمین را به نام ابوالقاسم موسی بن حسن زجوزجی، پسر برادرم دینی عزیزم یعنی همان ابوجعفر محمد بن احمد زجوزجی نمودم، چون مورد اعتماد بود، زیرا هم متدین بود و هم صاحب ثروت.

پس از مدتی، گروهی از اعراب در جریان یک درگیری مرا به اسارت در آوردند، و تمام زمینهایی را که در تملک من بود و همه غلات و چهارپایان و وسایلی را که در آنها بود - و روی هم هزار دینار ارزش داشت - غارت کردند.

بعد از مدتی که در اسارت آنها بودم خودم را با پرداخت صد دینار و هزار و پانصد درهم خالص کردم، و پانصد درهم هم به عنوان اجرت به کسانی که به عنوان قاصد به اطراف فرستاده بودم، خرج کردم.

اینجا بود که آن تکه زمینی که به نام ابوالقاسم موسی بن حسن کرده بودم به کارم آمد و آن را فروختم.<sup>(72)</sup>

پیام را برسان و نترس!

علی بن همام می گوید:

هنگامی که حسین بن روح، نایب خاص اما زمان علیه السلام در زندان معتضد عباسی به سر می برد شیعیان به وسیله شلمغانی با حسین بن روح در ارتباط بودند، شلمغانی مغرور می شود و شخصی را نزد حسین بن روح می فرستد و می گوید: بیا مباحله کنیم. من نماینده اما زمان علیه السلام و مأمور به اظهار علم هستم. ولی تو آن را در آشکار و نهان اظهار نمودی! <sup>(73)</sup> حسین بن روح در پاسخ او شخصی را فرستاد و گفت: هر که به بزرگ خود پیشی گیرد، دشمن اوست.

شلمغانی بر بزرگ خود پیشی گرفت (و به وسیله الراضی بالله، خلیفه عباسی) <sup>(74)</sup> کشته شده و به دار کشیده شد. همراه او این ابی عون نیز دستگیر شد.

و انی در حالی است که یک سال قبل از این رویداد، توقیعی از ناحیه مقدسه درباره لعن شلمغانی صادر شده بود، و چون حسین بن روح در زندان بود از امام علیه السلام درخواست نموده بود که فعلاً آن را آشکار نسازد.

اما امام علیه السلام فرمود: «آن را آشکار کن و نترس! از شر آنان ایمن خواهی بود».

حسین بن روح از فرمان امام علیه السلام اطاعت نمود و در اندک زمانی از زندان خلاص شد. <sup>(75)</sup>

نام او را محمد بگذارید!

حسین بن علی گرگانی می گوید:

در قم مردی مدعی شده بود؟ بچه ای که همسرش بدان باردار است، از نطفه او نیست! علما در این مورد گفت و گو کردند تا این که نامه ای به شیخ صیافه الله نوشتند، من نزد او بودم که نامه را بدو دادند.

او بدون آن که آن را قرائت کند. دستور داد تا آن را به دست ابو عبدالله بزوفری - که از سفرای حضرت ع بوده است - برساند. وقتی پاسخ بزوفری را برای شیخ صیافه الله آوردند، من آنجا حاضر بودم. بزوفری نوشته بود:

«آن بچه مطعلق به همان مرد است که در فلان روز فلان جا نطفه او واقع شده است. نام او را باید محمد بگذارند».

هنگامی که فرستاده علما به شهر قم بازگشت و آنها را موضوع مطلع شدند. تحقیق نموده دانستند که مطلب صحیح است، و وقتی بچه متولد شد - چنان که گفته شده بود - پسر بود و نام او را محمد گذاشتند. (76)

بروید کربلا تا زبان نوجوان باز شود!

ابوعبدالله بن سوره قمی می گوید:

«سرور» مرد عابد و زاهدی بود، و هیچ گاه صدایش را بلند نمی کرد. روزی او را در اهواز

دیدم، می گفت:

من لال بودم و نمی توانستم حرف بزنم، پدر و عمویم مرا در سیزده - یا چهارده - سالگی به خدمت شیخ ابوالقاسم حسین بن روح بردند و از او خواستند که از حضرت عَلَيْهِ السَّلَام بخواهد که خداوند زبان مرا باز کند.

شیخ گفت: برای این کار، شما مأمورید که به کربلا بروید.

من به همراه پدر و عمویم به کربلا رفتیم، پس زان غسل به زیارت امام حسین عَلَيْهِ السَّلَام شتافتیم،

در حین زیارت پدرم و عمویم مرا صدا زدند: ای سرور!

من با زبان فصیح گفتم: «بله».

آنها گفتند: تو سخن می گویی؟

و من پاسخ دادم: آری! <sup>(77)</sup>

## حق پسر عمویت را جدا کن!

عثمان بن سعید می گوید:

شخصی از مردم عراق نزد من آمد، او سهم امام علیه السلام مال خودش را آورده بود. من آن را برای حضرت علیه السلام فرستادم.

ایشان آن را بازگردانده و فرمود: «حق پسر عمویت را از آن جدا کن که چهارصد درهم است».

آن شخص از این کلام مبهوت و متعجب شد، گویا زمینی را در اختیار داشته که متعلق به پسر عمویش بوده است. وقتی به حساب آن رسیدگی کرد متوجه شد که مقداری از حق پسر عمویش را پرداخته و مقداری باقی مانده مالی را که باید از آن مال خارج می کرد چهارصد در هم بود. آن را برداشت و بقیه را برای حضرت علیه السلام فرستادم و ایشان پذیرفتند! <sup>(78)</sup>

## غلام را بفروش!

علی بن محمد رازی می گوید:

ابو عبدالله بن جنید در شهر «واسط» زندگی می کرد، روزی حضرت حجت علیه السلام غلامی را نزد او می فرستد تا او را بفروشد.

ابوعبدالله غلام را می فروشد. سکه ها را وزن می کند تا خدمت امام علیه السلام بفرستد، می بیند هیجده قیراط و یک نخود طلای سکه ها کمتر است، از مال خودش همان مقدار بر آن فزوده و برای حضرت علیه السلام می فرستد.

حضرت یک دینار از آن به او بر می گرداند که آن دینار دقیقا هیجده قیراط و یک نخود

وزن داشت. <sup>(79)</sup>

## عبارت نامرئی!

محمد بن شاذان می گوید:

مردی از اهالی شهر بلخ مالی را به همراه نامه ای برای امام علیه السلام می فرستد. او انگشت خود را مانند قلم روی کاغذ حرکت می دهد بدون این که اثری بر جای بگذارد (و به وسیله آن عبارت عجیب و نامرئی از امام علیه السلام التماس دعا می نمایند) و به قاصد می گوید: این مال را به کسی بده که نامه را به تو بازگو کند.

قاصد به سوی سامرا حرکت می کند، وارد شهر می شود و به محله عسکر می رود. ابتدا سراغ جعفر (کذاب) را گرفته و مطلب را از او جویا می شود.

جعفر گفت: آیا به بدأ<sup>(80)</sup> ایمان داری؟

مرد گفت: آری.

جعفر گفت: برای صاحب نامه بدأ حاصل شده و به تو امر کرده که این مال را به من بدهی!

آن مرد گفت: این جواب مرا قانع نمی کند.

آن شخص این را می گوید و از نزد جعفر خارج می شود، او در میان شیعیان می چرخید تا

این که نامه ای بدین مضمون به او رسید:

«این مالی است که می خواستند به حیله از چنگ تو خارج سازند! آن را روی صندوقی

نهاده بودی با این که دزدان هر چه داخل صندوق بوده برده اند، آن مال سالم مانده است!».

نامه صاحب مال را فرستادم آن را برگردانده و مرقوم فرموده بودند:

«(با آن عبارت نامرئی) التماس دعا نموده ای، خدا حاجتت را بر آورده سازد.»

و بعدها حاجت آن مرد بلخی نیز بر آورده شد!<sup>(81)</sup>

## چرا احسان ما را رد نمودی؟

حسن بن فضل یمنی می گوید:

می خواستم به شهر سامرا سفر نمایم که هدیه ای از ناحیه مقدسه حضرت علیه السلام به دست رسید، این هدیه کیسه ای بود که چند سکه طلا و دو دست لباس در آن بود. وقتی به آن هدیه به ظاهر مختصر نگاه کردم دیدم حس خود بزرگ بینی در من برانگیخته شد و با خود گفتم: آیا من، در نزد حضرت علیه السلام همین مقدار ارزش دارم؟! به همین جهت (با بی شرمی) هدیه را بازگردانم.

ولی بلافاصله از این کارم پشیمان شدم و نامه ای به حضرتش نوشته و از آن ناحیه پوزش طلبیده و از حق تعالی طلب بخشش نمودم.

آنگاه (از شدت اندوه) گوشه گیر و افسرده شدم، با خود عهده کرده و سوگند خوردم که اگر آن کیسه بازگردانده شود چیزی از آن را خرج نکنم، بلکه آن را نگاه خواهم داشت تا به پدرم تحویل دهم که او از من داناتر است.

چندی بعد نامه ای از حضرت حجت علیه السلام خطاب به کسی که این هدیه را برگردانده بود رسید، در آن نامه مرقوم فرموده بودند: «این که هدیه را پس گرفتی اشتباه نمودی اشتباه نمودی، مگر نمی دانی که ما گاهی نسبت به شیعیان خود این گونه عمل می کنیم، و آنها اغلب به عنوان تبرک چیزی از ما درخواست می کنند».

و در آن نامه به من هم خطاب شده بود: «اشتباه کردی که احسان ما را رد نمودی، و چون از خدا طلب بخشایش نمودی همانا خداوند از گناهت گذشت. و چون قصد کرده ای که از آن به عنوان خرج راه استفاده نکنی، به همین جهت، آن را به تو نمی دهیم، اما زان آن دو دست لباس باید جهت احرام استفاده کنی!».



پس از تشریف به سامرا به بغداد بازگشتم، در بغداد افسرده و دل‌تنگ بودم، چون دوست داشتم به حج نیز مشرف شوم با خود گفتم: می‌ترسم امسال نتوانم به حج مشرف شده و به خانه خود بازگردم. نامه‌ای در این خصوص برای حضرت علیه السلام نوشتم. به خدمت ابا جعفر محمد بن عثمان رفتم تا جواب نامه را بگیرم.

حضرت علیه السلام مرقوم فرموده بود: «برو به فلان مسجد که در فلان جاست. آنجا مردی نزد تو خواهد آمد و تو را بدانچه نیاز داری مطلع خواهد ساخت.»

به همان مسجد رفتم. به دنبال من، مردی داخل شد، به من نگاه کرد و سلام نمود و خندید و گفت: «مژده بده! امسال به حج مشرف می‌شوی و صحیح و سالم نزد خانواده ات باز می‌گردی. ان شاء الله!»

با خوشحالی نزد «ابن و جنأ» قافله دار رفتم و از او خواستم بگذارد، اما او نپذیرفت. چند روز بعد دوباره او را دیدم. (باهیجان) به من گفتم: کجائی؟! چند روز است که دنبالت می‌گردم! حضرت علیه السلام مرا مأمور فرموده اند که محمل و مرکبی به تو کرایه دهم!

قبل از حرکت به سوی مکه، نامه‌ای برای حضرت علیه السلام نوشتم و از سه مطلبی که داشتم، یکی را به گمان این که شاید صورت خوشی نداشته باشد، مطرح نکردم. حضرت علیه السلام نه تنها پاسخ دو موضع مندرج در نامه را مرقوم فرموده بودند، بلکه در مورد مطلب سوم فرمودند: «عطر خواسته بودی!» مقداری هم عطر در خرقة‌ای سفید نهاده و عنایت فرموده بودند.

من آن را در محمل خود روی شتر نهاده بودم. در منزل «عسفان» شترم رم کرد و محمل افتاد و تمام اثاثیه ام پراکنده شد. همه را جمع کردم امام کیسه‌ای که عطر و لباس را در آن نهاده بودم، گم شد، و هر چه دنبالش گشتم پیدا نشد.

یکی از همراهانم گفت: دنبال چه هستی؟

گفتم: کیسه‌ای که همراهم بود.

گفت: چه در آن نهاده بودی؟

گفتم: خرج راهم را.

گفت: من یکی را دیدم که آن را برداشت.

از همه پرسیدم، اما اظهار بی اطاعی کردند، از پیدا کردن آن مأیوس شدم. وقتی به مکه رسیدم و بارها را پیاده کرده و گشودم، اولین چیزی که به چشمم خورد آن کیسه بود، در حالی که آن را داخل بار نگذاشته بودم و بیرون حمل بوده، و وقتی محمل افتاد تمام اجناسم پراکنده

شده بودند! (82)

## با آنها سفر مکن!

علی بن محمد شمشاطی می گوید:

از طرف جعفر بن ابراهیم یمانی مأمور تشرف به ناحیه مقدسه شدم. وقتی کارم تمام شد، به بغداد رفتم تا با کاروان یمن خارج شوم.

نامه ای برای حضرت علیه السلام نوشتم و اجازه مرخصی خواستم.

ایشان مرقوم فرمود:

«با آنها خارج مشو! هنوز خیری در رفتن تو نیست، در کوفه بمان.»

بعدها خبر رسید که پس از خروج قافله، قبیله بنی حنظله آنها را غارت کرده است.

دوباره نامه ای نوشتم و از حضرت علیه السلام خواستم که اجازه دهند از طریق دریا به وطنم

بازگردم.

حضرت علیه السلام پاسخ دادند.

«این کار را هم نکن.»

بعدها دانستم که بعد از حرکات کشتی دزدان دریای آن کشتی را غارت و منهدم کردند!

قصد زیارت سامرا نمودم، هنگام مغرب وارد مسجد محله عسکر شدم، غلامی آمد و گفت:

برخیز و با من بیا.

گفتم: کجا؟ مگر تو مرا می شناسی؟

گفت: تو علی بن محمد شمشاطی فرستاده جعفر بن ابراهیم یمنی هستی. بیا داخل منزل.

من تعجب کردم، چون هیچ یک از دوستانمان از رسیدن من اطلاعی نداشتند. وقتی وارد

منزل شدم اجازه خواستم تا داخل ضریح شریف شده و مشغول زیارت شوم. عنایت فرموده و

اجازه دادند. <sup>(83)</sup>

## گل بنفشه

ابوالقاسم بن ابی حابس می گوید:

هر سال نیمه شعبان، برای زیارت ابا عبدالله الحسین علیه السلام به کربلا شرف می شدم. و هر وقت به سامرا می رفتم، به وسیله نامه ای حضرت علیه السلام را مطلع می نمودم. یک سال قبل از ماه شعبان به سامرا رفتم، می خواستم طبق معمول ماه شعبان، به زیارت کربلا مشرف شوم، از ابوالقاسم حسن بن احمد - که از وکلای حضرت علیه السلام بود - خواستم که ورود مرا به اطلاع حضرت علیه السلام نرساند تا زیانم خالصانه باشد!

چندی نگذشت که ابوالقاسم در حالی که می خندید نزد من آمد و گفت: این دو دینار را حضرت علیه السلام برای تو فرستاده و فرموده اند: «به جابسی بگو: هر که در راه خدا کوشش کند، خدا هم حاجت او را بر می آورد!».

در سامرا به بیماری شدیدی مبتلا شدم، بیماری آن قدر سخت بود که خود را برای مرگ آماده ساختیم. در آن حال، از طرف مولا علیه السلام گلدانی برای من فرستاده شد، در آن گلدان دو شاخه گل بنفشه بود حضرت فرموده بودند: آن را استشمام کنم.

هنوز در حال بوییدن عطر گلها بودم که احساس بهبودی کردم.

الحمد لله رب العالمین. <sup>(84)</sup>

## موقع دریافت حقوق!

باز حابسی می گوید:

از شخصی از اهالی واسط داشتم. مطلع شدم که وفات کرده است. نامه ای به امام زمان علیه السلام نوشته و اجازه خواستم در همین شرایط که او تازه فوت کرده است و با واسط بروم شاید بتوانم از ورثه او حق خود را بگیرم.

ایشان اجازه نفرمودند. برای با دوم اجازه خواستم. مجدداً امر به امتناع فرمودند. بعد از دو سال بدون این که من مجدداً اجازه بخواهیم، حضرت علیه السلام نامه ای مرقوم فرمودند که: «اکنون می توانی (برای وصول حق خود، بروی.».»

من نیز به شهر واسط رفته و حق خود را وصول نمودم. <sup>(85)</sup>

## تبرکی از مولا!

حابسی می گوید:

ابو جعفر (مروزی) هزار دینار سهم امام علیه السلام فرستاده بود تا آن را به ناحیه مقدسه حضرت حجت علیه السلام تحویل دهم. همراه ابو حسین محمد بن محمد بن خلف و اسحاق بن جنید - که پیرمرد بود - باز بغداد خارج شدیم. قصد داشتیم در حومه که محل کرایه چهارپایان بود، سه الاغ کرایه کنیم.

ابو حسین خورجینها را به دوش گرفت و حرکت کردیم وقتی به آن محل رسیدیم، الاغی برای کرایه نیافتیم.

به ابوحسین گفتم: تو بارمان را همراه قافله ببر من هم سعی می کنم حداقل الاغی بریا اسحاق بین جنید بیابم تا به زودی به تو ملحق شویم.

بعد از حرکت ابوحسین الاغی یافتیم، اسحاق سوار شد و خود را کنار قصر متوکل عباسی که در سامرا بنا شده بود به قافله و ابوحسین رساندیم.

به ابوحسین (که بسیار خسته شده بود)، گفتم: باید خدا را به خاطر این خدمتی که می کنی شکر کنی.

او گفت: دوست دارم همیشه مشغول این خدمت باشم.

وقتی به سامرا رسیدیم آنچه با خود داشتیم به وکیل حضرت علیه السلام تحویل دادیم. او در حضور من، همه را در دستمالی نهاده و آن را به وسیله غلام سیاهی برای حضرت علیه السلام فرستاد. هنگام عصر، ابو حسین بقچه کوچکی برای من آورد. صبح هنگام، وکیل حضرت علیه السلام که ابوالقاسم نام داشت در خلوت به من گفت: آن غلام سیاه که بقچه را آورده بود، این چند درهم را به من داد و گفت که آن را به کسی که بقچه را هنگام عصر برای تو می آورد؛ بدهیم.

من آن را گرفتم. وقتی از اتاق خارج شدم، قبل از این که من حرفی بزنم، با این که از آنچه نزد من بود اطلاعی داشته باشد، گفت: هنگامی که با هم کنار قصر متوکل بودیم آرزو کردم که ای کاش! از طرف حضرت علیه السلام چند درهم تبرکا به من عنایت می شد، چون امسال اولین سالی است که همراه تو به سامرا و بیت حضرت علیه السلام آمده ام.

من هم گفتم: پس این درهم ها را بگیر که خداوند آن را به تو عطا نموده است. <sup>(86)</sup>

## در مورد آن زن سکوت کن!

علی محمد بن اسحاق اشعری می گوید:

کنیزی داشتم که مدت نسبتاً زیادی از او دوری نموده بودم. روزی به من گفت: اگر طلاقم داده ای بگو؟

گفتم: تو را طلاق نداده ام. و همان روز را با او به سر بردم. پس از یک ماه نامه ای نوشت که ادعا کرده بود که بار دار شده است.

(من نسبت به او شک کردم) به همین خاطر نامه ای برای حضرت علیه السلام نوشتم و در این مورد سوال نمودم. همچنین در مورد خانه ای که دامادم آن را طبق وصیت به امام زمان علیه السلام داده بود، عرض کردم: اگر اجازه بفرمایید آن را خود تصرف کرده و وجه آن را به اقساط بپردازم.

حضرت علیه السلام در پاسخ مرقوم فرموده بودند: «در مورد خانه همان طور که خواسته بودی عمل کن، و در مورد آن زن و بارداریش سکوت کن!».

بعد از مدتی آن کنیز برای من نامه ای نوشت که در آن آمده بود:

آنچه در مورد بارداریم گفته بودم دروغ بود و من حامله نیستم! <sup>(87)</sup>



این راز را حفظ کن!

ابوعلی نیلی می گوید:

روزی ابوجعفر (محمد بن عثمان) وکیل حضرت علیه السلام نزد من آمد و مرا به «عباسیه» برد، او وارد خرابه ای شد و با احتیاط نامه ای را بیرون آورد و برای من خواند.

حضرت علیه السلام در آن نامه همه وقایع را که در خانه رخ داده بود، شرح داده بودند. در انتهای نامه فرموده بودند: چگونه فلان زن - یعنی مادر عبدالله - راز گیسویش گرفته بیرون می کشند و به بغداد می برند و در مقابل خلیفه می نشانند؟!

غیر از این، اتفاقات دیگری را نیز بیان فرموده بودند که در آینده روی خواهد داد.

ابوجعفر گفت: این راز را حفظ کن، آنگاه نامه را پاره کرد.

مدتی گذشت، بعد تمام آنچه حضرت فرموده بودند، به وقوع پیوست! <sup>(88)</sup>

## مطلب بدون پاسخ!

ابوالحسن جعفر بن احمد می گوید:

ابراهیم بن محمد بن فرج زنجی نامه ای به حضور حضرت علیه السلام نوشته و مطالبی از حضرت علیه السلام درخواست نموده بود؛ از جمله از ایشان خواسته بود تا نامی برای فرزند تازه مولدش عنایت بفرمایند.

امام زمان علیه السلام پاسخ تمام سؤالات را فرموده بودند و در مورد آن مولود مطلبی مرقوم ننموده بودند. پس از چندی آن طفل مرد! <sup>(89)</sup>

## نامه ای از امام حسن عسکری علیه السلام

سعید بن عبدالله گوید: ابو عبدالله حسین بن اسماعیل کندی نقل کرد:  
روزی ابو طاهر بلالی نامه ای از امام حسن عسکری علیه السلام را که در ضمن آن جانشین  
خویش را معرفی نموده بودند، به من داده و گفت: ای در خانه تو امانت باشد.  
من به او عبدالله گفتم: آیا اجازه می دهی که من از روی نامه نسخه ای بردارم؟  
ابو عبدالله موضوع را به ابوطاهر رساند. او گفت: او را به نزد من بیاور تا نامه را بدون  
واسطه به او نقل نمایم.  
چون نزد او حاضر شدم گفت: امام حسن عسکری علیه السلام دو سال قبل از شهادت خود، در  
نامه ای جانشینی خود را به من معرفی فرمود.  
سه روز قبل از شهادت نیز در نامه ای دیگر بدان تصریح نمودند.  
خداوند لعنت کند کسانی را که حق اولیای خدا را غصب نموده و مردم را به جان هم می  
اندازند! (90)

## نگران نباش!

محمد بن علی اسور می گوید:

اموال زیادی متعلق به امام زمان علیه السلام که بیشتر پارچه بودند، نزد من بود. قصد داشتم آنها را به وکیل حضرت علیه السلام - یعنی عثمان بن سعید، نائب اول امام علیه السلام - تحویل دهم. هنگامی که می خواستم به سوی وکیل امام علیه السلام حرکت کنم، پیرزنی نزد من آمد و خلعتی را به من داد و گفت: این را نیز به عثمان بن سعید بده!

وقتی نزد ابن سعید رفتم! بدون این که اجناس فهرستی داشته باشد و او بخواهد ملاحظه کند، گفت: آنها را به محمد بن عباس قمی تحویل بده!

من همه اموال و اجناس را تحویل دادم، اما امانتی پیرزن را فراموش نمودم.

عثمان بن سعید گفت: خلعتی که پیرزن را هم بده!

من تازه آنچه را که آن پیرزن داده بود به یاد آوردم، اما هر قدر گشتم نیافتم. بسیار مضطرب شدم.

عثمان بن سعید گفت: نگران نباش! پیدایش می کنی. بعد از مدتی آن را هم یافتیم! <sup>(91)</sup>

## آشنا به زبان!

محمد بن علی بن متیل می گوید:

زینب، همسر محمد بن عبدالآبی - که اهل آبه<sup>(92)</sup> بود - سیصد دینار سهم امام علیه السلام داشت. او نزد پسر عموی من جعفر بن محمد بن متیل آمد و گفت: می خواهم این مال را با دست خودم به ابوالقاسم حسین بن روح - نائب سوم امام علیه السلام - تحویل دهم. من به زبان او آشنا بودم به همین جهت، عمویم مرا به عنوان راهنما و مترجم به همراه او نزد حسین بن روح فرستاد. وقتی به محضر حسین بن روح رسیدیم، رو به آن زن نموده و با لهجه غلیظ آبی گفت: «زینب! چونا؟ چویدا چون ایقنه؟».

یعنی زینب خانم چطوری؟ قبلا چطور بودی؟ بچه هات چطورند؟

وقتی دیدم حسین بن روح به زبان او آشنایی دارد، و احتیاجی به ترجمه نیست اموال را تحویل داده و مراجعت نمودم.<sup>(93)</sup>

## چرا من؟

محمد بن علی بن متیل می گوید:

روزی محمد بن عثمان، دومین نائب امام علیه السلام مرا به نزد خود فرا خواند، وی چند تکه پارچه ای که نوشته شده بود، به همراه کیسه ای که چند درهم در آن بود به من داد و گفت: همین حالا شخصا به طرف «واسط» حرکت کن. وقتی به رودخانه کنار شهر رسیدی مسیر رودخانه را برطرف بالا طی کرده و اینها را به اولین کسی که رسیدی تحویل بده!

من آنها را تحویل گرفتم، وقتی به آن چند تکه پارچه ظاهرا کم ارزش و آن چند درهم نگاه کردم کمی ناراحت شدم که چرا باید کسی مثل من برای تحویل این محموله کم ارزش این مسافت طولانی را برود؟ در حالی که من موقعیت و وظایف مهم تر و باارزش تری داشتم!

به هر حال، این مأموریت را پذیرفتم و به طرف شهر «واسط» به راه افتادم، وقتی به محل قرار رسیدم، دیدم حسن بن محمد بن قطاه صیدلانی، وکیل موقوفات «واسط» آنجا ایستاده است. همین که مرا دید گفت: مرا که. شناسی تو کیستی؟

گفتم. من جعفر بن محمد بن متیل هستم.

او قبلا نام مرا شنیده بود و مرا به خوبی شناخت. آنگاه یکدیگر را در آغوش کشیدیم. به او گفتم: محمد بن عثمان سلام رساند و این چند تکه پارچه و این چند درهم را به من داد تا به شما تحویل دهم.

او گفت: خدا را شکر، خوب شد که آمدی «عبدالله عامری» وفات یافته است من می خواستم برای کفن او مقداری پارچه تهیه کنم.

وقتی بسته را گشود متوجه شدیم که نوعی برد یمانی که «حبره» نام دارد و (به اندازه) کفنی است، و مقداری کافور در آن نهاده شده و وجه داخل کیسه نیز به اندازه مزد بار بران و گورکنان است.

به اتفاق جنازه عبدالله را تشییع نموده و به خاک سپردیم و من مراجعت نمودم!<sup>(94)</sup>

## سلام و عنایت مولا!

ابوالحسن علی بن احمد بن علی عقیقی می گوید:

در مصر ملکی داشتم می خواستم اسناد قانونی اش را تهیه و تنظیم نمایم، به همین خاطر سال 298 هجری قمری به بغداد نزد وزیر وقت، علی بن عیسی بن جراح رفته و دادخواست خود را به او ارائه دادم.

او گفت: بستگان تو در انی شهر بسیارند، اگر بخواهیم تمام آنچه را که همه آنها از ما می خواهند، بدهیم کار به درازا می کشد و از عهده آن بر نمی آییم.

گفتم: من هم کار را به کاردان می سپارم.

گفت: او که باشد؟

گفتم: خداوند عزوجل.

آنگاه به عصبانیت در حالی که با خود می گفتم: خداوند تسلی بخش نابود شدگان واکننده حاجات مصیبت زدگان است، بیرون آمدم.

مدتی گذشت شخصی صد درهم همراه با یک دستمال و مقداری حنوط و چند کفن برای من آورد و گفت: مولایت به تو سلام می رساند و می فرماید: هرگاه دچار مشکل یا اندوهی شدی این دستمال را به صورت خود بمال، این دستمال شخصی آن حضرت می باشد. وقتی به مصر بازگشتی ده روز بعد از فوت محمد بن اسماعیل، وفات خواهد یافت، این هم کفن و حنوط و خرج تدفین و نلقین تو است، حاجتی هم که داشتی امشب برآورده می شود. «

آنها را گرفتم و نزد خود نگاهداشتم، فرستاده حضرت عَلَيْهِ السَّلَامُ را بدرقه و راهی نمودم و در راهی بهم رساند، همانجا کنار در ایستاده بودم که در زده شد، به غلامان خود، خیر گفتم: ببین چه کسی در می زند؟

خیر گفتم: غلام حمید بن محمد کاتب، پسر عموی وزیر است.



وارد خانه شد و گفت: مولایم حمید گفت که فوراً به نزد او بروی، زیرا وزیر تو را خواسته است.

بلافاصله سوار مرکب شدم از خیابانها و کوچه ها گذشتم تا به خیابان قیانداران رسیدم. حمید کاتب آنجا نشسته بود. به اتفاق سوار مرکب شدیم و به نزد وزیر رفتیم.

وزیر گفت: ای شیخ! خداوند حاجتت را روا ساخت.

او از من عذرخواهی نموده و قباله های مربوط به املاکم را که تمام کارهایش را انجام داده بود، به من داد. من هم آنها را گرفتم و خارج شدم.

هنگام مراجعت به مصر در شهر «تصبیین» ابو محمد حسن بن محمد را دیدم. قصه خود را برای او تعریف کردم. او برخاست و سرو چشم مرا بوسید و گفت: آقا جان! می خواهم کفنها و حنوط و آن صد درهم را ببینم.

من همه را به او نشان دادم، یک قطعه برد راه راه یمانی بود و سه تکه پارچه بافت «مرو» و یک عمامه، حنوط را هم که داخل ظرفی بود، همه را دید و پولها را هم شمرد دقیقاً صد درهم بود. آنگاه گفت: آقا جان! یکی از این پولها را به من بده! می خواهم با آن یک انگشتر بسارم.

گفتم: نمی توانم، از مال خودم هر چقدر بخواهی می دهم.

گفت: من از این ها می خواهم.

خیلی اصرار نمود و سر و چشم مرا بوسید. من یک درهم از آن به او دادم. او هم آن را محکم در دستمال خود بست و در آستینش گذاشت و رفت.

چند روز بعد دوباره بازگشت و گفت: آقا جان! آن یک درهمی که داده ای در کیسه ام نیست. وقتی از نزد شما به اقامتگاهم در کاروانسرا برگشتم، زنبیلی را که داشتم گشودم و آن دستمال را که سکه ای را در آن محکم بسته بودم و در آن نهادم. کتابها و دفاتر را هم روی آن گذاشتم.

چند روز بعد وقتی دستمالم را برداشتم، دیدم به همان نحو محکم بسته است. اما چیزی در آن نبود. به همین خاطر بد دل شدم.

من زنبیلم را خواستم وقتی آن را باز کردم دقیقا صد درهم در آن موجود بود!<sup>(95)(96)</sup>

می خواهی هدایت شوی!

ابو عباس کوفی می گوید:

مردی مبلغی را برای تحویل به ناحیه مقدسه برد، او بدین وسیله می خواست علامت و معجزه ای که نشانگر امامت حضرت علیه السلام است مشاهده کند.

حضرت علیه السلام در نامه ای برای او مرقوم فرمود:

«اگر در جستجوی حقیقت هستی، هدایت خواهی شد، و اگر طالب چیزی هستی، به دست خواهی آورد. مولایت به تو می گوید: آنچه با خود آورده ای بیاور!»

آن مرد شش سکه طلا از روی آن مال برداشت و بقیه را برای حضرت علیه السلام فرستاد.

حضرت علیه السلام مرقوم فرمود: «فلانی! آن شش سکه طلایی را که وزن نکرده برداشتی و

وزنش پنج دانگ و یک نخود و نیم است بازگردان!»

آن مرد وقتی آن شش سکه را وزن کرد، دید همان است که امام علیه السلام فرموده اند! <sup>(97)</sup>

نیازی به مال او ندارم!

اسحاق بن حامد کاتب می گوید:

بزازی در قم زندگی می کرد، او مرد مومنی بود ولی شریکی داشت که مرجئی مذهب بود - که تمام اعمال حرام را حلال می دانست - روزی یک قواره پارچه نفیس عایدشان شد، بزازی مومن به شریک خود می گوید: این پارچه شایسته مولایم می باشد و می خواهم آن را برایش بفرستم.

شریکش می گوید: من مولای تو را نمی شناسم، اما اگر می خواهی آن را برداری، بردار!

بزازی مومن آن قواره پارچه را برای حضرت عَلَيْهِ السَّلَام می فرستد.

حضرت نیمی از آن را بریده و بقیه را باز می گردانند و می فرمایند:

«من نیازی به مال مرجئی ندارم».<sup>(98)</sup>

## طلای مفقود

محمد بن حسن صیرفی می گوید:

من اهل بلخ هستم، وجوهی را به عنوان سهم امام علیه السلام جمع آوری نمودم که نیمی از آنها طلا و دیگر نقره بود. طلاها را به شکل شمش در آورده و نقره ها را قطعه قطعه کردم، عازم سفر حج شدم و تصمیم داشتم همان طور که مردم خواسته بودند، در بین راه آنها را به حسین بن روح، نایب امام علیه السلام تحویل دهم.

وقتی به سرخس رسیدم، در جایی خیمه زدیم که زمینش تماما از ریگ پوشیده شده بود. مشغول شمارش و بررسی طلاها و نقره ها بودم که یکی از شمش ها بدون این که متوجه باشم، افتاده و در ریگها فرو رفت.

وقتی به همدان رسیدم، برای اطمینان از سلامت اموال، دوباره آنها را بررسی و شمارش نمودم. متوجه شدم که یکی از شمشها گم شده است. وقتی کل شمشها را وزن کردم، معلوم شد که شمش مفقود شده - درست به خاطر ندارم - صد و سه یا نود و سه مثقال وزن داشت، به جهت ادای امانت، به همان اندازه شمش طلا از مال خود اضافه کرده و وجوهات را کامل نمودم.

وارد بغداد شدم و خدمت حسین بن روح رفتم و شمش ها و نقره ها را تحویل دادم. ایشان دست خود را بین شمشها چرخاند و همان شمش جایگزین مرا بیرون آورده و گفت: این شمش مال ما نیست، آن را در سرخس وقتی خیمه ات را در ریگزاری برپا کردی، گم کرده ای. به همانجا بازگرد آن را همانجا زیر ریگها خواهی یافت. آن را بردار و به نزد ما بازگرد. ولی هنگامی به بغداد خواهی رسید که مرا نخواهی یافت چون به لقای حق پیوسته ام.»

من به سرخس بازگشتم و همانجا آن شمش طلا را یافتم. آن را به بلخ بردم. سال بعد که به مکه مشرف شدم، آن ره با خود داشتم. وقتی وارد بغداد شدم، حسین بن روح وفات نموده بود. به ملاقات ابوالحسن سمری، نائب چهارم حضرت علیه السلام رفته و شمش را تحویل دادم.<sup>(99)</sup>

طلایی که گمشده بود؛ به ما رسید!

حسین بن علی بن محمد قمی، معروف به ابوعلی بغدادی، می گوید:  
شخصی به نام «جاوشیر» ده شمش طلا در شهر بخارا به من تحویل داده و گفت: آنها را به  
بغداد ببر و به حسین بن روح تحویل بده.

من به سوی بغداد حرکت کردم وقتی به نزدیکی خراسان و رودخانه «آمودریا» رسیدم،  
یکی از شمش ها را گم کردم، در بغداد متوجه شدم که یکی از شمشها گمشده است. فوراً  
شمش طلای دیگری خریداری نموده و آنها را تکمیل نمودم.  
وقتی شیخ ابوالقاسم حسین بن روح آنها را دید، همه را به دست گرفت و همان را که  
خریده بودم، برداشت و گفت:

مال خود را بگیر! این شمش را خود خریده ای. آن را که گم کرده بودی، به ما رسید!  
وقتی چشمم به شمش که نشان داد افتاد، شناختمش. همان بود که در کنار آمودریا گم  
کرده بودم! (100)

## کیسه ای که در دجله انداختند!

ابو علی بغدادی می گوید:

سالی که ده قطعه نزد حسین بن روح برده بودم گروهی از اهالی قم مرا به زنی که به دنبال وکیل حضرت علیه السلام می گشت، معرفی نمودند. روزی آن زن به حضور حسین بن روح رسید، من هم آنجا بودم. او به شیخ گفت: ای شیخ! بگو ببینم: چه چیزی همراه من است؟ ایشان پاسخ دادند: آنچه را که به همراه خود آورده ای! به دجله بینداز! آنگاه بیا تا به تو بگویم که بوده است.

آن زن همانطور که حسین بن روح گفت: آن را با خود برد و به دجله انداخت و بازگشت.

حسین بن روح به کنیز خود گفت: آن کیسه را بیاور!

وقتی کنیز آن را به حضور حسین بن روح آورد، شیخ رو به آن زن نموده و گفت: این همان کیسه ای است که به همراه داشتی و آن را به دجله انداختی، می خواهی بگویم که در آن چیست؟ یا خود می گویی؟

زن گفت: شما بفرمایید!

شیخ گفت: دو دستبند طلا، دو حلقه بزرگ، یک حلقه کوچک جواهرنشان و دو انگشتر که یکی فیروزه و دیگری عقیق است.

آنگاه کیسه را باز کرد و به من نشان داد. وقتی چشم آن زن به آنها افتاد، گفت: این همان کیسه ای که من با خود داشتم و به دجله انداختم. من و آن زن با مشاهده این دلیل روشن هوش از سرمان پرید. <sup>(101)</sup>



## سرمه متبرک!

محمد بن عیسی بن احمد زرچی می گوید:

در مسجد زییده شهر سامرا با جوانی ملاقات کردم، او می گفت: من از فرزندان موسی بن عیسی (عباسی) هستم، فردای آن روز مرا به خانه خود برد و کنیز خود را که غزال نام داشت و زنی مسن بود، صدا زد و به او گفت: جریان آن میل سرمه و آن طفل را بگو. غزال گفت: کودکی داشتیم که مریض شد. خانمم به من گفت: به خانه حسن بن علی عسکری علیه السلام برو و به عمه او، حکیمه خاتون بگو: چیزی به عنوان تبرک عنایت بفرماید، تا خداوند به وسیله آن کودک ما را شفا دهد.

همان گونه که خانمم گفته بود، نزد حکیمه خاتون رفتم و پیغام او را رساندم. حکیمه خاتون به یکی از اهل خانه فرمود: آن میل سرمه ای را که به چشم نور رسیده، فرزند امام حسن عسکری علیه السلام، حضرت صاحب علیه السلام کشیدیم، بیاورید. وقتی آن را برای حکیمه خاتون آوردند به من عنایت فرمودند. من نیز آن را بری خانمم آوردم، او با آن چشم طفل خویش را سرمه کشید و کودک شفا یافت. ما مدتها از آن برای شفا استفاده می کردیم تا این که روزی یک مرتبه ناپدید شد. <sup>(102)</sup>

## لوح قبر!

ابوالحسن علی بن احمد دلال قمی می گوید:

روزی به خدمت ابوجعفر محمد بن عثمان، نائب دوم امام زمان علیه السلام رفتم. دیدم لوحی را در مقابل خود نهاده و در آن نقاشی می کند، در اطراف نقاشی آیه ای از قرآن و نامهای ائمه علیهم السلام را می نگارد.

عرض کردم: آقا جان! این لوح چیست؟

فرمود: آن را برای قبر خود آماده کرده ام که به آن تکیه دهم. هر گاه آن را می بینم به ترنم می آیم و هر روز وارد قبر خود می شوم و یک جزء قرآن در آن می خوانم و بیرون می آیم. من نسبت به سخنان او شک کردم. وقتی آثار تردید را در چهره من دید، دست مرا گرفت تا قبر خود را به من نشان دهد. آنگاه گفت: فلان روز از فلان ماه و فلان سال به لقای حق خواهیم پیوست، و در این قبر دفن خواهیم شد، و این لوح با من خواهد بود.

وقتی از ایشان جدا شدم، تاریخ مذکور را یادداشت کردم و منظر روز موعود بودم تا این که

بیمار شد و در همان روز و همان ماه و همان سال فوت کرد، و در همان جا دفن شد! <sup>(103)</sup>

## اموال را به حسین روح بده!

ابوعبدالله جعفر بن مدائنی! معروف به ابن قزدا، می گوید:

من اموال مربوط به امام زمان علیه السلام را برخلاف همه به شیوه خاصی به محمد بن عثمان، نائب دوم امام علیه السلام تحویل می دادم، بدین ترتیب که ابتدا می پرسیدم: این مال که فلان مبلغ است، آیا متعلق به امام است؟

می گفت: آری، آن را کنار بگذار.

دوباره تکرار می کردم که آیا درست است که می گویی این مال، متعلق به امام است؟

او دوباره می گفت: آری متعلق به امام علیه السلام است.

آنگاه آن را از من می گرفت: (و این خاطر احتیاط بسیار من و جلوگیری از هر گونه اشتباه بود که مربوط به روحیه خاص خودم می شد) آخرین باری که ایشان را ملاقات کردم، چهارصد دینار به همراه داشتم، طبق عادت شروع به پرسش نمودم.

فرمود: آنرا به حسین بن روح تحویل بده!

من تعجب کردم و گفتم: خودتان آن را مثل همیشه از بنده تحویل بگیرید!

با تندی گفت: برخیز! خدا تو را سلامتی دهد، آن را به حسین بن روح تحویل بده!

وقتی خشم او را دیدم، فوراً خارج شده و سوار مرکب شدم، اندکی راه رفتم، دوباره مردد

شدم و برگشتم و در زدم. خادم در را باز کرد و گفت: کیستی؟

گفتم: من فلانی هستم، از محمد بن عثمان برای ورود من کسب اجازه کن!

اما غلام نیز نرفته با ناراحتی برگشت. من اصرار کرده گفتم: برو داخل و اجازه بگیر من باید

دو مرتبه ایشان را ملاقات کنم.

بالاخره خادم رفت و خبر بازگشت مرا رساند.

محمد بن عثمان که در اندرونی بود، بیرون آمده و روی تختی نشست؛ در حالی که پاهایش را روی زمین گذاشته بود و کفشی در پا داشت که مثل پای صاحبش پیر و فرسوده بود. وقتی مرا دید، گفت: چه شد که جرأت کردی که بازگردی و از فرمان سرپیچی کنی؟  
عرض کردم: مرا که می شناسید، بازگشتم برای جسارت و سرپیچی نیست.  
آنگاه دوباره خشمگین شد و گفت: برخیز! خدا تو را سلامتی دهد، حسین بن روح را به جای خود نصب نموده ام.

عرض کردم: آیا به امر امام علیه السلام چنین نموده ای؟  
گفت: برخیز! خدا تو را سلامتی دهد. چنین است که می گویم.  
دیدم دیگر چاره ای ندارم جز اینکه نزد حسین بن روح بروم. به ملاقات حسین بن روح رفتم، خانه ای داشت بسیار کوچک، ماجرا را به اطلاع او رساندم. مسرور شده و شکر خدا را به جای آورد. اموال را نیز به او تحویل دادم. از آن هنگام تا کنون آنچه از اموال امام با خود می آورم، به او می سپارم. <sup>(104)</sup>

## حسین بن روح؛ و تقیه

ابو عبدالله بن غالب می گوید:

من سیاستمدارتر از حسین بن روح ندیده ام. وی به خانه «ابن یسار» که از نزدیکان و صاحبان مقام نزد خلیفه بود رفت و آمد می کرد، اهل سنت نیز به او احترام می نمودند و او همه اینها را به اجبار و از روی تقیه انجام می داد.

روزی (بر اساس نقشه طراحی شده) دو نفر شیعه و سنی در خانه ابن یسار مشاجره نمودند. مرد سنی بعد از پیامبر ﷺ ابتدا ابوبکر و سپس عمر و پس از او عثمان و نهایتاً علی علیه السلام را افضل می دانست. اما مرد شیعی بعد از پیامبر ﷺ علی علیه السلام را افضلیت می داد. وقتی دعوا بالا گرفت، حسین بن روح گفت: «آنچه را که اصحاب پیامبر ﷺ در آن متفق القولند ابوبکر، عمر، عثمان و علی علیه السلام به ترتیب افضلیت دارند، و اصحاب حدیث هم آن را تأیید می کنند، ما نیز تصدیق می نمایم».

همه حاضران از این سخن حسین بن روح تعجب نمودند، و سنیان از این سخن بسیار شادمان شدند و او را بسیار ستایش و دعا نمودند. و آنهایی را که او را رافضی (شیعه) می پنداشتند نکوهش نمودند!

من (که همه چیز را می دانستم) خنده ام گرفت. آن چنان که نمی توانستم از خندیدن خودداری کنم، به همین خاطر، آستینم را به دهان گرفتم، چون می ترسیدم که همه زحمت حسین بن روح را به یاد دهم!

حسین بن روح متوجه من شد و نگاه معنی داری مه من نمود. وقتی به خانه بازگشتم. بلافاصله در زده شد. هنگامی که در باز کردم حسین بن روح را دیدم که سوار بر قاطر خویش است و پیش از آن که به منزل خود برود، نزد من آمده است. رو به من نمود و گفت: بنده خدا!

خدا تو را حفظ کند، چرا خندیدی؟ کم مانده بود مرا به مخاطره بیندازی. مگر آنچه نزد تو  
گفتم: درست نبود؟!

گفتم: (پاسخ سؤال) نزد شماست!

گفت: ای شیخ! از خدا بترس! من تو را حلال نمی‌کنم اگر سخن من بر تو گران بیاید.  
گفتم: آقا جان! مردی که امام زمان عجلایه را ملاقات می‌کند و وکیل اوست، تعجیبی ندارد که  
این سخن را بگوید. و نباید به سخن او خندید!  
گفت: اگر یکبار دیگر تکرار شود، با تو قطع علاقه می‌کنم. آنگاه خدا حافظی کرد و رفت.

(105)

رحمت خدا بر علی بن بابویه قمی

احمد بن ابراهیم بن مخلص می گوید:

در بغداد به حضور مشایخ شیعه رسیدم. ابوالحسن علی بن محمد سمري بدون مقدمه گفت:  
خداوند علی بن حسین بن بابویه قمی را رحمت کند.  
مشایخی که حضور داشتند تاریخ آن روز را یادداشت نمودند تا این که خبر رسید که او در  
همان روز که شیخ سمري گفته بود، وفات یافته است.  
خود سمري نیز بعد از آن در نیمه شعبان سال 329 وفات یافت.  
رحمت خدا بر او باد. (106)

شیعه به کجا پناه ببرد؟

احمد بن ابراهیم می گوید:

در سال 262 هجری قمری به خدمت حکیمه خاتون، دختر امام جواد علیه السلام و خواهر امام هادی علیه السلام و عمه امام حسن عسکری علیه السلام شرفیاب شدم و از پشت پرده ای با ایشان گفت و گوی می کردم. از جمله، از مذهب وی پرسیدم. او یک یک ائمه را نام برد. وقتی به نام مبارک حجه بن الحسن علیه السلام رسید، گفتم: خداوند مرا فدای شما کند، او را دیده و ایمان آورده اید و یا تنها خبر از وجودشان دارید؟ فرمود: از نامه ای که امام حسن عسکری علیه السلام به مادرش نوشته بود، خبردار شده ام. وقتی هم که از مادرش سوال کردم بچه کجاست؟ گفت: پنهان است.

عرض کردم: اکنون شیعه باید به کجا پناه ببرد؟

فرمود: به مادر بزرگ حضرت حجه بن الحسن علیه السلام یعنی مادر امام حسن عسکری علیه السلام. عرض کردم: در این که امام حسن عسکری علیه السلام به زنی وصیت نموده است، به چه کسی اقتدا کرده است؟

فرمود: به امام حسین علیه السلام چنان که ایشان به خواهرش زینب علیها السلام وصیت نمود. به طوری که علومی که از حضرت سجاد علیه السلام ظاهر می شد از ناحیه حضرت زینب علیها السلام بود، و اباعبدالله علیه السلام این کار را برای حفظ جان فرزند و جانشین خود علی بن حسین علیه السلام انجام داده بود. آنگاه فرمود: تو از آنهایی هستی که روایات مأثور را خوب می شناسی. آیا برای شما روایت نکرده اند که نهمین فرزند حسین علیه السلام کسی است که میراثش را در زمان حیاتش تقسیم می کنند. (107)



## ادعای وکالت!

ابوحسن محمد بن یحیی معاذی می گوید:

بعد از شهادت امام حسن عسکری علیه السلام، شخصی به نام محمد بن علی بن بلال ادعای وکالت حجه الحسن عسکری علیه السلام را نمود و با این دعا اموالی را ضبط کرده و از تحویل آن به محمد بن عثمان خودداری نمود.

یکی از یاران ما به او پیوست اما بعد از مدتی بازگشت. وقتی علت را از او جویا شدیم، گفت:

روزی در مجلس ابوطاهر نشسته بودم. برادرش ابوطیب و ابن خزر و گروهی از یارانش نیز حضور داشتند. در آن حال، غلام ابوطاهر آمد و گفت: محمد بن عثمان آمده است. آنها از شنیدن این خبر نگران و ناراحت شدند، با این حال ابوطاهر گفت: بگو بیاید. وقتی محمد بن عثمان وارد شد، همه به پاخاستند و او را بر صدر مجلس نشانند و ابوطاهر نیز در مقابلش نشست. صبر کرد تا همه ساکت شدند.

محمد بن عثمان گفت: ای ابوطاهر! تو را به خدا سوگند می دهم، بگو ببینم؛ آیا امام زمان علیه السلام به تو امر نکرد که اموالی که نزد توست به من تحویل دهی؟ ابوطاهر گفت: به خدا قسم! آری.

آنگاه محمد بن عثمان برخاست و رفت. چیزی نمانده بود که اطرافیان سگته کنند.

برادرش ابوطیب گفت: کی صاحب الزمان علیه السلام را دیدی؟

ابوطاهر گفت: روزی محمد بن عثمان نزد من آمد و مرا به یکی از خانه هایش برد. من حضرت علیه السلام را دیدم که در محلی مرتفع در خانه نشسته اند، و مرا امر نمودند که اموال را به محمد بن عثمان بدهم.

ابوطیب گفت: از کجا فهمیدی که صاحب الزمان علیه السلام است؟

ابو طاهر گفت: مهابتی عظیم داشت و چنان ترسی مرا گرفت که یقین کردم امام است. به همین خاطر بود که من دیگر از محمد بن عثمان بریدم؟<sup>(108)</sup>

## ادعای حلاج و رسوایی او!

ابو نصر، هبه الله بن محمد کاتب، نوه دختری محمد بن عثمان می گوید:

روزی حلاج در نامه ای خطاب به ابوسهل نوبختی که از روسای شیعه بود، نوشت: من وکیل صاحب الزمان عجل الله فرجه هستم و مأمورم که این نامه را برای تو نوشته و آنچه که از یاری و نصرت خواسته باشی برایت آشکار سازم، تا دلت قوت گیرد و در نیابت من تردید نکنی!

ابوسهل پاسخ داد: من با توجه به دلایل و معجزاتی که به دست تو آشکار شده است، کار کوچکی دارم که برای کسی مثل تو، بسیار آسان است، و آن این است که من پیر شده ام و موهایم سپید گشته است و برای این که همسرانم از من به جهت پیری دوری نکنند، مجبورم هر روز جمعه آنها را خطاب کنم. از تو می خواهم که کاری کنی که ریش سفیدم سیاه شود تا از زحمت این همه رنگ خلاص شوم و بتوانم از نزدیکی با آنها لذت ببرم. اگر این کار را انجام دهی مطیع تو شده و به سویت خواهم آمد و سخنانت را تأیید نموده، و مبلغ خواهم شد. البته با این کار، سبب به تو بصیرت می یابم و از کمک به تو دریغ نخواهد داشت.

وقتی حلاج ای مطلب را شنید، دانست که اشتباه کرده و پاسخی نداد.

ابوسهل هم جریان را به طنز و شوخی نزد همه نقل می کرد. به طوری که کوچک و بزرگ از آن مطلع شدند. و همین باعث رسوایی او و نفرت مردم از او شد. <sup>(109)</sup>

## پسر حلاج و حمایت وی از پدر

ابو عبدالله، حسین بن علی بن حسین بن موسی بن بابویه قمی یم گوید:  
روزی پسر منصور حلاج به قم آمد و نامه ای به نزدیکان ابوالحسن موسی بن بابویه قمی  
نوشت، و آنها و ابن بابویه را به مذهب پدر خویش دعوت نموده و گفت: من فرستاده امام و  
وکیل او هستم.

وقتی نامه او به دست پدرم رسید آن را پاره کرد و به آورنده نامه گفت: چرا مشغول این  
اعمال جاهلانه شده ای.

آن مرد شنید و خود مقابل پدرم ایستاد و گفت: با این که من حاضر هستم، نام و نشانم را از  
دیگری می پرسی؟

پدرم گفت: ای مرد! من با این کار، به تو حرمت نهاده و تو را بزرگ شمردم.  
آن مرد پاسخ داد: تو نامه مرا پاره کردی و من آن صحنه را دیدم!  
پدرم گفت: پس تو همانی.

آنگاه به غلام خود دستور داد: پاها و گردن دشمن خدا و رسولش ﷺ را بگیر و از خانه  
بیرون کن، و در حالی که او را بیرون می کردند گفت: آیا ادعای معجزه می کنی؟ خدا تو را  
لعنت کند!

او را بیرون کردند و از آن به بعد کسی او را در قم ندید. (110)

## شلمغانی؛ و عاقبت او!

ام کلثوم؛ دختر محمد بن عثمان می گوید:

روزی به خانه شیخ ابو جعفر بن بسطام رفتم، او به استقبال من آمد و احترام زیادی بر من نمود تا جایی که خم شد تا پاهای مرا ببوسد! من از این کار او ناراحت شدم و گفتم: ای خاتون! این چه کاری است که شما می کنید؟ من هم دستش را بوسیدم، بسیار گریست. آنگاه گفت: چرا این کار را نکنم که تو خاتون! این چه کاری است که شما می کنید؟ من هم دستش را بوسیدم، بسیار گریست. آنگاه گفت: چرا این کار را نکنم که تو خانم من، فاطمه زهرا علیها السلام هستی! گفتم: این چه حرفی است که می زنی؟ گفت: شیخ ابو جعفر محمد بن علی شلمغانی، از ناحیه حضرت علیها السلام سری برای ما بازگو نموده است!

گفتم: آن چیست؟

گفت: او از ما قول گرفته که آن را فاش نکنیم، و من می ترسم اگر آن را بازگو کنم، مجازات شوم. اما آن را به شما خواهم گفت. زیرا آن را هنگام نیت کردم که آن را به هیچ کس غیر از حسین بن روح نگویم. او به ما گفت: روح رسول خدا صلی الله علیه و آله به بدن پدر شما - یعنی ابو جعفر محمد بن عثمان - و روح امیرالمؤمنان علی علیه السلام به بدن شیخ ابوالقاسم حسین بن روح، و روح امیرمؤمنان علی به بدن شیخ ابوالقاسم حسین بن روح، و روح فاطمه زهرا علیها السلام به بدن شما انتقال یافته! با این حال، چگونه در بزرگداشت شما نکوشم؟! گفتم: این چه حرفی است؟ ای خاتون! همه اینها دروغ است.

او گفت: این رازی است! و ما سوگند خوردیم که آن را به احدی بازگو نکنیم. ای بانوی من! خدا نکند که من به خاطر کشف این راز عذاب شوم. اگر شما مرا وانی داشتید آن را نه به شما و نه به کسی غیر از شما آشکار نمی کردم.

وقتی نزد او بازگشتم خدمت حسین بن روح رفته و مطلب را به اطلاع ایشان رساندم. از آنجایی که او به من اعتماد داشت، سخن مرا پذیرفت و گفت: دخترم! بعد از این نزد این زن مرو، و اگر نامه ای به تو داد نپذیر، فرستادگانش را نیز طرد کن، و اجازه ملاقات هم به تو داد نپذیر، فرستادگانش را نیز طرد کن، و اجازه ملاقات هم به او مده، این ها همه کفر و الحاد است که آن مرد ملعون در دل‌های این مردم محکم کرده است برای من که مقدمه ای باشد تا ادعا کند که خداوند نیز در وجود او حلول کرده است؛ همچنان که نصارا می گویند: مسیح خداست و منصور حلاج نیز می گوید: من خدا هستم!

از آن زمان به بعد نزد آن زن و بنی بسطام نرفتم. هیچ عذری را هم نپذیرفته و اجازه ملاقات هم ندادم.

این مطلب در میان نوبختان شایع شد، حسین بن روح به همه نامه نوشت و لعن بر شلمغانی و برائت از او و هواداران او و کسانی که سخن او را پذیرفته و یا کلمه ای در دوستی او بگویند، به همه ابلاغ نمود. <sup>(111)</sup>

## روزهای ظهور!

شخصی به نام «اودی» می گوید:

قبل از سال 300 هجری قمری به مکه مشرف شده بودم. روزی در بیت الحرام مشغول طواف بودم. شوط هفتم را آغاز کرده بودم که چشمم به عده ای از حاجیان افتاد که سمت راست کعبه، گرد جوانی زیبا و خوش بوی و با مهابت حلقه زده بودند.

وقتی نزدیک تر رفتم، توانستم سخنان او را بشنوم. چه زیبا سخن می گفت! و چه زیبا نشسته بود! خواستم بیشتر بروم تا با او سخنی بگویم، اما سیل جمعیت مرا کنار می زد. به یکی از اطرافیانم گفتم: ایشان کیست؟

گفت: فرزند رسول خدا ﷺ که هر سال، برای گفت و گو با خواص شیعیان خود، ظاهر می شوند.

من به هر زحمتی که بود، خود را به ایشان رساندم. عرض کردم: آقا جان! مرا هدایت کنید! آن حضرت مشتی سنگ ریزه به من داد. وقتی برگشتم یکی از کسانی که از آنجا نشسته بود، گفت: فرزند رسول خدا ﷺ چه چیزی به تو عنایت فرمود؟

گفتم: مشتی سنگ ریزه! اما وقتی دستم را گشودم، دیدم همه آنها به شمش طلا هستند! دوباره با عجله بازگشتم. وقتی مرا دیدند، فرمود: آیا حجت برایت تمام شد؟ حقیقت را دیدی؟ نابینائیت برطرف شد؟ و مرا شناختی؟

عرض کردم: قسم به خدا که شما را نشناخته ام!

فرمود: من مهدی هستم. من قائم زمان می باشم که زمین را پس از آن که ظلم و جور انباشته شد، پر از عدل و داد می کنم. زمین هیچ گاه از حجت خالی نمی ماند، و مردم بیش از آنچه که بنی اسرائیل در تیه «بیابان» ماندند - حدود چهل سال - دفترت غیبت باقی نخواهند

ماند. روزهای ظهورم آشکار شده است. این (خبر) امانتی در گردن تو است. آن را به برادران  
اهل حق خود بازگو کن!<sup>(112)</sup>



## در جستجوی یار!

علی بن محمد بن احمد بن خلف می گوید:

از شهر «فسطاط» به قصد حج با گروهی از ملازمانم خارج شدم. در منزل دوم که «عباسیه» نام داشت، برای استراحت و نماز توقف کردم و در مسجدی که آنجا برای مسافرین ساخته شده بود، با غلامی که به زبان عربی آشنا نبود، مشغول نماز شدیم و غلامان دیگر هر کدام پی کاری رفتند.

در گوشه ای از مسجد، پیرمردی را دیدم که مرتب ذکر می گفت: هنگام ظهر، اول وقت، نماز گزاردم. پس از نماز، دستور دادم تا غذا حاضر کنند. آن پیرمرد را دعوت به صرف غذا نمودم. او نیز پذیرفت. بعد از ناهار، از او نام خودش و پدرش و شهر و شغلش را جویا شدم. گفت: من محمد بن عبیدالله و اهل قم هستم. سی سال است که در جستجوی حق همه جا را زیر پا نهاده ام، و حدود بیست سال است که ساکن مکه و مدینه هستم و درباره اخبار و آثار ظهور امام زمان علیه السلام تحقیق می کنم.

در سال 293 هجری قمری، روزی پس از طواف و ادای نماز در مقام ابراهیم به خواب رفتم، در آن حال صدایی شنیدم که تا آن زمان ترنمی به زیبایی آن به گوشم نرسیده بود. برخاستم. جوانی را دیدم زیبا و گندم گون با قامتی کشیده مشغول راز و نیاز با خالق کارساز است. منتظر ماندم تا اینکه نمازش به پایان رسید و از مسجد خارج شد.

در پی او روان شدم. به طرف کوه صفا رفت و سعی بین صفا و مروه را آغاز نمود. در آن لحظه به دلم الهام شد که ای غافل! او خود صاحب الزمان علیه السلام بوده است.

بعد از فراغت از سعی، به طرف دره ای سرازیر شد. من نیز همچنان در پی او می رفتم. وقتی کاملاً به او نزدیک شدم، مرد سیاه پوست و قوی هیکلی سر راهم سبز شد، و فریاد مهیبی برآورد که: خداوند تو را عافیت دهد، چه می خواهی؟

من ترسیدم و درجا خشکم زد، و حضرت عَلَيْهِ السَّلَامُ از نظرم ناپدید شد.

همانجا مدتی ماتم برد. وقتی به خودم آمدم دیدم تنها هستم. برگشتم و خود را ملامت می کردم که چرا از آن مرد سیاه پوست ترسیدم.

از آن پس، با افسردگی خلوت گزیدم و بسیار تضرع می نمودم. از پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ می خواستم که مرا در نزد خداوند شفاعت فرماید تا سعیم ضایع نشود و چیزی که باعث آرامش قلبی و بصیرت من می شود، برای من آشکار سازد.

دو سال بعد، در مدینه به زیارت قبر پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مشرف شدم، و در رواقی که بین قبر و منبر قرار داشت، نشسته بودم، خوابم برد. بعد از چند دقیقه، احساس کردم کسی مرا تکان می دهد. چشم گشودم، دیدم که همان مرد سیاه پوست است. گفت: حالت چه طور است؟ چه خبر؟

گفتم: الحمدلله، چرا با من چنین کردی؟

گفت: مرا نکوهش نکن! من مأمور بودم که با تو آن گونه سخن بگویم. با این حال، تو به خیر کثیر رسیدی. خوشا به حالت! خدا را به خاطر آنچه دیده ای شکر کن! راستی فلانی چه می کند؟

او یکی از دوستان مرا که اهل بصیرت بود، نام برد.

گفتم: در برقه قم است.

گفت: می دانم. فلانی چه طور؟ او چه می کند؟

این بار نیز یکی از دوستان مرا که اهل شب زنده داری و بصیرت بود، نام برد.

گفتم: در اسکندریه است.

به همین ترتیب چند نفر دیگر از دوستانم را نیز نام برد و یک یک از احوال آنان جويا شد.

سپس گفت: نفقوز چه می کند؟

گفتم: من او را نمی شناسم.

گفت: چطور نمی شناسی؟ او اهل روم است. خدا او را هدایت می کند تا از قسطنطنیه فاتح خارج می شود.

دوباره از حال مردی پرسید که باز نیم شناختمش.

او گفت: او هم اهل «هیت» و از یاران صاحب الزمان علیه السلام است.

اکنون به نزد دوستانت برو و بگو که امیدوارم خداوند به زودی اجازه نجات مستضعفین و انتقام و از ظالمین را به ما عنایت فرماید.

من نیز گروهی از یاران را ملاقات کرده و پیام حضرت علیه السلام را به ایشان رساندم. اینک به تو ابلاغ می کنم که خود را به مشقت نیانداخته و درگوشه ای مشغول عبادت خدا باش که ظهور حضرت علیه السلام نزدیک است. ان شاء الله.

وقتی سخنان پیرمرد به پایان رسید، به خازنم گفتم که پنجاه سکه طلا بیاورد و از پیرمرد خواستم که آنها را قبول کند.

او گفت: ای برادر! خداوند چیزی را که به آن نیاز ندارم بر من حرام کرده است که از تو بگیرم. همچنان که جایز نموده است که هرگاه حاجتی دارم از تو بگیرم.

به او گفتم: این ماجرای بی را که به من تعریف کردی آیا به کسی دیگر اطرافیان خلیفه نیز بازگو کرده ای؟

گفت: آری، به برادرت احمد بن حسین همدانی گفتم، وی دست از زندگی پر ناز و نعمت خود در آذربایجان برداشته و به امید ملاقات حضرت علیه السلام به حج مشرف شد. امیرالمؤمنین رکزویه بن مهرویه او را به قتل رساند.

همانجا از پیرمرد جدا شدیم و به طرف مرز به راه افتادیم. وقتی به امید مکه رسیدیم، اعمال حج را به جای آوردیم. و از آنجا به مدینه رفتیم. در مدینه شخصی از سادات هاشمی زندگی می کرد و مشهور بود که اطلاعاتی در خصوص حضرت علیه السلام دارد. نام او طاهر و از اولاد حسین اصغر بود.

من برای کسب اطلاعات نزد او رفته و با او مأنوس شدم. کم کم به من اعتماد پیدا کرد و دانست که در اعتقادم راسخ هستم. آنگاه به او گفتم: ای فرزند رسول خدا! تو را به به حق پدران پاکت قسمت می دهم! آنچه درباره حضرت علیه السلام می دانی، به من بیاموز. زیرا افرادی که مورد اطمینان شما نیز هستند، به من خبر داده اند که قاسم بن عبدالله بن سلیمان بن وهب به خاطر اعتقادات شیعی من، می خواهد که مرا دستگیر نموده و به قتل برساند. گروهی نیز دائماً او را به این کار ترغیب می کنند. اما تا کنون خداوند مرا محفوظ داشته است.

او گفت: ای برادر! آنچه را که از من می شنوی، پنهان کن! خیر در این کوه است، کسانی می توانند آن عجایب را ببینند که شب هنگام توشه ای برداشته و به جایی که خود می شناسند، می روند. ما نیز بیش از این اجازه تحقیق امر حضرت علیه السلام را نداریم.

آنگاه با او خداحافظی نموده و برگشتم. <sup>(113)</sup>

## دوست داری امام زمانت را ببینی؟

یوسف بن احمد جعفری می گوید:

سال 306 هجری قمری به قصد مراسم حج به مکه مشرف شدم، پس از ادای مناسک حج، در مکه مقیم شدم، تا سال 309 در مکه ماندم. پس از آن، به قصد مراجعت به شام از مکه خارج شدم.

یک روز پس از آن صبح، در راه غافل شدم و نماز قضا شد، پیاده شدم تا قضای آن را به جای آورم. ناگاه متوجه شدم که چهار نفر کمی آن طرف تر کنار محمل و شتری ایستاده اند. با تعجب به آنها خیره شدم.

یکی از آنها گفت: چرا با تعجب نگاه می کنی؟ نمازت را ترک کرده و با مذهب مخالفت نموده ای!

به او گفتم: تو از کجا می دانی که مذهب من چیست؟

گفت: دوست داری که امام زمانت علیه السلام را ببینی؟

گفتم: آری.

او با دست خود یکی از آن چهار نفر را که بسیار زیبا بود و چهره ای طلایی و گندم گون

داشت و اثر سجده بر پیشاپیش پیدا بود به من نشان داد.

من گفتم: امام زمان علیه السلام برای خود علائمی دارد.

او گفت: چگونه می خواهی به تو ثابت شود که او امام زمان علیه السلام است؟ دوست داری شتر

با محملش یا محمل به تنهایی به آسمان برود؟

گفتم: هر کدام که باشد، فرقی نمی کند.

آنگاه دیدم شتر با بارش به سوی آسمان بالا رفت!! (114)

## نوجوانی با مهابت!

احمد بن عبدالله هاشمی می گوید:

روزی که امام حسن عسکری علیه السلام وفات یافت، به منزل ایشان رفتم. جنازه را همراه عده ای که جمعا چهل نفر می شدیم، بیرون آورده و منتظر اقامه میت بودم. ناگاه نوجوانی که حدودا ده ساله بود به نظر می آمد و ردایی بر دوش انداخته، با پای برهنه، بیرون آمد.

او چنان مهابتی داشت که ما بدون آن که بشناسیمش، به احترام او به پا خاستیم. آنگاه در مقابل جنازه ایستاد و همه مردم منظم و به صف شدند و به او اقتدا نمودند، و پس از آن که نماز میت را به جای آورد، وارد خانه دیگری شد. <sup>(115)</sup>

## آقا را عصر روز عرفه دیدم!

ابو نعیم محمد بن انصاری می گوید:

سال 292 هجری قمری برای انجام اعمال حج، به مکه مکرمه مشرف شدم. روز ششم ذی الحجه، همراه گروهی که حدودا سی نفر بودند، بین رکن یمانی در پشت کعبه که «مستجار» نام داشت، نشسته بودم. همه آنها را می شناختم، یکی از آنها محمد بن قاسم علوی بود که سخت به امامت حضرت حجت بن الحسن علیه السلام و غیبت ایشان اعتقاد و اخلاص داشت.

در این بین، جوانی را دیدم که از طواف خارج شد و به طرف ما آمد، در حالی که دو حوله احرام به خود پیچیده و نعلین خود را به دست گرفته بود وقتی به نزدیکی ما رسید، چنان جذاب و با مهابت بود که ناخود آگاه همه از جا برخاستیم. او سلام نمود و در میان ما نشست. ما به دور او حلقه زدیم.

آنگاه نگاهی به اطراف نمود و فرمود: آیا می دانید که عبدالله علیه السلام در دعای «الحال» چه

می فرمود؟

گفتم: چه می فرمود؟

گفت: می فرمود:

«اللَّهُمَّ انى اسئلك باسمك الذى به تقوم السماء و به تقوم الارض و به تفرق بين الحق والباطل و به تجمع بين المتفرق و به تفرق بين المجتمع، و به احيت عدد الرمال و زنه الجبال و كيل البحار. ان تصلى على محمد و آل محمد و ان تجعل لى من امرى فرجا و (مخرجا)»

«پروردگارا، به حق نامت که نگاهدارنده آسمان و زمین و جدا کننده حق و باطل و جمع آورنده متفرق، و پراکنده کننده مجتمع، و شمارنده تعداد ریگها و سنگینی کوهها و حجم دریاهاست، از تو می خواهم که بر محمد صلی الله علیه و آله و آل او درود فرستی، و در امر من گشایش و رهایی قرار دهی.»

آنگاه از جا برخاست، ما نیز به احترامش برخاستیم. او از ما جدا شد و به طواف پیوست.  
آن روز را فراموش کردیم که نام او یا چیز دیگری را پرسیم.  
فردا همانجا و همان موقع دوباره او را دیدم که از طواف خارج شد و به سوی ما آمد و ما  
مثل دیروز مبهوت او شدیم.

او پس از همان تشریفات، دوباره فرمود: آیا می دانید که امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ بعد از هر نماز  
واجب چه می فرمود؟

عرض کردیم: چه می فرمود:

فرمود: می گفتند:

اليك رفعت الاصوات و دعيت الدعوات و لك عنت الوجوه و لك خضعت الرقاب و اليك  
التحاكم في الاعمال يا خير من سئل! و يا خير من اعطى! يا صادق! يا باري! اي من لا يخلف  
المعياذ! يا من امر بالدعا و وعد بالاجابه! يا من قال (ادْعُونِي اَسْتَجِبْ لَكُمْ) <sup>(116)</sup> يا من قال:  
(وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي وَلْيُؤْمِنُوا بِي لَعَلَّهُمْ  
يَرْشُدُونَ) <sup>(117)</sup> و يا من قال: (قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ  
اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ) <sup>(118)</sup> لبيك و سعديك، ها انا بين يديك، المشرف و  
انت القائل (لا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا) <sup>(119)</sup>.

«پروردگارا! ناله ها به درگاه تو بلند است، و دعاها به بارگاه تو عرضه می شود. چهره ها  
در مقابل تو خاکسارند، و گردنها در حضور تو افکنده، و تمامی کارها به حکم تو در اجرا  
است.»

ای بهترین مسئول و نیکوترین عطابخش! ای راستگو! ای بلند مرتبه! ای کسی که در وعده  
خلاف نمی کنی! و ای کسی که امر به دعا نموده و خود وعده اجابت داده ای! ای کسی که  
گفت: «بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را» ای کسی که گفت: «هنگامی که بندگانم از من چیزی  
بخواهند، من به آنها نزدیکم و دعای کننده را آن هنگام که دعا می کند، اجابت می کنم. پس  
باید از من طلب اجابت کنند و به من ایمان بیاورند باشد که رشد داده شوند.»



و کسی که گفت: «ای بندگان من که بر خود اسراف نموده اید! از رحمت خدا ناامید نباشید! همانا تمام گناهان را می بخشاید که او عزیز و مهربان است».

اینک من دعوت تو را اجابت نموده و در مقابلت ایستاده ام. در حالی که بر خود اسراف نموده ام و تو فرموده ای که از رحمت خدا ناامید نباشید! همانا خدا تمام گناهان را می بخشاید».

آنگاه در سجده شکر می فرمود:

«یا من لایزیده کثره العطا لا سعه و عطا! یا من لاینفذ خزائینه! یا من له خزائن السماوات و الارض! یا من له خزائن مادی و جل! لا یمنعک اسأتی من احسانک! انت تفعل بی الذی انت اهلہ! فانت اهل الجود و الکریم و العفو و التجاور. یا رب! یا الله! لا تفعل بی الذی انا اهلہ! فانی اهل العقوبه و قد استحققتها. لا حجه لی ولا عذر لی عندک. ابوء لك بذنوبی کلها و اعترف بها کی تعفو و انت اعلم بها منی. ابوء لك بكل ذنب اذبتہ و کل خطیئہ احتملتها و کل سیئہ عملتها رب اغفر وارحم و تجاوز عما تعلم انک انت الاعز و الاکرم».

«ای کسی که ثروت عطایش موجود کرامت و عطایی دیگر است! ای کسی که گنجینه هایش پایان ناپذیر است! ای کسی که تمام گنجینه های آسمان و زمین متعلق به اوست! ای کسی که تمام گنجینه های ریز و درشت از آن اوست! گناه من باعث منع احسان تو نیست. تو به شایستگی خویش که بخشش و کرم و گذشت و بخشایشی است، با من رفتار کن.

پروردگارا! خداوندا! آن گونه که من شایسته و سزاوار هستم با من رفتار مکن که همانا سزاوار عقوبت و مستحق آن هستم. زیرا هیچ دلیل و بهانه ای ندارم. از تمام گناهانم (به سوی تو) باز می گردم و به تمام آنها اعتراف می کنم تا تو مرا ببخشایی و تو خود از من به گناهانم داناتری، و باز می گردم (به سوی تو) از هر گناهی که مرتکب شده ام و خطایی که نموده ام و هر زشتی که آشکار نمودم.

پروردگارا! مرا ببخشای و بر من رحم کن و از آنچه می دانی، درگذر که همانا تو گرامی تر و بزرگوarterی».

آنگاه چون دفعه قبل برخاست و ما که مبهوت مانده بودیم، برخاسته و با دیدگان خویش او تا پیوستن به طواف بدرقه کردیم.

دوباره فردا، همانجا و همان موقع، بازگشت. ما که دیگر دلباخته او شده بودیم، پس همان تشریفات، گوش جان به او دادیم.

فرمود علی بن الحسن علیه السلام همین جا با دست به سنگ زیر ناودان کعبه اشاره نمود و در سجده فرمود:

«عبیدک بفنائک، مسکینک بفنائک، فقیرک بفنائک، سائللک بفنائک، یسألك ما لا یقدر علیه غیرک.»

«بنده کوچک فانی در تو، مسکین فانی در تو، فقر فانی در تو، گدای فانی در تو، آنچه را می خواهد که غیر از تو کسی نمی تواند آن را برآورده سازد.»

آنگاه رو به محمد بن قاسم علوی کرد و فرمود: ای محمد بن قاسم! تو به خیری ان شاء الله! ما که تمام گفته های او را بر لوح دل محفوظ نموده بودیم، و الهام الهی ما را در این امر یاری نموده بود، دیدیم که از مقابل دیدیگان ما گذشت و مشغول طواف شد. اما هیچ کدام متوجه نشدیم که لااقل نام و نشان او را جويا شویم.

ناگاه یکی از حاضرین که ابو علی محمودی نام داشت، گفت: آیا او را شناختید؟ به خدا قسم! او امام زمان علیه السلام شما بود.

ما گفتیم: تو از کجا می دانی!؟

گفت: (من یک بار او را دیده ام. آنگاه داستان تشریف خود را چنین تعریف نمود):

مدت هفت سال بود که به درگاه خداوند تضرع و التماس می نمودم که بتوانم صاحب الزمان علیه السلام را به چشم خود ببینم. تا این که در ایام حج، عصر روز عرفه، همین آقا را دیدم که مشغول دعا بود و همین دعایی را که شنیدید، می خواند.

او پرسیدم:

- شما کیستید؟
  - یک نفر از مردم.
  - از کدام مردم؟
  - از اعراب.
  - از کدام گروه عرب؟
  - از اشراف عرب.
  - از کدام گروه اشراف؟
  - از بنی هاشم.
  - از کدام تیره بنی هاشم؟
  - از برترین و نورانی ترین آنها.
  - از کدام شخص؟
- از آن که سرها را می شکافت و طعامها می داد و نماز می گزارد در حالی که مردم در خواب بودند.
- دانستم که او علوی است. به همین خاطر محبت او در دلم جای گرفت.
- ناگاه از مقابل چشمانم ناپدید شد و نفهمیدم به کدام سو رفت. از کسانی که آن اطراف بودند، پرسیدم: آیا این مرد علوی را می شناختید؟
- گفتند: آری، او هر سال با پای پیاده با ما به حج می آید.
- پیش خود گفتم: سبحان الله! من هیچ اثری از پیاده روی در پاهای او ندیدم.
- وقتی به مشعر بازگشتم، بسیار اندوهگین بودم که چرا به این زودی از او جدا شدم؟
- آن شب رسول خدا صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم. فرمود: ای احمد! آن را که در جستجویش بودی، دیدی؟
- عرض کردم: آقا جان! او که بود؟

فرمود: کسی را که شب قبل دیدی، صاحب زمان تو بود.  
وقتی ابوعلی داستان تشرف خود را تمام کرد، ما با حسرت و ناراحتی او را سرزنش کردیم  
که چرا به موقع به ما نگفتی؟  
گفت: نمی دانم چه طور شد. تا زمانی که شما شروع به سخن نکردید، اصلا به یادم نیامد که  
او که بود؟ (120)

## در جستجوی محبوب!

علی بن ابراهیم مهزیار (مازیار) اهوازی می گوید:  
بیست مرتبه به حج مشرف شدم و در همه آنها در جستجوی محبوبم، امام زمان علیه السلام بودم.  
اما به مقصود نرسیدم.  
نا امید شدم و تصمیم را گرفتم، در بستر خوابیده بودم که ناگاه شنیدم هاتفی می گفت:  
ای علی بن ابراهیم! حق تعالی به تو اجازه حج فرمود!  
چنان از این بشارت عجیب مسرور شدم که هوش از سرم رفت و از خود بی خود شدم.  
هنگام صبح فقط به ماجرای آن شب و آن بشارت می اندیشیدم. به سرعت خود را برای سفری  
دوباره آماده کردم و تا رسیدن موسم حج لحظه شماری می نمودم.  
وقتی موسم حج فرا رسید، کارهایم را رو به راه کرده و به طرف مدینه و به راه افتادم. در  
طول راه تنها به دیدار محبوبم می اندیشیدم.  
وقتی به مدینه رسیدم، سراغ محبوبم را از همه گرفتم و به همه جا سر زدم، امام هیچ نشانه  
ای نیافتم و هیچ خبری به گوشم نرسید.  
مدتی در مدینه سرگشته و حیران ماندم. سپس به طرف مکه به راه افتادم. در راه به  
«حجفه» رسیدم. بعد از یک روز اقامت، با نا امیدی و حسرت از آنجا نیز خارج شدم. چهار  
میل فاصله بین حجفه و غدیرخم را طی کرده و به مسجد غدیر رسیدم و در آنجا نماز خواندم.  
آنگاه صورت بر خاک نهاده و به شدت گریستم.  
با حالت شوریدگی و پریشانی از غدیرخم به طرف «عسفان» به راه افتادم، و رنجور و  
خسته به مکه رسیدم. (اعمال حج را به جا آوردم).  
روزها می گذشت و من در راز و نیاز می سوختم و می گریستم که:

تا این که شبی در حین طواف به جوانی که چون گل معطر و زیبا بود، برخورددم. او به آرامی قدم بر می داشت و گرد کعبه طواف می نمود. مهرش به دلم افتاد. به طرف او حرکت کردم و با دست او را متوجه خود نمودم. گفت:

- اهل کجایی؟

- اهل عراق.

- کجای عراق؟ - اهواز.

- «ابن خضیب» را می شناسی؟

- خدا او را رحمت کند. وفات یافت.

- خدا او را رحمت کند. چه شبها که بیداری می ماند! و چه بسیار گریست! و اشک از

دیدگانش جاری بود. آیا «علی بن ابراهیم مهزیار» را نیز می شناسی؟

- خودم هستم.

- ای ابوالحسن! خدا تو را زنده نگهدارد. آن یادگاری را که از امام حسن عسکری علیه السلام با

خود داشتی، چه کردی؟

- اکنون به همراه دارم.

آنگاه دست در گریبان نموده و آن را بیرون آوردم. وقتی آن را دید، نتوانست از گریه خود خودداری کند و به شدت گریست آن قدر که حوله احرامش تر شد.

گفت ای پس مهزیار! اکنون می توانی مولایت را ببینی. به اقامتگاهت بازگرد و خود را آماده کن! وقتی شب، چادر سیاه خود را به سر کشید و مردم در تاریکی فرو رفتند به طرف دره «بنی عامر» حرکت کن! آنجا مرا ملاقات خواهی نمود.

من که از شادی در پوست خود نمی گنجیدم به طرف منزلم به راه افتادم. هنگامی که زمان وعده فرا رسید، بارم را بسته و بر مرکب نهادم و آن را محکم بستم و به سرعت به راه افتادم.

وقتی به وارد دره بنی عامر شدم، آن عزیز را دیدم که می گفت: ای ابوالحسن! بیا.

با تمام وجود به سویش رفتم. هنگامی که به او نزدیک شدم، در سلام پیشی گرفت و گفت:  
ای برادر! با ما راه بیا!

به اتفاق به راه افتادیم و در راه از سخنان او بهره مند شده و لذت بردم. کوههای عرفات را پشت سر گذاشته و از ارتفاعات «منا» نیز عبور کردیم. نزدیک فجر به میان بلندی های «طائف» رسیدیم همانجا فرمود تا پیاده شویم و نماز شب را به جای آوریم.

پس از نافله شب، مرا به خواندن نماز «وتر» و سجده شکر تعقیبات نماز تشویق نمود. بعدها نیز به همان ترتیب نماز شب را به جای می آوردم، و این خوش را از او به یادگار دارم. پس از اتمام نماز، دوباره به راه افتادیم.

وقتی به بلندی های کوه طائف رسیدیم، گفت: چیزی می بینی؟  
گفتم: آری! تلی را می بینم که خیمه ای زیبا بر روی آن بریاست، و نوری از آن ساطع است که روح را به اهتزاز در می آورد.

او گفت: امید و آرزو آنجاست. ای برادر! با ما راه بیا!  
به اتفاق به راه افتادیم، و از آن بلندی که بودیم، سرازیر شدیم. وقتی به نزدیکی خیمه رسیدیم، گفت: پیاده شو! که اینجا شرکشان، ذلیل و جباران خاضع هستند. زمام ناقه را نیز رهاکن!

گفتم: آن را به که بسپارم؟  
گفت: این جا حرم قائم عَلَيْهِ السَّلَام است و جز مومن کسی وارد و خارج نمی شود.  
زمام شتر را رها کردم، با هم به طرف خیمه حرکت کردیم تا مقابل در خیمه رسیدیم. از من خواست منتظر بمانم خود وارد خیمه شد، و چند لحظه بعد بازگشت و گفت: داخل شو!  
گورایت باد این سلامت.

وارد آن خیمه شاهی شدم، وقتی شمایل مبارکش را دیدم نه عقل ماند و نه هوش.

حضرت را دیدم در حالی که لباس کاملی از جنس برد یمانی به تن داشت که قسمتی از آن را بر روی شانه هایش انداخته بود. صورتش چون گل سرخی بود که شبم صبحگاهی بر آن نشسته و بر گلبرگهای لطیفش سنگینی کرده باشد. قامتش چون سرو روان و استوار و چون ساقه ریحان لطیف پاکیزه بود، نه بسیار بلند و نه بسیار کوتاه، ابروانش کشیده، صورتش گرد، بینی اش باریک و برآمده، گونه هایش هموار و برطرف راست صورتش خالی که چون دانه مشک سیاه بر سطح سفید عنبر بود.

سلام کردم. حضرت علیه السلام پاسخی نیکوتر فرموده و مرا مخاطب ساخته و پرسیدند:

مردم عراق چه می کنند؟

- آقا جان! پیراهن ذلت پوشیده و در میان آن گروه، خوار و بی مقدارند.

- ای فرزند مازیار (مهبزیار)! در آینده همان طور که آنها بر شما مسلط شدند، شما بر آنها مسلط خواهید شد. آنگاه آنها خوار و بی مقدار خواهند شد.

- آقا جان! این سرزمین که در طول وطن گزیده اید بسیار دور است، و آنچه می فرمایید، نیازمند زمانی طولانی است.

- ای فرزند مازیار (مهبزیار) پدرم امام حسن عسکری علیه السلام از من پیمان گرفته است که در میان گروهی که خداوند بر آنها غضب نموده و در دنیا و آخرت محکوم به تباهی هستند، و دچار عذابی دردناک خواهند شد؛ نباشم. و امر فرموده است که جز در کوههای صعب العبور و سرزمینهای خالی از سکنه، مقیم نباشم.

قسم به خدا! مولا شما امام حسن عسکری علیه السلام در تقیه بود، و وصیت نموده که من نیز چنین باشم. پس من تا زمانی که اجازه خروج بیابم در تقیه هستم.

- آقا جان؟ کی این امر اتفاق می افتد؟

- هنگامی که بین شما و راه کعبه فاصله بیفتد، و ماه خورشید جمع شوند و سیارگان و ستارگان، گرد آن دو در گردش باشند.



- کی این واقعه روی می دهد؟ ای فرزند رسول خدا ﷺ!

- فلان سال «دابه الارض» - لقب حضرت ﷺ - از میان صفات و مروه خارج می شود و در حالی که عصای موسی ﷺ و انگشتر سلیمان ﷺ با اوست، مردم را به سوی محشر سوق می دهد!

مدتی نزد حضرت ﷺ ماندم تا این که حضرت ﷺ اجازه مرخصی فرمودند در حالی که به هیچ وجه به یاد بازگشت نبودم. (با اندوه فراوان) به طرف منزلم به راه افتادم، از مکه به طرف کوفه به راه افتادم و در این مسیر غلامی که جز خیر از او ندیدم، مرا همراهی می کرد.

(121)

چیزی بر مردم پوشیده نمی ماند!

یکی از مأمورین حکومتی که در اطراف بغداد خدمت می کرد، می گوید:  
غلام جعفر کذاب را که در «سیما» نام داشت و از معتمدین خلیفه بود، در سامرا دیدم که در  
خانه امام حسن عسکری علیه السلام را می شکست.

ناگاه جوانی از خانه چه می کنی؟

سیما گفت: جعفر کذاب گمان دارد که پدرت وفات یافته و فرزندت از خود به جای  
نگذاشته است. اگر می دانستم که اینجا خانه تو است، باز می گشتم. آنگاه از خانه خارج شد.  
وقتی علی بن قیس این موضوع را می شنودت از یکی از خدام خانه امام، مطلب را جویا  
می شود. او می گوید: چه کسی این موضوع را به تو گفته است؟

علی بن قیس می گوید: یکی از مأمورین بغداد.

و او می گوید: چیزی بر مردم پوشیده نمی ماند! <sup>(122)</sup>

## وضع زندگی ات چه طور است؟

ابوذر، احمد بن محمد - که زیدی مذهب بود - می گوید: پدرم، ابو سوره، محمد بن حسن بن عبدالله تمیمی می گفت:

روزی در قصر متوکل عباسی که از آثار باستانی بوده و در سامراً قرار داشت و معروف به «حیر» بود، جوان زیبایی را دیدم که مشغول نماز است. (منتظر ماندم تا نمازش به پایان برسد. وقتی نمازش را تمام کرد، برخاست و) خارج شد. من هم به دنبال او خارج شدم. همچنان در پی او رفتم که به منبع آب شهر رسیدیم.

آنگاه رو به من کرد و گفت: ای ابا سوره! کجا می روی؟

- به کوفه.

- با چه کسی؟

- با مردم.

- نمی خواهی دسته جمعی برویم؟

- (غیر از ما دو نفر) دیگر چه کسی همراه ما خواهد بود؟

- نمی خواهیم کسی دیگر با ما باشد. راستی وضع زندگی ات چه طور است؟

- تنگدستم و عیالوار.

- وقتی به کوفه رسیدی، برو به نزد شخصی به نام «علی بن یحیی زاری» و به او بگو: آن

مرد به تو می گوید: صد دینار از هفتصد دیناری که فلان جا دفن کرده ای به ابو سوره بده!

- اگر پرسید آن مرد کیست؟ چه بگویم؟

- بگو (م ح م د) بن حسن.

- به من به دنبال می آیم.

همان شب با هم به طرف کوفه به راه افتادیم. همین طور با هم رفتیم تا هنگام سحر به «نواویس» - که نزدیک کربلا بود - رسیدیم و (برای استراحت و نماز) نشستیم. او حفره ای در زمین با دست کند.

ناگاه آب از آن جوشید وضو ساخت و سیزده رکعت نماز خواند.  
پس از نماز به راه افتادیم و به «قبور سهله» رسیدیم. آن گاه او گفت: نگاه کن! آن جا منزل تو است، اگر می خواهی، برو!

و با دست منزل مرا در کوفه نشان داد، با او خداحافظی نموده و به منزل علی بن یحیی رفتم  
وقتی در زدم، کنیزی گفت: کیست؟

گفتم: به ابوالحسن علی بن یحیی بگو که ابو سوره آمده است!  
از داخل خانه شنیدم که علی بن یحیی می گوید: ابوسوره کیست؟  
و با من چه کار داد؟

وقتی که خارج شد سلام کردم. و موضوعی را به اطلاعش رساندم. او فوراً به خانه برگشت  
و آن صد دینار را برایم آورد و گفت: با او دست هم دادی؟  
گفتم: آری!

او دست مرا گرفت و روی چشمش نهاد و به صورتش کشید! (123)

## در آرزوی ملاقات!

زهری می گوید:

سال ها آرزوی ملاقات صاحب الامر علیه السلام را داشتم و در این راه زحمت فراوان کشیدم و پول زیادی خرج کردم. اما موفق نشدم. تا این که به محضر محمد بن عثمان، نایب دوم امام زمان علیه السلام رفتم و مشغول خدمت شدم.

روزی از ایشان پرسیدم که آیا می توانم امام علیه السلام را ملاقات کنم؟

او گفت: به این مقصود نخواهی رسید.

من از فرط تا امیدی و اندوه به پای ایشان افتادم. وقتی حال مرا دید، گفت: صبح اول وقت

بیا!

فردا صبح اول وقت! به خدمت ایشان مشرف شدم. او به استقبال من آمد. در همان حال جوانی را دیدم که چهره ام به زیبایی او ندیده و عطری خوشبوتر از رایحه وجودش به مشام نرسیده بود. لباسی مانند تجار به تن کرده و چیزی وجودش به مشام نرسیده بود. لباسی مانند تجاری به تن کرده و چیزی در آستین نهاده بود. چنان که تجار معمولاً اشیا گران بهای خود را در آستین می نهند.

وقتی نظرم به او افتاد، به طرف محمد بن عثمان برگشتم. او با اشاره تمام وجود مرا به آتش

کشید.

و به من فهماند که آن که را می جستی اکنون در مقابلت نشسته است.

از امام علیه السلام سئوالاتی نمودم و ایشان پاسخ فرمود و بسیاری از آنچه را که می خواستم

بپرسم، نپرسیده جواب فرمود.

آن گاه برخاستند و خواستند که وارد اتاقی دیگر شوند که در این مدتی که در نزد محمد بن

عثمان بودم، اصلاً متوجه آن اتاق نشده بودم.

در این حال، محمد بن عثمان گفت: اگر می خواهی چیز دیگری بپرسی، پیرس که بعد از این دیگر امام علیه السلام را مشاهده نخواهی کرد. به طرف حضرت علیه السلام شتافتم تا سوالاتی دیگر کنم، اما امام علیه السلام توجه نکرد و داخل اتاق شد و آخرین جمله ای که فرمود این بود:

ملعون است، ملعون است کسی که نماز مغرب را آن قدر به تأخیر اندازد که ستارگان در آسمان آشکار شوند، و ملعون است، ملعون است کسی که نماز صبح را آن قدر به تأخیر اندازد که ستارگان در آسمان ناپدید شوند. <sup>(124)</sup>

## ای آقای اهل بیت!

اسماعیل بن علی می گوید:

هنگامی که امام حسن عسکری علیه السلام در بستر شهادت بود، به عیادت آن بزرگوار مشرف شدم. در محضر آن حضرت بودم که به خادم خود «عقید»<sup>(125)</sup> فرمود: ای عقیده کمی برایم جوشانده مصطکی تهیه کن!

او نیز مشغول تهیه جوشانده شد. در این حال، نرجس خاتون - همسر امام حسن عسکری علیه السلام و مادر امام زمان علیه السلام - نیز تشریف آورد.

وقتی عقید ظرف جوشانده را به حضرت علیه السلام تقدیم کرد، ایشان سعی کرد که آن را بنوشد ولی دستان مبارکش چنان می لرزید که ظرف به دندان های نازنینش می خورد، امام علیه السلام ناچار ظرف را کنار نهاد، به عقید فرمود: وارد آن اتاق شو! طفلی را می بینی که در سجده است، او را به نزد من بیاور.

عقید می گوید: وقتی وارد آن اتاق شدم، طفلی را دیدم که در سجده است و انگشت اشاره خود را به سوی آسمان گرفته است.

من سلام کردم و او نماز خود را کوتاه نمود.

عرض کردم: مولایم، شما را می طلبد.

در این حال نرجس خاتون علیها السلام نیز وارد شد، و دست او را گرفته و به اتفاق به نزد حضرت علیه السلام برگشتیم.

وقتی آن طفل را به خدمت امام علیه السلام آوردند، در زیبایی او دقت کردم. چهره ای چون مروارید سفید داشت، موهایش کوتاه و مجعد و میان دندان هایش باز بود.

وقتی چشم امام حسن عسکری علیه السلام به او افتاد، گریست و گفت: ای آقای اهل بیت! کمک کن تا این آب را بنوشم که به زودی به جوار رحمت پروردگار خواهم پیوست.

آنت طفل، ظرف جوشانده مصطکی را برداشت و به لب های امام حسن عسکری علیه السلام نزدیک نموده و ایشان نوشیدند.

وقتی حضرت علیه السلام جوشانده را میل نمود، فرمود: مرا برای نماز آماده کنید. آن طفل دستمالی در دامن امام علیه السلام پهن کرد و کمک نمود تا حضرت علیه السلام وضو گرفته و مسح نمود. آن گاه امام حسن عسکری علیه السلام رو به آن طفل نموده و فرمود:

فرزندم! تو را بشارت می دهم که همانا تو صاحب و امام زمانی، و آن که او را «مهدی» می نامند تو هستی، و حجت خدایی در روی زمین و فرزند و جانشین من هستی، و از من متولد شده ای، و نامت «م ح م د ابن حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب» است. و از فرزندان خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله محمد صلی الله علیه و آله هستی، و تو خاتم امامان طاهرین هستی.

رسول خدا صلی الله علیه و آله ظهور تو را بشارت داده، و او تو را نام گذاری نموده، و کنیه عطا فرموده است، و پدرم نیز به همین ترتیب از من پیمان گرفته است همان طور که خود از پدران طاهرین گذشته ات آن را به ارث برده است که درود خداوند، پروردگار حمید و مجید بر اهل بیت باد.» امام حسن عسکری علیه السلام بعد از بیان این سخنان، وفات کرد. <sup>(126)</sup>



به امید دیدار یار!

یعقوب بن یوسف غسانی می گوید:

سال 281 هجری قمری بودم، مردی خراسانی که زبان عربی را خوب بلد نبود، نامه ای از امام علیه السلام همراه با سی دینار برایم آورد که در آن نامه، امام زمان علیه السلام امر فرموده بود که آن سال به حج شوم.

من نیز سال ها آرزوی ملاقات ایشان را داشتم، به امید دیدن آن حضرت علیه السلام به قصد حج خارج شدم. ده سکه از آن پول را - که امام فرستاده بود و شش سکه آن به نام حضرت رضا علیه السلام ضرب شده بود - نگه داشتم، و نذر کردم که آن ها را در مسجد الحرام در مقابل مقام ابراهیم علیه السلام بیندازم.

وقتی به که رسیدیم، یکی از همراهان ما - که بیش تر سنی بودند - خانه حضرت خدیجه را که معروف به «دار الرضا (علیه السلام)» بود و در کوچه ای در بازار «اللیل» قرار داشت، برای ما کرایه کرد. پیرزنی گندم گون در آن خانه زندگی می کرد.

وقتی فهمیدم که آن جا خانه امام رضا علیه السلام بوده است، از آن پیرزن پرسیدم: تو با اهل این خانه چه نسبتی داری؟ و چرا این جا را (دار الرضا (علیه السلام)) نامیده اند؟

پیرزن گفت: من از خدمتگزاران این خاندان هستم، و روزگاری امام رضا علیه السلام این جا بوده و مرا امام حسن عسکری علیه السلام در آن ساکن نموده است، زیرا من خادمه ایشان بوده ام.

چون این مطلب را از او شنیدم. با او انس پیدا کردم، اما موضوع را از همراهانم که سنی بودند، مخفی می کردم. طبق معمول، شب هنگام از طواف باز می گشتیم، همراه همسفرانم داخل خانه شده، و در را از پشت با سنگ بزرگی محکم می کردیم، خود نیز پشت در، دور تا دور، می خوابیدیم.

شبی اتفاق عجیبی افتاد و انی اتفاق چند شب پی در پی نیز تکرار شد. بدین ترتیب که شب هنگام، ابتدا نوری در فضای اتاق، مانند نور مشعل، ساطع می شد و در بدون این که کسی از اهل خانه دخالت داشته باشد، خود به خود باز می شد. و مردم گندم گونی که اندامی متوسط داشت و چهره خود را با پارچه نازکی پوشانده بود و کفش و جورابی به پا نموده بود، وارد خانه می شد، و به اتاق بالایی که محل سکونت پیرزن بود، می رفت. و نوری هم که ساطع بود، همراه او از پله ها بالا می رفت؛ بدون این که چراغی دیده شود.

پیرزن قبلا به ما گفته بود که دختری در اتاق بالا زندگی می کند و به کسی اجازه نمی داد که به آن جا برود.

همراهان من که سنی بودند، می گفتند: این ها شیعه و علوی هستند، و آن دختر صیغه این مرد است، و به گمان شان که این کار حرامی است؛ زیرا اهل سنت صیغه را - بنا به نظر عمر - حرام می دانند!

بعد از این که آن مرد خارج می شد، به طرف در می آمدیم و می دیدیم که سنگ به همان ترتیب پشت در قرار داد، و هیچ حرکتی نکرده است!

من نیز وقتی این رفت و آمد شبانه را دیدم، از غفلتی که داشتم، نسبت به اهل خانه احساس بدی پیدا کردم. به همین خاطر، نزد پیرزن رفتم تا درباره موضوع رفت و آمد آن مرد تحقیق کنم.

به او گفتم: فلانی! من می خواهم درباره مطلبی خصوصی با تو صحبت کنم. هرگاه دیدی که در خانه تنها هستم فوراً نزد من بیا!

پیرزن گفت: من نیز می خواهم رازی را با تو در میان بگذارم تا ما به خاطر کسانی که با تو هستند، امکان آن را نیافته ام.

گفتم چه می خواستی بگویی؟

گفت: با دوستان و شریکانت درگیر و مدارا کن! زیرا آن ها دشمن تو هستند.

گفتم: این موضوع را چه کسی می گوید؟

او با درشتی: من می گویم!

من هم دیگر در این مورد چیزی نگفتم که مبادا ناراحت شود، اما پرسیدم: کدام رفقاییم را می گویی؟ - زیرا فکر می کردم منظور او همراهان سنی مذهبیم هستند که با من به حج آمده

اند -

او گفت: منظورم آنهایی هستند که هم وطنت بوده و با تو در یک خانه زندگی می کنند.

## دوست واقعی ما!

«ابوطالب» احمد بن محمد بن بطه می گوید:

هر گاه به زیارت مرقد امام حسن عسکری علیه السلام - که در سامرا در منزل مسکونی خود حضرت علیه السلام می باشد - می رفتم، از پشت پنجره زیارت نامه می خواندم و داخل خانه نمی شدم، معتقد بودم تا خودشان اجازه نفرموده اند، نباید وارد خانه شوم.

یک روز عاشورا، درست هنگام ظهر وقتی خورشید به شدت می تابید، به قصد زیارت امام حسن عسکری علیه السلام به راه افتادم، کوچه های شهر خلوت بود و هیچ کس دیده نمی شد. من ترسیدم که مبادا دزدی یا مردم آزاری سر راهم سبز و هیچ کس نباشد که به دادم برسد.

به دیواری که همیشه از آن جا به باغ کنار شهر می رفتم، رسیدم. از همان جا که چندان دور نبود می توانستم به راحتی آستانه مبارک حضرت علیه السلام را ببینم. مردی را دیدم که کنار در نشسته بود. در حالی که پشتش به من بود. گویا دفتری را مطالعه می کرد.

کمی نزدیک و تأمل کردم. صدایش آشنا بود. به نظرم آمد که او باید «حسن بن علی بن ابی جعفر بن رضا (علیه السلام)» باشد و آمده است تا بردار خود را زیارت کند.

گفتم: آقا جان! الان خودم می رسم. اجازه بدهید از پنجره، امام علیه السلام را زیارت کنم.

همین که به طرف خانه امام حسن عسکری علیه السلام متوجه شدم، گفتم: چرا داخل نمی شوی؟  
و من همین طور که به راهم ادامه می دادم، گفتم: خانه صاحب دارد و من بی اجازه داخل نمی شوم.

او گفت: آیا با این که تو دوست واقعی و حقیقی ما اهل بیت هستی، تو را از داخل شدن منع می کنیم. داخل شو!

من بدون این که به طرف او برگردم تا چهره اش را ببینم، رد شدم و مقابل در ایستادم بدون این که این سخن را قبول کنم.

هیچ کس آن جا نبود، در هم بسته بود هر چه کردم، حال زیارت پیدا نکردم و نتوانستم مثل همیشه زیارت نامه بخوانم. ناخود آگاه سراغ خادم خانه که مردی از اهالی بصره بود، رفتم، و از او خواستم در را باز کند تا داخل شوم. آن گاه برای اولین بار وارد خانه شدم احساس می کردم که اجازه دارم. (128)

من بقیه الله در زمین هستم!

احمد بن اسحاق قمی می گوید:

به حضور امام حسن عسکری علیه السلام رسیدم. می خواستم از ایشان سوال کنم که جانشین آن امام همام علیه السلام کیست؟

بدون این که سوال خود را بپرسم، حضرت علیه السلام خود فرمود:

ای احمد بن اسحاق! خداوند از زمان خلقت آدم علیه السلام تا کنون، زمین را از حجت خویش خالی نگذاشته و تا قیامت نیز چنین خواهد بود تا به واسطه او بلا از اهل زمین دور ماند، و باران نازل شود، و زمین برکات خود خارج کند.

عرض کردم: ای فرزند رسول خدا! امام و خلیفه بعد از شما کیست؟

آن گاه امام حسن عسکری علیه السلام از جا برخاست و وارد اتاق شد و در حالی که پسر بچه ای را که سه سال بیش تر نداشت در آغوش گرفته، خارج شد؛ چهره آن طفل چون ماه شب چهارده می درخشید.

امام علیه السلام فرمود: ای احمد بن اسحاق! اگر نبود کرامتی که در نزد خدا هم کینه رسول خدا

صلی الله علیه و آله است، و زمین را آن گاه که از ظلم و جور انباشته شده باشد، پر از عدل و داد می کند.

ای احمد بن اسحاق! او در این امت مانند حضرت خضر علیه السلام و ذی القرنین می باشد؛ خداوند او را از دیده ها غایب می کند، و هیچ کس غیر از آن ها که بر عقیده به امامت ثابتند و برای تعجیل در فرجش دعا می کنند، از مهلکه غیبت او رهایی نمی یابند.

عرض کردم: مولا جان! آیا علامتی هست که قلبم به آن اطمینان پیدا کند؟

در این هنگام، آن پسر بچه به زبان عربی فصیح گفت: من بقیه الله در زمین، و انتقام گیرنده از دشمنان خدا هستم. پس از این که به طور آشکار مشاهده کردی، علامتی را جست و جو مکن!

آن روز خوشحال و شاد از محضر امام علیه السلام خارج شدم. فردا دوباره به حضور امام علیه السلام شرفیاب گردیدم و عرض کردم. ای فرزند رسول خدا! از آنچه به من ارزانی فرمودی فرمودی بسیار مسرور شدم، اما آن سنت جاریه ای که فرمودی از خضر علیه السلام و ذی القرنین در ایشان موجود است، چیست؟

امام علیه السلام فرمود: غیبت طولانی او است.

عرض کردم: مگر غیبت او باید طولانی شود؟

فرمود: آری! قسم به خدا! آن قدر طولانی می شود که اکثر آنهایی که فایل به وجود او خواهند بود از عقیده خود باز خواهند گشت، و جز آنهایی که خداوند از آن ها به ولایت ما پیمان گرفته است، و ایمان را در قلب های آنها تثبیت نموده و آن ها را به روحی از ناحیه خویش تأیید فرموده، کسی در این اعتقاد باقی نمی ماند.

ای احمد بن اسحاق! این امری است از امور الهی و سری است از اسرار خدا، و غیبتی است از اخبار پنهان خدا. آنچه را که به تو رساندم، نگه دار و پنهان نما از شاکرین باش و فردای قیامت در اعلا علیین در کنار باش! <sup>(129)</sup>

## صاحب الامر کیست؟

یعقوب بن منقوس - یا منقوش - می گوید:

به حضور امام حسن عسکری علیه السلام رسیدم. حضرت علیه السلام در سکوی جلوی خانه نشسته بود. در سمت راست ایشان اتاقی که بود پرده ای ریشه دار مقابل آن آویخته شده بود.

عرض کردم: آقا جان! صاحب الامر کیست؟

فرمود: پرده را کنار بزن!

وقتی پرده را کنار زدم، پسر بچه ای به سوی ما آمد که حدوداً پنج - یا ده یا هشت - ساله به نظر می آمد. پیشانی اش گشاده و چهره اش سپید و حدقه چشمانش درخشان بود، و کف دست ها و زانوانش پر و محکم، و خالی برگونه راست داشت، و موی سرش کوتاه بود.

امام حسن عسکری علیه السلام او را روی زانو نشانده و فرمود: صاحب الامر شما این است.

سپس برخاست و به او فرمود: فرزندم! تا وقت معلوم برو داخل.

او هم داخل خانه شد در حالی که چشمهایم او را بدرقه می کرد.

آن گاه حضرت علیه السلام فرمود: ای یعقوب! نگاه کن، ببین چه کسی در خانه است؟

وقتی داخل شدم کسی را ندیدم. <sup>(130)</sup>



## بایست و تکان نخور!

ضوء بن علی عجلی می گوید:

مردی ایرانی را دیدم که می گفت: به سامرا رفتم وقتی مقابل منزل امام حسن عسکری علیه السلام رسیدم، بدون این که اجازه ورود بگیرم، امام علیه السلام مرا از داخل فرا خواند. داخل شدم و سلام نمودم، حضرت علیه السلام فرمود: ای ابو فلان! حالت چطور است؟ بنشین! آن گاه از تمام و زنان فامیلم پرس و جو کرد و فرمود: چه شد که آمدی؟ عرض کردم: به خاطر علاقه ای که به شما داشتم. فرمود: همین جا بمان!

من نیز همراه خدمتکاران همان جا ماندم. روزی از خرید حوائج خانه بازگشتم مثل همیشه بدون این که اجازه بگیرم داخل اتاق مردان شدم.

ناگاه صدای حرکت کسی را شنیدم، حضرت علیه السلام بانگ زد: بایست و تکان نخورد! من نه جرأت بازگشت داشتم و نه جسارت این که قدمی به جلو بردارم. همان جا خشکم زد. در این حال، کنیزی از اتاق خارج شد در حالی که چیزی را در پارچه ای پیچیده بود. پس از آن حضرت علیه السلام فرمود: داخل شو!

وقتی وارد شدم، امام علیه السلام دوباره آن کنیز را فرا خواند و فرمود: آنچه را که با خود داری نشان بده!

وقتی پارچه را گشود، پسر بچه ای را دیدم که صورتش سپید بود. وقتی تنش را عریان کرد، خط موئی سبز رنگ را دیدم که به سیاهی نمی زد و از ناف تا سینه اش روییده بده!

آن گاه امام علیه السلام فرمود: این صاحب الامر شماست.

آنگاه به آن کنیز فرمود تا او را بردارد و ببرد. از آن پس، تا زمان وفات امام حسن عسکری  
علیه السلام او را ندیدم.

به آن مرد ایرانی گفتم نم به نظر تو، او در آن هنگام چند سال داشت؟  
گفت: دو ساله. (131)

## در جستجوی او!

ابو سعید غانم بن سعید هندی می گوید:

من اهل کشمیر هندوستان هستم، من به همراه سی و نه دیگر در خدمت پادشاه هند بودم، همه ما تورات و انجیل و زبور را خوانده بودیم. به همین دلیل از مشاوران او به شمار می آمدیم.

روزی پادشاه از ما درباره حضرت محمد ﷺ سوال کرد.

گفتیم: نام او را در کتاب های خودمان یافته ایم.

برای این کار مقدار زیادی پول به همراه برداشته و به راه افتادم. در راه گروهی از ترکان مرا غارت کردند. با همان وضع به کابل رفتم و از آن جا به طرف بلخ حرکت کردم.

وقتی به بلخ رسیدم نزد امیر آن شهر رفتم، امیر بلخ مردی به نام «ابن ابی شور» - همان

داود بن عباس بن ابی اسود - بود، خود را معرفی نمودم و علت سفرم را بازگو کردم.

او تمام فقها و علما را برای گفت و گو با من جمع کرد. من از آن ها پرسیدم: محمد کیست؟

پیامبر ما، محمد بن عبدالله ﷺ است.

- از کدام خاندان است؟

- از قریش.

- البته این مهم نیست. جانشین او کیست؟

- ابوبکر.

- ما در کتاب های خودمان خوانده ایم که جانشین او پسر عمویش و دامادش و پدر

فرزندانش می باشد.

ای امیر! این مرد از شرک به کفر رسیده است و باید گردنش زده شود.

- من به دینی چنگ زده ام که جز با بیان روشن آن را رها نخواهم کرد.

آن گاه امیر شخصی به نام «حسین بن شکیب» را فرا خواند و گفت: ای حسین! با این مرد مناظره کن!

حسین بن گفت: در اطراف تو فقها و علمای زیادی هستند آن ها را برای مناظره با او بفرست!

امیر گفت: به طور دستور می دهم که با او مناظره کرده و با دوستی و لطف با او رفتار کنی. آن گاه حسین مرا به گوشه ای برد. از او درباره حضرت محمد ﷺ سوال کردم. او گفت: همان طور که به تو گفته اند: او پیامبر ما است جز این که خلیفه به حق او پسر عمویش علی بن ابی طالب علیه السلام است که همسر دخترش فاطمه علیه السلام و پدر و دو فرزند او حسن و حسین علیه السلام می باشد.

آن گاه من گفتم: «أشهد أن لا اله الا الله و ان محمد رسول الله».

سپس به نزد امیر رفتم و اسلام آوردم. او مرا به حسین سپرد تا معالم دینم را از او فرا بگیرم. روزی به حسین گفتم: ما در کتاب های خودمان خوانده ایم که هیچ خلیفه ای قبل از آن که خلیفه بعد از خود را تعیین کند رحلت نمی کند.

خلیفه ای قبل از آن که خلیفه بعد از خود را تعیین کند رحلت نمی کند.

خلیفه بعد از علی علیه السلام که بود؟

او گفت: حسن علیه السلام و پس از او حسین علیه السلام سپس یک یک ائمه را نام برد تا به امام حسن عسکری علیه السلام رسید آنگاه گفت: برای دانستن و شناختن خلیفه بعد از او باید به جست و جو بپردازیم؛

من به امید یافتن جانشین امام حسن عسکری علیه السلام از بلخ خارج شدم.

مدتی با شخصی که مدعی بود او نیز در جست و جوی قائم آل محمد علیه السلام است همراه بودم، اما بعضی اخلاق او ناخوشایند بود، به همین دلیل او را ترک کردم.

از بغداد به مدینه رفتیم، مدتی در مدینه ماندم. از هر که سوال می کردم، مرا از پیگیری موضوعی منع می کرد. تا این که روزی پیرمردی از بنی هاشم را دیدم که «یحیی بن محمد عریضی» نام داشت او گفت: آنچه تو در جست و جوی آن هستی در «صریاً» است. من با صریاً رفتم، در دهلیزی جاروب شده روی سکویی نشسته بودم که غلام سیاهی بیرون آمد و به من گفت: برخیز و از این جا برو!

گفتم: نمی روم.

او وارد خانه ای شد پس از مدتی خارج شد و گفت: داخل شو! و مولایت را اجابت کن. من به همراه او وارد خانه ای شدم که دارای اتاقهای متعدد و باغچه های بسیار بود. امام علیه السلام را دیدم که در وسط حیاط نشسته است. نظر مبارکش به من افتاد، با زبان هندی سلام کرد و مرا به نامی خطاب قرار داد، و از سی و نه نفر دیگر که در هند جزء مشاوران پادشاه بودند پرسید، نام یک یک آن ها را بیان نمود.

آن گاه فرمود: می خواهی امسال با اهل قم، به حج مشرف شوی.

امسال نرو! به خراسان بازگرد و سال بعد مشرف شو!

عرض کردم: آقا جان من هزینه سفر خود را تمام کرده ام، مقداری هزینه راه به من عنایت بفرمایید!

حضرت علیه السلام فرمود: دروغ می گویی. و به خاطر همین دروغ تمام اموالت را به زودی از دست می دهی.

با این حال، کیسه ای به من عطا کرد که مقداری پول در آن بود و فرمود: این را هزینه راحت کن! وقتی به بغداد رسیدی، به خانه کسی مرو! و آنچه را دیده ای به کسی بازگو مکن! از خدمت حضرت مرخص شدم. چیزی نگذشت که آنچه از اموال با خود داشتم همه ضایع شد، و تنها آنچه حضرت علیه السلام عطا فرموده بود، باقی مانده. به خراسان رفتم. سال بعد به قصد

حج، بدون این که به قم بروم حرکت کردم. وقتی دوباره به همان خانه رفتم، کسی را آن جا نیافتم! (132)

پنداشتی که تو را نمی بینم؟!

حسن بن وحنأ نصیبی می گوید:

پنجاه و چهار بار به سفر حج مشرف شده بودم. سفر آخری بود، شبی زیر ناودان کعبه در سجده مشغول دعا و تضرع بودم که شخصی مرا تکان داد گفت: برخیز! ای حسن بن وحنأ. هنگامی که برخاستم، کنیز رنگ پریده و نحیفی را دیدم که حدوداً چهل سال یا بیش تر سن داشت.

در این فکر بودم که او کیست؟ و از من چه می خواهد؟ ناگاه در مقابل من به راه افتاد، من نیز بی اختیار بدون این که از او سوالی کنم به دنبال او به راه افتادم.

به اتفاق من به خانه حضرت خدیجه علیها السلام رسیدیم. وارد حیاط شدیم، در یک طرف، اتاقی بود که در ورودی آن وسط حیاط قرار داشت و از سطح زمین کمی بالاتر بود. او با عبور از چند پله چوبی که از جنس ساج بودند، وارد اتاق شد. چند لحظه بعد صدایی مرا فرا خواند: ای حسن! بیا بالا!

وقتی از پله ها بالا رفتم و در آستانه در قرار گرفتم، چشمم به جمال عالم آرای یوسف زهرا علیها السلام افتاد.

حضرت علیها السلام فرمود: ای حسن! چنین می پنداری که تو را نمی بینم؟

خدا قسم! در تمام اوقاتی که در حج بودی، من با تو بودم.

آن گاه یک به یک تمام حالات و لحظات و کیفیت اعمال مرا در طول حج بر شمرد. چنان که من از شنیدن آن ها بیهوش به خاک افتادم.

منی دانم چقدر آن حال به طول انجامید که لذت تماس دست های حضرت علیها السلام را احساس کردم. برخاستم و دوباره به سیر جمال بی مثال محبوب گمشده خویش پرداختم.

امام علیه السلام فرمود: ای حسن! به مدینه برو و در خانه امام جعفر صادق علیه السلام - که خالی از سکنه - بمان و فکر خوراک و پوشاک هم نباش، که به تو خواهد رسید.

آن گاه دفتری به من عنایت فرمود که در آن دعای فرج و دستور نماز آن مندرج بود. فرمود: این گونه دعا کن و برای من نماز بخوان! آن را به کسی غیر از شیعیان حقیقی من نشان مده! خداوند تو را موفق نماید.

عرض کردم: مولا جان! آیا بعد از این شما را نمی بینم؟

فرمود: چرا، اگر خدا بخواهد.

با این همه، امتثال امر و ولایت کردم، و دل به فراق هجران نهاده بازگشتم.

به مدینه رفتم و در خانه امام جعفر صادق علیه السلام ماندم. روزها بیرون خانه مشغول بودم. هنگام شب که برای افطار باز می گشتم ظرف چهارگوشی را که همیشه آن جا بود پر از آب گوارا می یافتم، و کنار آن قرص نانی که روی آن هر غذایی که در طول روز هوس نموده بودم؛ نهاده شده بود.

وقتی به قدر کافی سیر می شدم مابقی را شبانه به فقرا صدقه می دادم که مبادا کسی متوجه شود. همین طور لباس تابستانی ام هنگام تابستان، و لباس زمستانی را هنگام زمستان می رسید.

بعد از افطار می خوابیدم، هر روز هم قبل از خارج شدن از خانه، آب آورده و اطراف را

جاروب می کردم و کوزه آب را خالی می کردم. <sup>(133)</sup>



## من قائم آل محمد هستم!

احمد بن فارس ادیب می گوید:

در همدان طایفه ای زندگی می کردند که معروف به «بین راشد» بودند، و همه آنها شیعه بوده و پیرو مذهب امامیه بودند. کنجکاو شدم و پرسیدم: چطور بین همه اهل همدان فقط شما شیعه هستید؟

پیرمردی که ظاهر الصلاح و متشخص به نظر می رسید، گفت: جد ما راشد که - طایفه ما به او منسوب است - سالی به حج مشرف شد، وی پس از بازگشت از سفر، قصه خود را چنین نقل کرد:

هنگام بازگشت، چند منزل در بیابان پیموده بودیم که از شتر فرود آمدم تا کمی پیاده روی کنم. مدت زیادی پیاده حرکت کردم تا این که خسته شدم. پیش خود گفتم: بهتر است برای استراحت و خواب، کمی توقف کنم، آنگاه که انتهای قافله به نزد من رسید، بر می خیزم. به همین جهت، خوابیدم، وقتی بیدار شدم دیدم هنگام ظهر است و خورشید به شدت می تابد و هیچ کس دیده نمی شود. ترسیدم؛ نه جاده دیده می شد و نه رد پایی مانده بود. ناچار به خدا توکل کردم و گفتم: به هر طرف که او بخواهد می روم!

«یا من لایزیده کثره العطا لا سعه و عطاء! یا من لاینفذ خزائینه! یا من له خزائن السماوات و الارض! یا من له خزائن مادی و جل! لا یمنعک اسأتی من احسانک! انت تفعل بی الذی انت اهل! فانت اهل الجود و الکریم و العفو و التجاور. یا رب! یا الله! لا تفعل بی الذی انا اهل! فانی اهل العقوبه و قد استحققتها. لا حجه لی ولا عذر لی عندک. ابوء لک بذنوبی کلها و اعترف بها کی تعفو و انت اعلم بها منی. ابوء لک بکل ذنب اذنبته و کل خطیئه احتملتها و کل سیئه عملتها رب اغفر وارحم و تجاوز عما تعلم انک انت الاعز و الاکرم».

«ای کسی که ثروت عطایش موجود کرامت و عطایی دیگر است! ای کسی که گنجینه هایش پایان ناپذیر است! ای کسی که تمام گنجینه های آسمان و زمین متعلق به اوست! ای کسی که تمام گنجینه های ریز و درشت از آن اوست! گناه من باعث منع احسان تو نیست. تو به شایستگی خویش که بخشش و کرم و گذشت و بخشایشی است، با من رفتار کن.

پروردگارا! خداوندا! آن گونه که من شایسته و سزاوار هستم با من رفتار مکن که همانا سزاوار عقوبت و مستحق آن هستم. زیرا هیچ دلیل و بهانه ای ندارم. از تمام گناهانم (به سوی تو) باز می گردم و به تمام آنها اعتراف می کنم تا تو مرا ببخشایی و تو خود از من به گناهانم داناتری، و باز می گردم (به سوی تو) از هر گناهی که مرتکب شده ام و خطایی که نموده ام و هر زشتی که آشکار نمودم.

پروردگارا! مرا ببخشای و بر من رحم کن و از آنچه می دانی، درگذر که همانا تو گرامی تر و بزرگوartری».

آنگاه چون دفعه قبل برخاست و ما که مبهوت مانده بودیم. برخاسته و با دیدگان خویش او تا پیوستن به طواف بدرقه کردیم.

دوباره فردا، همانجا و همان موقع، بازگشت. ما که دیگر دلباخته او شده بودیم، پس همان تشریفات، گوش جان به او دادیم.

فرمود علی بن الحسن علیه السلام همین جا با دست به سنگ زیر ناودان کعبه اشاره نمود و در سجده فرمود:

«عبيدك بفنائك، مسكينك بفنائك، فقيرك بفنائك، سائللك بفنائك، يسألك ما لا يقدر عليه غيرك»

«بنده کوچک فانی در تو، مسکین فانی در تو، فقر فانی در تو، گدای فانی در تو، آنچه را می خواهد که غیر از تو کسی نمی تواند آن را برآورده سازد».

آنگاه رو به محمد بن قاسم علوی کرد و فرمود: ای محمد بن قاسم! تو به خیری ان شاء الله!

ما که تمام گفته های او را بر لوح دل محفوظ نموده بودیم، و الهام الهی ما را در این امر یاری نموده بود، دیدیم که از مقابل دیدگان ما گذشت و مشغول طواف شد. اما هیچ کدام متوجه نشدیم که لااقل نام و نشان او را جويا شويم.

ناگاه یکی از حاضرین که ابو علی محمودی نام داشت، گفت: آیا او را شناختید؟ به خدا قسم! او امام زمان عجلایه شما بود.

ما گفتیم: تو از کجا می دانی!؟

گفت: (من یک بار او را دیده ام. آنگاه داستان تشریف خود را چنین تعریف نمود):

مدت هفت سال بود که به درگاه خداوند تضرع و التماس می نمودم که بتوانم صاحب الزمان عجلایه را به چشم خود ببینم. تا این که در ایام حج، عصر روز عرفه، همین آقا را دیدم که مشغول دعا بود و همین دعایی را که شنیدید، می خواند.

او پرسیدم:

- شما کیستید؟

- یک نفر از مردم.

- از کدام مردم؟

- از اعراب.

- از کدام گروه عرب؟

- از اشراف عرب.

- از کدام گروه اشراف؟

- از بنی هاشم.

- از کدام تیره بنی هاشم؟

- از برترین و نورانی ترین آنها.

- از کدام شخص؟

از آن که سرها را می شکافت و طعامها می داد و نماز می گزارد در حالی که مردم در خواب بودند.

دانستم که او علوی است. به همین خاطر محبت او در دلم جای گرفت. ناگاه از مقابل چشمانم ناپدید شد و نفهمیدم به کدام سو رفت. از کسانی که آن اطراف بودند، پرسیدم: آیا این مرد علوی را می شناختید؟

گفتند: آری، او هر سال با پای پیاده با ما به حج می آید. پیش خود گفتم: سبحان الله! من هیچ اثری از پیاده روی در پاهای او ندیدم. وقتی به مشعر بازگشتم، بسیار اندوهگین بودم که چرا به این زودی از او جدا شدم؟ آن شب رسول خدا ﷺ را در خواب دیدم. فرمود: ای احمد! آن را که در جستجویش بودی، دیدی؟

عرض کردم: آقا جان! او که بود؟  
فرمود: کسی را که شب قبل دیدی، صاحب زمان تو بود.  
وقتی ابوعلی داستان تشریف خود را تمام کرد، ما با حسرت و ناراحتی او را سرزنش کردیم که چرا به موقع به ما نگفتی؟  
گفت: نمی دانم چه طور شد. تا زمانی که شما شروع به سخن نکردید، اصلا به یادم نیامد که او که بود؟ (120)

هنوز چند قدمی راه نرفته بودم که به منطقه ای سبز و خرم رسیدم، گویا آن جا به تازگی باران باریده خاکش معطر و پاک بود. در میان آن باغ، قصری بود که چون شمشیر می درخشید.

با خود گفتم: خواب است که این قصر را که قبلا ندیده و وصف آن را از کسی نشنیده ام، بهتر بشناسم. به طرف آن رفتم. وقتی مقابل در قصر رسیدم، دیدم دو نفر خادم که سفید پوست هستند آن جا ایستاده اند.

سلام کردم، آن‌ها با لحن زیبایی پاسخ دادند و گفتند: بنشین که خداوند خیری به تو عنایت فرموده است.

یکی از آن‌ها وارد قصر شد. بعد از اندک زمانی، بازگشت و گفت: برخیز و داخل شو! وقتی وارد قصر شدم، ساختمانی را دیدم که تا آن زمان عمارتی بدان زیبایی و نورانیت ندیده بودم. خادم پیشتر رفت و پرده اتاقی را کنار زد و گفت: وارد شو! وارد اتاق شدم. جوانی را دیدم که چهره اش همچون ماه در شب تاریک می درخشید، بالای سرش شمشیر بلندی از سقف آویزان بود که فاصله کمی با سر مبارک او داشت.

سلام کردم و او با مهربانی و زیباترین لحن پاسخ داد و پرسید:

آیا مرا می شناسی؟

- نه والله.

- من قائم آل محمد علیهم السلام هستم که در آخر الزمان با همین شمشیر - اشاره به آن شمشیر کرد - قیام می کنم، و زمین را بعد از آن که انباشته از ظلم و جور شده باشد، پر از عدل و داد می کنم.

با شنیدن این کلمات نورانی، به پای حضرت علیهم السلام افتادم و صورت به خاک پای مبارکش می ساییدم.

- فرمود: این کار مکن! سرت را بلند کن! تو فانی از ارتفاعات همدان نیستی؟

- آری! ای آقا و مولایم!

- دوست داری که به نزد خانواده ات باز گردی؟

- آری! مولایم، می خ 0واهم مژده آنچه را که خداوند به من ارزانی داشته، به آنها برسانم.

آن گاه حضرت به آن خادم اشاره کرد. او دست مرا گرفت و کیسه پولی به من داد و با هم از خدمت امام علیهم السلام مرخص شدیم. چند قدم که رفتیم. سایه ها و درختان و مناره مسجدی را دیدم. او گفت آیا این جا را می شناسی؟

گفتم: نزدیک همدان شهری است که «اسد آباد» نام دارد. این جا شبیه آن جا است.  
او گفت: این جا «اسد آباد» است. برو! که هدایت بافتی و واقعا راشد شدی!  
من که به منظره پیش روی خود خیره شده بودم، وقتی بازگشتم، او را ندیدم. وارد «اسد  
آباد» شدم. به کیسه نگاه کردم، پنجاه دینار و چهار سکه طلا در آن بود و تا زمانی که آن را  
داشتم خیر به ما روی می آورد. <sup>(134)</sup>

دعوت مولای خود را بپذیرید!

علی بن سنان موصلی می گوید:

بعد از رحلت امام حسن عسکری علیه السلام عده ای از مردم قم به سامرا آمدند، آنها اموالی را به همراه خود آوردند بودند که می خواستند به امام علیه السلام تحویل دهند، و این رسم همه ساله آن ها بود که هر سال برای پرداخت وجوهات به سامرا می آمدند.

این بار نیز در حالی که از رحلت امام علیه السلام اطلاعی نداشتند بار سفر با سامرا را بستند. وقتی سراغ حضرت علیه السلام را گرفتند و دانستند که ایشان به قرب الهی واصل شده اند، پرسیدند: وارث او کیست؟

مردم گفتند: برادرش جعفر (کذاب).

پرسیدند: او اکنون کجا است؟

گفتند: برای گردش و تفریح بیرون رفته است، و اکنون سوار بر قایقی بروی رودخانه دجله مشغول باده خواری است، و گروهی از نوازندگان هم او را همراهی می کنند. آن ها به همدیگر نگاه کردند و باهم مشورت نمودند و گفتند: این ها صفات امام علیه السلام نیست.

یکی از آن ها به همدیگر نگاه کردند و با هم مشورت نمودند و گفتند: این ها صفات امام علیه السلام نیست.

یکی از آن ها گفت: بهتر است که بازگردیم و این اموال را به صاحبان شان بازگردانیم. یکی از آن که ابوالعباس محمد بن جعفر حمیری قمی نام داشت، گفت: بهتر است بمانیم تا این مرد - که می گویند وارث امام است - باز گردد و به درستی در مورد صحت موضوع تحقیق کنیم.

وقتی جعفر (کذاب) بازگشت، نزد او رفته و بر او سلام کردند و گفتند:

آقا جان! ما مردمی از شهر قم هستیم. عده ای از شیعیان و مردمان دیگر قم نیز همراه ما هستند. وجوهاتی را برای مولای خودمان امام حسن عسکری علیه السلام آورده ایم.

- آن ها کجاست؟

- نزد ما است.

- آن ها را نزد من بیاورید!

- این اموال معمولاً خبری شگفت انگیز دارند.

- خبر چیست؟

- این اموال به تدریج جمع آوری شده است، بدین ترتیب که هر شیعه مومنی یک یا دو سکه طلا در کیسه ای نهاده و آن را مهر و موم نموده است. ما هرگاه به خدمت امام حسن عسکری علیه السلام مشرف می شدیم، ایشان مشخصات تمامی کیسه ها را از مقدار وجه گرفته تا نام صاحب آن و نشان مهرش، همه را می فرمودند.

- دروغ می گویند. برادر من چنین نمی کرد. این علم غیبت است.

وقتی آن ها سخن جعفر (کذاب) را شنیدند، به یکدیگر نگاه کردند.

در این حال جعفر (کذاب) گفت: آن اموال را نزد من بیاورید!

آنان گفتند: ما در ازای حمل و تحویل این وجوهات از صاحبان آنها مزد گرفته ایم. و شرعاً موظفیم آن ها را بعد از دیدن نشانه هایی که امام حسن عسکری علیه السلام می فرمودند، تحویل دهیم. اگر تو امامی، دلایل خود ارائه بده و الا ما آن ها را به صاحبانشان باز خواهیم گرداند تا هر طور که خودشان می خواهند عمل کنند.

وقتی جعفر (کذاب) این مطلب را شنید به نزد خلیفه رفت، خلیفه در سامرا بود. از او خواست که وی را در مورد جانشینی اش حمایت کند و امیدوار بود که این اموال را تصاحب کند!

خلیفه آن ها را احضار کرد و گفت: این اموال را به جعفر بدهید!



آنان گفتند: خداوند امیرالمؤمنین!! را سلامت بدارد، ما مأموریم و در ازای مزدی که گرفته ایم، وکالت این اموال را به عهده داریم. این اموال، امانت مردمی هستند که به ما امر نموده اند که آن ها را تنها پس از دیدن علامت یا نشانه ای - که دلیل بر امانت امام باشد - تحویل دهیم و هر سال این اموال را به امام حسن عسکری علیه السلام عرضه می نمودیم، و ایشان پس از بیان علامت، آن ها را از ما تحویل می گرفت.

علامتی را که او ارائه می داد، چه بود؟

تعداد سکه ها و صاحبان آنها اموال و مقدار آن ها را ذکر می نمود. وقتی چنین می فرمود ما آن ها را تحویل می دادیم، و بارها چنین کرده بودیم و این موضوع علامت ما بود. اما ایشان اکنون وفات یافته اند، و اگر این موضوع علامت بود. اما ایشان اکنون وفات یافته اند، و اگر این مرد صاحب امر هست، آنچه را که برادرش انجام می داد، انجام دهد، و الا ما آن ها را به صاحبانشان باز می گردانیم.

در این حال، جعفر گفت: یا امیرالمؤمنین! این مردم دروغ گو هستند، و به بردار من دروغی را نسبت می دهند. این علم غیب است.

خلیفه در پاسخ گفت: این ها فرستاده مردم هستند، و خداوند فرموده است:

(وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ) <sup>(135)</sup>

«وظیفه فرستاده تنها ابلاغ پیام است.»

جعفر (کذاب که انتظار شنیدن این سخن را از خلیفه نداشت) مهبوت شد و نتوانست جوابی

بدهد.

آن گاه آن عده گفتند: از امیرالمؤمنین می خواهیم که دستور دهد تا مأموری برای خروج ما از شهر تعیین نماید تا ما را بدرقه کند.

خلیفه نیز دستور داد تا راهنمایی، آن ها را مشایعت کند. وقتی از شهر خارج شدند (و آن راهنما بازگشت) نوجوانی زیبا که به نظر می آمد خادم باشد، مقابل رسید و گفت: ای فلانی پسر فلانی! و ای فلانی پسر فلانی! مولای خود را اجابت کنید!

آن‌ها گفتند: آیا تو مولای ما هستی؟

گفت: پناه بر خدا، من بنده مولای ما هستی؟

آن‌گاه با او همراه شدند. او آن‌ها را به سامرا بازگرداند و یک راست به خانه امام حسن عسکری علیه السلام بود.

می‌گویند: وقتی وارد خانه شدیم، فرزند او - یعنی قائم آل محمد صلی الله علیه و آله - را دیدم که بر تختی نشسته است. مانند ماه می درخشید، لباسی سبز بر تن داشت. سلام کردیم و ایشان پاسخ فرمود.

آن‌گاه فرمود: اموالی که با خود دارید، مجموعاً فلان دینار است، و فلانی فلان قدر، و فلانی فلان قدر داده است.

و یک یک همه را برشمردند و اموال دیگر را نیز که پارچه و چیزهای دیگر به همین ترتیب مشخص فرمود. حتی نوع بارها و چهارپایان خودمان را نیز بیان نمود.

(با مشاهده این دلیل روشن)، سجده شکر به جای آوردیم، و زمین را بوسیدیم. آن‌گاه سوالاتی را که داشتیم از حضرت علیه السلام پرسیدیم، و ایشان یک یک پاسخ فرمود. آنگاه اموال را تحویل دادیم.

ایشان امر نمود که از آن به بعد هیچ وجهی را به سامرا نیاوریم.

زیرا در بغداد مردی را تعیین خواهند نمود که ما وجوهات را به او بسپاریم و نامه‌های حضرت علیه السلام به دست او به مردم خواهد رسید.

هنگامی که اجازه مرخصی فرمود مقداری اسباب تکفین و تدفین به ابوالعباس محمد بن جعفر قمی حمیری عنایت نموده، فرمود:

خداوند پاداش تو را بزرگ گرداند!

وقتی به گردنه همدان رسیدیم، ابوالعباس فوت کرد. از آن به بعد وجوهات را به بغداد نزد

نواب مخصوص حضرت علیه السلام که نامه‌های ایشان را به مردم می‌رساندند، بردیم. <sup>(136)</sup>

## نوجوان ماه سیما!

محمد بن احمد انصاری می گوید:

گروهی از مفوضه<sup>(137)</sup> و مقصره<sup>(138)</sup> کامل بن ابراهیم مدنی را برای مناظره نزد امام حسن عسکری علیه السلام فرستادند.

کامل بن ابراهیم می گوید: پیش خود گفتم: به او می گویم: تنها کسی وارد بهشت می شود که اعتقاد مرا داشته باشد!

وقتی خدمت امام حسن عسکری مشرف شدم، دیدم پیراهن سفید لطیفی پوشیده است. با خود گفتم: ولی خدا و حجت او پیراهن لطیف می پوشد و به ما امر می کند که به فکر برادران دینی خود باشیم، و ما را از پوشیدن این گونه لباس ها نهی می کند.

امام حسن عسکری علیه السلام تبسمی فرمود و آستین خود را بالا زد و لباس خشنی را (که زیر آن لباس لطیف پوشیده بود) و با پوست بدنش تماس داشت داشت، نشان داده و فرمود: این را برای خدا، و این را برای شما پوشیده ام!

من با شرمندگی سلام کردم و کنار دری که پرده ای آن را پوشانده بود، نشستم. ناگاه بادی وزید و گوشه ای از آن پرده کنار رفت و نوجوان ماه سیمایی را که حدوداً چهار سال داشت، دیدم. فرمود: ای کامل بن ابراهیم!

از این سخن مو بر تنم راست شد، و به دلم الهام شد که بگویم: لیبیک، آقا جان! بفرماید. فرمود: نزد ولی خدا و حجت او آمده ای که بگویی: تنها کسی که اعتقاد تو را داشته باشد، به بهشت می رود؟

گفتم: آری، قسم به خدا! برای همین آمده ام.

فرمود: به خدا قسم! در این صورت عده ای کمی بهشتی خواهند بود، زیرا تنها گروهی که «حقیقه» نام دارند، وارد بهشت خواهند شد.

عرض کردم: آقا جان! آن‌ها چه کسانی هستند؟

فرمود: کسانی که علی علیه السلام را دوست دارند و به حق او سوگند می‌خورند، اما حق او و فضل او را نمی‌دانند.

آمده بودی که درباره اعتقاد مفوضه سوال کنی، بدان که آن‌ها دروغ می‌گویند. خداوند دل‌های ما را ظرف مشیت خود قرار داده است که اگر او بخواهد ما نیز خواهیم خواست، چنانچه می‌فرماید:

(وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ)

«جز آنچه خداوند می‌خواهد شما نمی‌خواهید».

آن‌گاه پرده به حالت اول بازگشت، و من هر چه کردم نتوانستم آن را کنار بزنم. امام حسن عسکری علیه السلام تبسم نموده و فرمود: ای کامل! چرا نشسته‌ای، مگر حجت بعد از من سوال را پاسخ نداد؟

من نیز برخاستم و خارج شدم، و از آن پس آن خلف صالح علیه السلام را ملاقات نکردم. <sup>(139)</sup>

عجز مأموران خلیفه از دسترسی به آقا!

رشیق، دوست مادرانی می گوید:

روزی معتضد، خلیفه عباسی ما را - که سه نفر بودیم - احضار نمود و دستور داد: هر یک سوار بر اسبی شده و اسبی دیگر را به همراه خود بردارید، و جز توشه مختصری چیزی با خود حمل نکنید، و پنهانی و به سرعت خود را به سامرا برسانید، و به فلان محله و فلان خانه بروید.

وقتی آن جا رسیدند، غلام سیاهی را می بینید که دم در نشسته است. فوراً وارد خانه شده و هر که دیدید، سرش را برای من می آورید! ما طبق دستور حرکت کردیم وقتی به سامرا رسیدیم همان طور که گفته بود در دهلیز خانه غلام سیاهی را دیدیم که بند شلوار را می بافد، از او پرسیدیم: چه کسی در خانه است؟ گفت: صاحبش.

قسم به خدا! هیچ توجهی به ما نکرد، و هیچ واژه ای ننمود! وارد خانه شدیم. خانه ای بود همانند خانه امیران لشکر (بسیار مجلل و با شکوه) پرده ای که آویزان بود آن قدر نو پاکیزه بود که گویی تا آن موقع دست نخورده بود. کسی در خانه نبود. پرده را کنار زدیم، سرای بزرگی را دیدیم که گویی دریایی در بستر آن قرار داشت. و در انتهای سرای حصیری روی آب گسترده بود و مردی زیباروی به نماز ایستادن بود و به ما توجهی نداشت.

ما هیچ وسیله ای برای دسترسی به او نداشت.

ما هیچ وسیله ای برای دسترسی به او نداشتیم، یکی از همراهان ما که احمد بن عبدالله نام داشت خواست وارد سرا شده و گام بردارد که در آب فرو رفت، او در آب دست و پا می زد و ما با مشکل او را بیرون کشیدیم، وقتی نجات یافت و بیرون آمد، از هوش رفت.

ساعتی گذشت و دوست دیگرم تصمیم گرفت که خود را به آب زده و به آن مرد برساند، ما  
او نیز مانند احمد بن عبدالله آن قدر دست و پا زد که وقتی بیرون کشیدمش بیهوش افتاد، و من  
نیز هاج و واج مانده بودم.

به صاحب خانه - آن شخص زیبا - گفتم: از خدا و از شما پوزش می طلبم. قسم به خدا!  
هیچ اطلاعی از موضوع نداشتم، و نمی دانستم که برای دستگیری چه کسی آمده ام. هم اکنون  
به درگاه خداوند از عملی که انجام داده ام توبه می کنم.

اما او همچنان نه توجهی به ما کرد و نه چیزی گفت و از حالتی که داشت خارج نشد.  
(وقتی دوستانم به هوش آمدند) ناچار بازگشتم. معتضد منتظر ما بود به محافظان دستور داده  
بود که ما هر زمانی که رسیدیم، فوراً نزد او برویم.

نیمه ها شب به نزد معتضد رفتیم. او جریان را پرسید، و ما همه چیز را بازگو کردیم.  
آن گاه گفت: وای بر شما! آیا پیش از من کسی را ملاقات کرده و ماجرا را گفته اید؟  
گفتیم: نه.

گفت: من دیگر با او کاری نخواهم داشت. و سوگند سختی خورد که اگر چیزی از این  
مطلب به کسی بازگو کنیم، گردنمان را خواهد زد.

ما نیز تا او زنده بود جرأت بیان آن را نداشتیم. <sup>(140)</sup>

## آرزوی زیارت مهدی علیه السلام!

سید رضی الدین علی بن طاووس علیه السلام می گوید: کسی که نخواست نام او فاش شود، می گفت:

من از خدا می خواستم که به زیارت مهدی علیه السلام نائل شوم. شبی در خواب دیدم که در فلان وقت او را مشاهده خواهم کرد.

وقتی از خواب بیدار شدم به مرقد موسی بن جعفر علیه السلام مشرف شدم و در همان زمانی که در خواب دیده بودم منتظر لقای مولا شدم.

ناگاه صدایی شنیدم که به گوشم آشنا بود. صاحب صدا را دیدم که در حال زیارت امام جواد علیه السلام می باشد، من رعایت ادب را کرده و چیزی نگفتم. او وارد ضریح شد.

من پایین پای امام موسی بن جعفر علیه السلام ایستادم. چند لحظه بعد خارج شد در حالی که کسی همراه او بود، من دانستم که او مهدی علیه السلام است، و جمال عالم آرای او را سیر می کردم، اما ادب کرده و ایشان را صدانزدم. <sup>(141)</sup>

## نامه ای در کنار قبر مطهر!

به خاطر جنگی که به وقوع پیوست بود جدم، ورام بن ابی فراس زا حله به کاظمین پناه برده و در حدود پنجاه و یک روز در آن جا اقامت نمود.

من نیز پس از او قصد تشرف به سامرا حرکت نموده و در کاظمین او را ملاقات نمودم. هوا بسیار سرد بود.

وقتی دانست که قصد تشرف به سامرا را دارم. نامه ای به من داد و گفت: این را محکم در لباس خود حفظ کن! وقتی به قبه شریفه امام حسن عسکری علیه السلام رسیدی، اول شب به تنهایی وارد حرم مطهر شو و آن قدر صبر کن که همه بروند، آن گاه این نامه را کنار قبر منور قرار بده! اول صبح (هنگامی که هنوز رفت و آمد چندانی شروع نشده) باز گرد! اگر نامه را آن جا ندیدی درباره آن چیزی به کسی مگو!

من نیز چنین نمودم، و پس از بازگشت نامه به نیافتم. به طرف شهر خودم به راه افتادم، جدم ورام نیز پیش از من به حله بازگشته بود.

وقتی به راه افتادم، جدم ورام نیز پیش از من به حله بازگشته بود. وقتی او را در منزلی ملاقات کردم، گفت: حاجتی را که می خواستم، گرفتم. <sup>(142)</sup>



## سرانجام توفیق دیدار حاصل شد!

حسن بن علی بن حمزه اقساسی می گوید:

در کوفه پیرمرد رخت شویی بود که بسیار اهل زهد و عبادت بوده و سیاحت بسیار می نموده، و در جست و جوی خبر و نشانی از حضرت حجت علیه السلام بود. روزی در مجلس پدرم بدم او را دیدم. او سخن می گفت و پدرم گوش می داد.

پیرمرد می گفت: یک شب به مسجد جعفری که از مساجد قدیمی بیرون کوفه بود؛ رفتم. نیمه های شب در خلوت و تنهایی مشغول عبادت بودم که سه نفر وارد شدند. وقتی به میان صحن مسجد رسیدند، یکی از آن سه نفر، نشست و دستش را روی زمین به چپ و راست کشید. ناگاه از همان محل آب جوشید، و آن مرد با آن آب وضو گرفت، به آن دو نفر دیگر نیز اشاره کرد تا با آن وضو بگیرند.

پس از آن دو نفر نیز وضو گرفتند، نفر اول پیش ایستاد و آن دو نفر دیگر به او اقتدا نموده و نماز گزار شدند. من نیز به او اقتدا نموده و نماز خواندم.

وقتی امام سلام نماز را داد، حالت او مرا متحیر ساخت و دانستم که جوشیدن آب از زمین توسط او، نشانه بزرگی اوست. به همین خاطر، از شخصی که سمت راست من نشسته بود، پرسیدم: این مرد گفت: او صاحب الامر علیه السلام و فرزند امام حسن عسکری علیه السلام است. من خودم را به حضرت علیه السلام نزدیک نموده و دست مبارکش را بوسیدم.

عرض کردم: ای فرزند رسول خدا! نظر شما درباره عمر بن حمزه چیست؟ آیا اعتقادات و نظرات او صحیح است؟

فرمود: خیر، ولی سرانجام هدایت می شود و تا زمانی که مرا ندیده است، نخواهد مرد. سخنان پیرمرد به پایان رسید، من همه آن را یادداشت کردم. مدت زیادی گذشت عمر بن حمزه وفات یافت، ولی شنیده نشده که او امام را ملاقات کرده باشد.

روزی دوباره پیرمرد را ملاقات کردم، به او گفتم: مگر تو نگفتی که عمر بن حمزه پیش از ملاقات با امام زمان علیه السلام نخواهد مرد؟

او گفت: تو از کجا می دانی که او امام را ندیده است؟

برای تحقیق نزد فرزند او «ابو المناقب» رفتم، و در مورد پدرش از او سوال نمودم.

او گفت: یک شب، نزدیکی های صبح، نزد پدرم بودیم، او در حال احتضار بود. توان خود را از دست داده و به سختی سخن می گفت. تمام درها نیز بسته بود. ناگاه مردی وارد اتاق شد. ما همه ترسیدیم چون درها کاملاً بسته بود، حتی جرأت نکردیم از او چیزی پرسسیم. او مستقیم نزد پدرم رفته و کنار وی نشست و به آهستگی چیزی به او گفت و پدرم گریست.

آن گاه برخاست و رفت. وقتی از نظر ما ناپدید شد، پدرم گفت: مرا بنشانید.

او را در بستر نشانیدیم. چشمانش را گشود و گفت: آن شخصی که نزد من بود، کجا است؟ گفتیم: همان طور که آمده بود، رفت.

گفت: به دنبالش بشتابید!

ما به دنبال او رفتیم اما درها بسته بود و هیچ اثری نیافتیم.

بازگشتیم و گفتیم: که چیزی نیافتیم.

از پدرم پرسیدیم او که بود؟

گفت: او صاحب الامر علیه السلام بود. در این حال بیمارش عود کرد، و بیهوش شد. (143)

## چرا تردید؟

ابو عبدالله حسین بن حمدان می گوید:

شهر قم از کنترل خلیفه خارج شده بود و هر شخصی را برای تصدی منصب جمکرانی می فرستادند، مردم از ورود او جلوگیری نموده و با او می جنگیدند. خلیفه مرا به همراه لشکری برای در دست گرفتن اوضاع قم مأمور کرده و به سوی آن شهر فرستاد.

من با لشکری حرکت کردم، وقتی به منطقه «طرز» رسیدیم، برای استراحت توقف نمودیم. به قصد شکار حرکت کردم. صیدی را هدف قرار دادم اما فرار کرد. مسافت زیادی را به دنبال او طی نمودم تا این که به نهری رسیدم. همین طور در مسیر رود مشغول حرکت بودم که به محلی رسیدم که بستر رودخانه گسترده و باز بود.

در این هنگام، از دور مردی را دیدم که بر اسبی سفید سوار بود. به من نزدیک شد عمامه ای سبز بر سر داشت و یک جفت کفش سرخ در پا و چهره خود را چنان پوشیده بود که تنها چشمانش دیده می شد.

وقتی کاملاً نزدیک شد گفت: ای حسین!

او بدون لقب و کنیه مرا مورد خطاب قرار داد.

گفتم: چه می خواهی؟

گفت: چرا در مورد ولایت صاحب الامر علیه السلام تردید می کنی؟ و چرا خمس مالت را به

اصحاب ما نمی دهی؟

درست می گفت. من در مورد ولایت صاحب الامر علیه السلام شک داشتم، و خمس مال خود را نپرداخته بودم. او این سخن را آن چنان با مهابت ادا کرد که من با تمام استحکام و شجاعتم بر خود لرزید و عرض کردم: چشم، آقا جان! همان طور که فرمودید، خواهم نمود.

آن گاه فرمود: وقتی به آن جا که می خواهی بروی - یعنی قم - رسیدی و بدون درد سر وارد شدی، خمس هر چه را که به عنوان دارایی شخصی به دست آوردی، به مستحقش بپرداز! عرض کردم: چشم.

آن گاه فرمودند: برو که هدایت یافتی.

عنان مرکب را باز گرداند و رفت، ولی من نفهمیدم که از کدام طرف رفت. هر چه چپ و راست را جست و جو کردم، چیزی نیافتم. ترسم بیش تر شد، فوراً بازگشتم و سعی کردم آن را فراموش کنم.

نزدیک قم رسیدیم و من خود را برای درگیری با مردم آماده نموده بودم، ناگاه عده ای از اهالی قم نزد من آمده و گفتند: ما با هر حاکمی که فرستاده می شد، به خاطر ستمی که بر ما روا می داشته، می جنگیدیم.

تا این که تو آمدی، با تو مخالفتی نداریم! وارد شهر شو و هر طور که صلاح می دانی به تدبیر امور بپرداز!

وارد شهر شدم مدتی آن جا ماندم و اموال زیادی بیش تر آنچه که فکر می کردم به دست آوردم، تا این که گروهی از اطرافیان خلیفه بدگویی نمودند، من نیز از مقام خود عزل شده و به بغداد بازگشتم.

وقتی وارد بغداد شدم، ابتدا نزد خلیفه رفته و سلام نمودم. آن گاه به منزل خود مراجعت نمودم. اطرافیان، بستگان و آشنایان برای تجدید دیدار و خوش آمد به دیدنم آمدند.

در این حال، ناگاه محمد بن عثمان - نائب دوم امام زمان علیه السلام - وارد شد و بدون این که توجهی به حاضرین نماید از همه عبور نموده و تا بالای مجلس نزد من آمد و آن قدر نزدیک

شد که توانست به پستی من تکیه کند، من از این جسارت او به خود و بستگان و آشنایانم بسیار خشمگین شدم.

ملاقات کنندگان همین طور می آمدند و می رفتند و برای این که وقت مرا نگیرند زیاد معطل نمی شدند. اما او همچنان نشستۀ بود، و لحظه به لحظه بر خشم من افزوده می شد. وقتی مجلس خالی شد. خود را به من نزدیک نمود و گفت: به پیمانی که با ما بسته ای وفا کن. آن گاه تمام ماجرا را بازگو کرد. من به خودم لرزیدم و گفتم: چشم.

آنگاه برخاستم و همراه او خزاین اموالم را گشودم و به حسابرسی پرداختم. خمس همه را خارج کردم، او از همه چیز اطلاع داشت حتی خمس وجهی را که از قلم انداخته بودم، به یادم آورد. آن را نیز پرداختم. او همه آنها را جمع نموده و با خود برد.

پس از آن من دیگری در امر وجود حضرت حجت عَلَيْهِ السَّلَام تردید نکردم. <sup>(144)</sup>

## ولی عصر علیه السلام و نصب الاسود!

محمد بن قولویه، استاد شیخ مفید می گوید:

قرامطه - که پیروان احمد بن قرمط بودند - اعتقاد داشتند که او (احمد بن قرمط) امام زمان است!! آنها به مکه حمله کرده و حجر الاسود را ربودند، پس از مدت ها آن را در سال 307 هجری قمری باز پس فرستادند، و می خواستند در محل قبلی خود نصب نمایند.

من این خبر را پیشتر در محل قبلی خود نصب نمایند.

من این خبر را پیشتر در کتاب های خویش خوانده بودم، و می دانستم که حجر الاسود را فقط امام زمان علیه السلام می تواند در جای خود نصب کند. چنان که در زمان امام زین العابدین علیه السلام نیز را جای خود کرده شد، و فقط امام علیه السلام توانست آن را در جای خود نصب کند.

به همین خاطر؛ به شوق دیدار امام زمان علیه السلام به سوی مکه به راه افتادم. ولی بخت با من یاری نکرد و در بغداد به بیماری سختی مبتلا شدم. ناچار شخصی به نام «ابن هشام» را نایب گرفتم تا علاوه بر ادای حج به نیت من، نامه ای را که خطاب به حضرت علیه السلام نوشته بودم، به دست آن حضرت برساند.

در آن نامه خطاب به ناحیه مقدسه معروض داشته بودم که آیا از این بیماری نجات خواهم یافت؟ و مدت عمر من چند سال خواهد بود؟

به او گفتم: تمام تلاش من آن است که این نامه به دست کسی برسد که حجر الاسود را در محل خود نصب می کند. وقتی نامه را به او دادی، پاسخش را نیز دریافت کن!

ابن هشام، پس از این که با موفقیت مأموریت خود را انجام داد، بازگشت و جریان نصب حجر الاسود را چنین تعریف کرد:

وقتی به مکه رسیدم، خبر نصب حجر الاسود به گوشم رسید، فوراً خود را به حرم رساندم. مقداری پول به شرطه ها دادم تا اجازه بدهند کسی را که حجر الاسود را در جای خود نصب

می کند، بینم، و عده ای از آن ها را نیز استخدام نمودم که مردم را از اطرافم کنار بزنند تا بتوانم از نزدیک شاهد جریان باشم.

وقتی نزدیک حجر الاسود رسیدم، دیدم هر که آن را بر می دارد و در محل خود می گذارد، سنگ می لرزد و دوباره می افتد، همه متحیر مانده بودند. نمی دانستند چه باید بکنند؟ تا این که جوانی گندم گون که چهره زیبایی داشت جلو آمد و سنگ را برداشت و در محل خود قرار داد، سنگ بدون هیچ لرزشی بر جای خود قرار گرفت. گویی هیچ گاه نیفتاده بود. در این هنگام، فریاد شوق از مرد و زن برخاست، او در مقابل چشمان جمعیت بازگشت و از در حرم خارج شد.

من دیوانه وار به دنبال او می دویدم و مردم را کنار می زدم، آن ها فکر می کردند که من دیوانه شده ام و از مقابلم می گریختند. چشم از او بر نمی گرفتم تا این که از جمعیت درو شدم. با این که او آرام قدم بر می داشت ولی من به سرعت می دویدم و به او نمی رسیدم، تا این که به جایی رسیدیم که هیچ کس غیر از من، او را نمی دید.

او ایستاد و رو به من نمود و فرمود: آنچه با خود داری بده!  
وقتی نامه را به ایشان تقدیم نمودم بدون این که آن را بخوانند، فرمود: به او بگو: از این بیماری هراسی نداشته باش، پس از این سی سال دیگر زندگی می کنی.  
آن گاه مرا چنان گریه ای گرفت که توان هیچ گونه حرکتی نداشتم، و او در مقابل دیدگانم مرا ترک نمود، و رفت.

ابن قولویه گوید: پس از این قصه سال 360 دوباره بیمار شدم، و به سرعت خود را آماده نموده و وصیت نمودم.

اطرافیان به من گفتند: چرا در هراسی؟ ان شاء الله خداوند شفا عنایت خواهد کرد.  
گفتم: این همان سالی است که مولایم وعده داده است.

و در همان سال و با همان بیماری دار فانی را ترک گفت و به موالیانش پیوست. رحمت  
خداوند بر او باد. <sup>(145)</sup>



## پول حج و فاسق؟!

ابو محمد دعجلی - که از برگزیدگان دانشمندان شیعه بود و روایات زیادی از امامان معصوم علیهم السلام شنیده بود - می گوید:

من دو پسر داشتم. یکی صالح بود و ابو الحسن نام داشت و به غسل مردگان اشتغال داشت. ولی پسر دیگرم ناصالح و منحرف و به دنبال گناه بود.

سالی از طرف شخصی اجیر شدم که به نیابت از امام زمان علیه السلام به حج مشرف شوم. پیش از سفر مقداری از آن پول را به پسر شراب خوار دادم.

به مکه مشرف شدم و مشغول اعمال حج بودم، تا این که با حاجیان به سوی عرفات به راه افتادیم، در عرفات جوانان گندم گون و زیبایی را دیدم که گیسوانش را به دو سوی افکنده و مشغول گریه، دعا و تضرع بود. و این زمانی بود که مردم در حال کوچ از صحرای عرفات بودند، در این موقع، آن جوان زیبا، رو به من نموده و فرمود: ای شیخ!

حیا نمی کنی؟

گفتم: از چه چیزی؟ آقا جان!

فرمود: از کسی که خودت می شناسی، پولی را برای ادای حج می گیری. آن گاه قسمتی از آن را به یک فاسق شراب خوار می دهی؟

زودی این چشمت - اشاره به یکی از چشمانم کرد - نابینا می شود.

اعمال حج به پایان رسید و من به وطنم برگشتم، و از آن روز به بعد همیشه من در ترس و اضطراب بودم، تا این که چهل روز پس از بازگشت از سفر حج، دملی در همان چشمی که

اشاره کرده بود؛ ظاهر شد، و به واسطه آن کور شدم. <sup>(146)</sup>

## صحرای عرفات و دیدار مولا!

یکی از اهالی مداین داستانی را به احمد بن راشد تعریف کرد، او می گوید:  
با یکی از دوستانم مشغول ادای مناسک حج بودیم، تا این که به صحرای عرفات رفتیم، در آنجا جوانی را دیدیم که با لباسی بسیار فاخر - که حدوداً صد و پنجاه دینار ارزش داشت - نشست، او نعلینی زرد رنگ، براق و تمیز در پا داشت که غباری روی آن ننشسته بود، گویا اصلاً با آن گام برداشته بود.

در این حال، فقیری را دیدیم که به او نزدیک شد و از او کمکی خواست.  
جوان؛ چیزی از زمین برداشت و به آن فقیر داد، گویا بسیار با ارزش بود؛ زیرا فقیر پس از گرفتن آن با خوشحالی او را بسیار دعا کرده و سپاسگزاری نمود.  
آن گاه جوان برخاست و رفت، ما به طرف فقیر رفتیم و گفتیم: (آن جوان) چه چیزی به تو داد؟

گفت: سنگ ریزه های طلایی!

وقتی آن ها را به دست گرفتیم، حدوداً بیست مثقال بود، به دوستم گفتم: مولایمان با ما بود و او را نشناختیم.

آنگاه به دنبال او همه عرفات را جست و جو کردیم، اما اثری نیافتیم. وقتی بازگشتم، از آن هایی که در آن اطراف بودند، پرسیدیم:

این جوان زیبا که بود؟

گفتند: جوانی است علوی که هر سال از مدینه با پای پیاده به حج می آید! <sup>(147)</sup>

## دست مسیحایی!

اسماعیل بن حسن هرقلی می گوید:

در ایام جوانی زخمی به اندازه کف دست روی ران چپم پیدا شد هر سال در فصل بهار این زخم دهان باز می کرد و از آن چرک و خون بیرون می ریخت، طوری که دیگر زمین گیر شده و نمی توانستم حرکت کنم و به کارهایم برسم.

به همین جهت، روزی از روستای «هرقل» به شهر «حله» که فاصله چندانی نداشت رفته، و به خدمت سید رضی الدین علی بن طاووس (رحمه الله) مشرف شدم و عرض حال نمودم. سید فرمود: سعی می کنم تو را مداوا کنم.

آن گاه پزشکان حله را دعوت کرد، آن ها جراحتم را معاینه نمودند و گفتند: این زخم روز رگ «اکحل» به وجود آمده، اگر بخواهیم آن را جراحی کنیم، ممکن است رگ قطع شده منجر به مرگ شود.

من با شنیدن تشخیص پزشکان خیلی ناراحت شدم.

سید فرمود: ناراحت نباش! من می خواهم به بغداد بروم. پزشکان آن جا حاذق تر و داناستر از این ها هستند، تو را نیز با خود می بردم.

به همراه سید به طرف بغداد به راه افتادیم، وقتی به بغداد رسیدیم، سید، پزشکان بغداد را به بالین من می آورد. آن ها بعد از معاینه زخم همان تشخیص را دادند. من دلتنگ و مأیوس شدم که با این وضع خونریزی چگونه به عبادتم می رسم؟

وقتی سید ناراحت مرا دید گفت: از نظر شرعی هیچ مشکلی نداری. هر قدر هم که لباست آلوده باشد، می توانی نماز بخوانی. ولی خوددار باش و فریب نفست را نخور! که خدا و رسول ﷺ تو را از آن نهی نموده اند.

من به سید عرض کردم: حالا که چنین شد و تقدیر مرا تا بغداد کشاند، می خواهم به زیارت سامرا مشرف شوم، سپس به نزد خانواده ام باز گردم.

سید نظر مرا پسندید. لباس ها و بارهایم را نزد او گذارم و به طرف سامرا به راه افتادم. وقتی به سامرا رسیدم، یک راست و به زیارت حرم با صفای امام هادی و امام عسکری علیهما السلام رفتم و پس از زیارت آن دو امام بزرگوار وارد سرداب مقدس امام زمان علیه السلام شدم، در آن مکان مقدس به درگاه خداوند رو آورده و به امام زمان علیه السلام متوسل شده و استغاثه نمودم، تا پاسی از شب مشغول دعا بودم، پس از آن، تا شب جمعه در کنار قبور ائمه علیهم السلام ماندم. روزی پیش از زیارت، به کنار دجله رفتم و غسل کردم، و لباس پاکیزه ای پوشیدم و ظرفم را پر از آب کردم. وقتی به طرف حرم به راه افتادم؛ متوجه شدم که چهار نفر سوار بر اسب از دروازه شهر خارج شدند.

به نظرم آشنا می آمدند. به نظرم رسید که قبلا آن ها را اطراف حرم به راه افتادم؛ متوجه شدم که چهار نفر سوار بر اسب از دروازه شهر خارج شدند.

به نظرم آشنا می آمدند. به نظرم رسید که قبلا آن ها را اطراف حرم دیده بودم که گوسفندانشان را می راندند. دو نفر آنها جوان تر بودند که یکی از آن ها نوجوانی بود که به تازگی مو بر پشت لبانش رویده بود.

هر دو نفرشان شمشیری حمایل نموده بودند.

یکی دیگر، پیرمردی بود که چهره خود را با نقابی پوشانده بود و نیزه ای نیز در دست داشت. دیگری آقایی که شمشیری زیر قبای رنگینش حمایل نموده و گوشه عمالش را تحت الحنک نهاده بود. وقتی کاملا به من نزدیک شدند، آن پیرمرد سمت راست ایستاد و بن نیزه اش را به زمین نهاد. آن دو جوان نیز سمت چپ ایستادند، و آن آقا مقابل من قرار گرفت. سلام کردند و من پاسخ دادم.

آن بزرگواری که مقابل من ایستاده بود فرمود: می خواهی فردا نزد خانواده ات بازگردی؟

عرض کردم: آری.

فرمود: بیا جلو چه چیزی تو را ناراحت کرده است؟

من پیش خودم گفتم: خوب نیست که در این حال با من تماس پیدا کنند، زیرا اینان بر خلاف اعراب، اهل بادیه هستند و چندان احترازی از نجاست ندارند، و من هم تازه غسل کرده ام و پیراهنم خیس است.

با این حال بیشتر رفتم. ایشان از روی اسب خم شده دست بر کتف من نهاده و تا روی دمل روی رانم دست کشید و آن را فشار داد. من دردم گرفت. آن گاه بر پشت اسب خود نشست.

پس از آن، پیرمرد رو به من کرد و گفت: اسماعیل! از رنجی که داشتی رستی؟  
من از این که او مرا به نام مخاطب ساخت تعجب کردم که از کجا نام مرا می داند؟ گفتم:  
خداوند ما و شما را رستگار کند. ان شاء الله!

او گفت: ایشان امام زمان علیه السلام هستند.

من جلو رفتم و پای حضرت علیه السلام را در آغوش گرفته و بوسیدم. آنگاه حضرت علیه السلام حرکت نمود و من نیز به دنبالش به راه افتادم در حالی که دست از زانوی حضرت علیه السلام بر نمی داشتم.

حضرت فرمود: برگرد!

عرض کردم: هرگز از شما جدا نخواهم شد.

حضرت علیه السلام فرمود: صلاح در این است که برگردی، برگرد!

من سماجت کرده و اصرار نمودم، پیرمرد رو به من کرد و گفت: ای اسماعیل! حیا نمی کنی؟

امام زمانت او بار به او امر به بازگشت می نماید و تو مخالفت می کنی؟

من از این سخن به خود آمدم و ایستادم، حضرت چند قدمی برداشت آنگاه رو به نمود و

فرمودن وقتی به بغداد بازگشتی حتما خلیفه تو را نزد خود می خواهد، و چون به نزد او رفتی

و خواست چیزی به تو بدهد، نگیر! و به فرزندمان رضی بگو: نامه ای در مورد تو به علی بن

عوض بنویسد، من به او سفارش می کنم که هر چه می خواهی به تو بدهد.

آن گاه به همراه یارانشان به راه افتادند و رفتند، من همین طور ایستاده بودم و بانگ‌هایم درو شدنشان را بدرقه می کردم، و از این که گرفتار هجران شده بودم، دوچار تأسف اندوه شدم. آن قدر از خود بی خود شده بودم که توان حرکت نداشتم. گویی حضرت علیه السلام با رفتن خود تمام هستی ام را با خود برد.

آرام آرام برخاستم و به راه افتادم، وقتی به حرم رسیدم خدام حرم که قبلا مرا دیده بودند، گفتند: چرا آشفته ای، از چیزی ناراحتی؟  
گفتم: نه.

گفتند: کسی آزارت داده است؟

گفتم: نه، چیزی نیست. ولی می خواهم بدانم آیا آن اسب سوارانی را که چنین و چنان بودند و از نزد شما عبور کردند، می شناسید؟

گفتند: آری، آن ها متعلق به همان بزرگانی بودند که آن گله گوسفند را داشتند.

گفتم: نه، او امام زمان علیه السلام بود.

گفتند: آن پیرمرد یا آن مرد بزرگوار؟

گفتم: آن مرد بزرگوار.

گفتند: آیا زخم رانت را که داشتی، معاینه کرد؟

گفتم: دست روی آن کشید و دردم آمد.

آنگاه به محل زخم نگاه کردم، و هیچ اثری دیده نمی شد. شک کردم. آن یکی پیام را نیز واری کردم. هیچ زخمی دیده نمی شد.

وقتی مردمی که در اطرافم بودند، این صحنه را مشاهده کردند، به طرف من هجوم آوردند و پیراهنم را تکه تکه کردند، خدام دست مردم بیرون کشیدند.

یکی از مأمورین حکومتی که عنوان ناظر بین النهرین را داشت فریاد مردم را شنید و ماجرا را پرسید. وقتی از مایه مطلع شد، مرا خواست و نامم را پرسید و گفت: کی از بغداد خارج شدی؟

گفتم: اول هفته.

او رفت و من آن شب در حرم ماندم. هنگام صبح، پس از ادای نماز، خارج شدم. مردم نیز مقداری مرا بدرقه نمودند، وقتی کمی از حرم دور شدم، بازگشتند. من حرکت کردم و هنگام مغرب به شهرکی نزدیک بغداد که «اوانی» نام داشت رسیدم و شب را در آنجا گذراندم. بامدادان به طرف بغداد به راه افتادم. وقتی به پل «عتیق» رسیدم، دیدم مردم ازدحام کرده اند و نام و نسب هر تازه واردی را که می خواهد وارد شهر شود؛ می پرسیدند.

وقتی نوبت من شد پرسیدند: نامت چیست؟ و از کجا می آیی؟

وقتی نام خود را گفتم، مانند اهالی سامرا به من همچون آورده و لباس هایم را تکه تکه کردند تا این که از حال رفتم.

موضوع از این قرار بود که ناظر بین النهرین نامه ای به بغداد نوشته و ماجرا را به اطلاع مقامات رسانده بود.

مردم مرا روی دست وارد بغداد کردند. ازدحام آن قدر زیاد بود که کم مانده بود مرا بکشند. موید الدین علقمی، وزیر وقت کسی را به دنبال سید رضی الدین علی بن طاووس فرستاد تا صحت موضوع ثابت شود.

سید بلافاصله به همراه اصحابش وارد بغداد شد، کنار دروازه «نویی» با هم ملاقات کردیم. وقتی یاران سید ابن طاووس، مردم را از اطراف دور کردند، چشم سید به من افتاد، گفت:

تو؟!!

گفتم: آری.

از مرکب خود پایین آمد و پای مرا بررسی کرد و چیزی از اثر آن زخم ندید. آن گاه از هوش رفت، ساعتی بعد وقتی کمی حالش بهتر شد، دست مرا گرفت: و با هم نزد وزیر رفتیم! سید در حالی که می گریست به وزیر گفت: این برادر من، و محبوب ترین در مردم در نزد من است.

وزیر همه ماجرا را از من پرسید و من همه را تعریف نمودم. آن گاه دستور داد تا همان پزشکان را که در بغداد مرا معاینه کرده بودند، حاضر کنند.

پزشکان حاضر شدند، آنها نیز در پاسخ وزیر گفتند: ما او را معاینه کردیم و تشخیص ما این بود که تنها راه علاج جراحی است که در آن صورت نیز منجر به مرگ می شد. وزیر گفت: اگر به فرض پس از جراحی زنده می ماند، چند وقت طول می کشید تا بهبودی کامل یابد؟

آن ها گفتند: حداقل دو ماه طول می کشید، و پس از خوب شدن در محل زخم حفره ای سفید باقی می ماند که مو روی آن نمی روید.

وزیر گفت: شما کی او را معاینه کردید؟

گفتند: حدود ده روز پیش.

آن گاه وزیر به پزشکان گفت: او را دوباره معاینه نمایید، آنان بعد از معاینه که پایم سالم سالم است، درست مثل پای دیگر. در این هنگام، یکی از آن ها فریاد زد و گفت: این کار، مسیح است.

وزیر گفت: همین که روشن شد که کار شما نبوده، کافی است. ما خود می دانیم کار چه کسی بوده است.

پس از آن، مرا نزد خلیفه «المستضر بالله» بردند. وقتی او ماجرا را پرسید و من همه آن را بازگو کردم. هزار دینار به من داد و گفت: این را بگیر و مصرف کن!



گفتم: من جرأت آن را ندارم که حتی یک حبه از تو چیزی بگیرم. خلیفه گفت: از چه کسی می ترسی؟

گفتم: از کسی که مرا شفا داد. او فرمود از خلیفه چیزی نگیر! خلیفه با شنیدن این مطلب گریست و مکدر شد. و من نیز بدون این که چیزی از او بپذیرم او را ترک کردم.

شمس الدین محمد، فرزند اسماعیل هرقلی می گوید:

پس از این تشرف و شفای بیماری صعب العلاج، حال پدرم دگرگون شد و همیشه در فراق امام ع محزون بود، او به بغداد رفت و همان جا اقامت کرد، و هر روز - حتی در سرمای زمستان - برای زیارت به سامرا می رفت و باز می گشت. همان سال چهل باد به امید این که بار دیگر جمال دلربای حضرت را ببیند، و بتواند لذت دیدار یار را به دست آورد به زیارت رفت، ولی تقدیر با او مساعدت نکرد، و او با حسرت دیدار آن حضرت مرد و با غصه و اندوه آن وجود عزیز به جهان باقی شتافت، رحمت خدای بر او باد. <sup>(148)</sup>

## دوای درد من تویی!

سید باقی بن عطوه حسنی می گوید:

پدرم زیدی مذهب بود و اطرافیان خود مخصوصا فرزندان را از تمایل به مذهب شیعه اثنی عشری باز می داشت، و به شیعیان می گفت: سال ها است کلیه های من بیمار است و من از این درد رنج می برم. اگر صاحب الامر شما مرا شفا دهد، من مذهب شما را قبول می کنم. یک شب، همه دور جمع بودیم ناگاه صدای پدرمان را شنیدیم که ما را به کمک می طلبد. به سرعت نزد او رفتیم. گفت: صاحب الامرتان را دریابید که همین الان از نزد من خارج شد. ما به سرعت به جستجو پرداختیم، اما کسی را نیافتیم. وقتی بازگشتیم و ماجرا را پرسیدم، گفت: شخصی آمد پیش من و گفت: ای عطوه گفتم: تو کیستی؟

گفت: صاحب الامر و امام فرزندان!

آن گاه دست مبارکش را به کلیه ها من کشید و فشار داد رفت.

وقتی متوجه شدم، دیدم اثری از درد نمانده است!

بیماری پدرم از آن روز از بین رفت او مانند آهو چابک و سر حال شد. (149)

## خضر نیاز دیدار او!

علی بن محمد بن عبدالرحمان شوشتری می گوید:

روزی گذارم به قبیله «بنی رواس» افتاد. به یکی از دوستان رواسیم گفتم: خوب است به مسجد صعصعه برویم و نماز بخوانیم، زیرا در ماه رجب نماز خواندن در این مکانهای مقدسه که محل قدوم ائمه علیهم السلام است، بسیار مستحب است.

به هم به مسجد صعصعه رفتیم، کنار در مسجد شتری که رحل و جهاز داشت خوابیده بود که زانوانش را بسته بودند. وارد مسجد شدیم، مردی را دیدیم که لباس و عمامه ای حجازی پوشیده و مشغول خواندن دعایی است - که مضمون دعایش در خاطرمان نقش بست - آن گاه سجده ای طولانی نمود و رفت.

من به دوستم گفتم: حضرت خضر علیه السلام را دیدی؟ گویا زبانمان بند آمده بود. نتوانستیم سخنی بگوییم!

از مسجد بیرون آمدیم، ابن ابی داود رواسی را که از متدینین بود، دیدیم. گفت: از کجا می آید؟

گفتیم: از مسجد صعصعه، و آنچه دیده بودیم، برایش تعریف کردیم. او گفت: آن سوار دو یا سه روز یک مرتبه به مسجد صعصعه می آید و و با کسی حرف نمی زند.

گفتیم: خوب او کیست؟

گفت: گمان می کنید که باشد؟

گفتیم: ما فکر می کنیم حضرت خضر علیه السلام است.

او گفت: قسم به خدا! من یقین دارم او کسی است که خضر محتاج ملاقات او است، بروید که راه یافتید!

من به دوستم گفتم: حتما صاحب الزمان عجل الله فرجه بود! (150)

## آغاز امامت او!

ابو الادیان بصری می گوید:

من خادم امام حسن عسکری علیه السلام بودم. و نامه ای حضرت علیه السلام را به شهرهای مختلف می رساندم. روزی به خدمت ایشان مشرف شدم. حضرت علیه السلام در بستر بیماری بود. وقتی مرا دید، نامه هایی را بیرون آورده و فرمود: این ها را به مدائن ببر! پانزده روز در راه خواهی بود.

وقتی بازگشتی، صدای ناله و ضجه از خانه من می شنوی و می بینی که مرا غسل می دهند.

عرض کردم: آقا جان! وقتی چنین شد جانشین شما که خواهد بود؟

- آن که جواب نامه ها را از تو بخواهد.

- علامت دیگر؟

- آن که بر من نماز گزارد.

- نشان بعدی؟

- آن که از محتوای کیسه خبر دهد؟

آن گاه هیبت امام علیه السلام مانع از آن شد که بیرسم کدام کیسه؟ در کیسه چیست؟

با نامه ها از نزد امام علیه السلام خارج شدم و به مدائن رفته و جواب نامه ها را گرفتم. درست

پانزده روز بعد به سامرا بازگشتم، و همان طور که امام علیه السلام فرموده، صدای ضجه و ناله از

خانه امام علیه السلام به گوش می رسید.

جعفر (کذاب) برادر امام علیه السلام را دیدم که جلوی در خانه ایستاده و شیعیان اطراف او را

گرفته و به او تسلیت و تهنیت می گفتند.

با خود گفتم: اگر او امام باشد، امامت از بین خواهد رفت. زیرا او را می شناختم که شراب

می خورد و در قصر قماری بازی می کرد و طنبور می نواخت!

با این حال من نیز نزدیک شده و تسلیت و تهنیت گفتم. اما او چیزی درباره نامه ها از من نپرسید.

آن گاه عقیده، خادم امام حسن عسکری علیه السلام خارج شد و گفت: آقا جان! برادرتان را کفن کرده اند، برخیزید و بر او نماز بگذارید.

جعفر با گروه شیعیان که پیشاپیش آن ها عثمان بن سعید و حسن بن علی - که به دست معتصم کشته شد و معروف به سلمه بود - وارد شدند.

وقتی وارد اتاق شدیم، دیدیم امام حسن عسکری علیه السلام در کفن پیچیده شده است. برادرش جعفر (کذاب) برخاست تا بر او نماز بخواند. امام همین که می خواست تکبیر بگوید، پسر بچه گندم گونی که موهای پیچیده داشت و میان دندانهایش باز بود، آمدی و ردای جعفر را کشید و گفت: کنار برو! ای عمو! من از تو به گزاردن نماز بر پدرم سزاوارترم

جعفر در حالی که رنگش پریده بود، کنار رفت، و آن طفل پیش آمد و بر امام حسن عسکری علیه السلام نماز خواند، پس از نماز، امام علیه السلام را کنار قبر پدرش امام هادی علیه السلام دفن نمود. آن گاه آن آقازاده نازنین رو به من نمود و گفت: ای بصری! جواب نامه هایی را که به همراه داری، بده!

من همه را تحویل دادم و با خود گفتم: این دو علامت، فقط سومین علامت که خبر از محتوای کیسه است مانده.

وقتی نزد جعفر رفتم دیدم که بر مرگ برادرش گریه می کند. در این حال «حاجز و شأ» آمد<sup>(151)</sup> و گفت: آن طفل که بود؟ باید از او حجتی می خواستی.

جعفر گفت: به خدا قسم! او را اصلاً ندیده و نمی شناختم. ما همان جا نشسته بودیم که گروهی از اهالی قم وارد شدند و گفتند: می خواهیم امام حسن عسکری علیه السلام را ملاقات کنیم. ما شهادت حضرت علیه السلام را به اطلاع آنها رساندیم. گفتند: جانشین او کیست؟ مردم جعفر را نشان دادند.

آنها بر او سلام کرده و تسلیت و تهنیت گفتند، سپس پرسیدند: ما به همراه خود نامه‌ها و اموالی داریم؛ بگو نامه‌ها از چه کسانی است؟ و مقدار وجوهات چقدر می‌باشد؟  
با شنیدن این سخن، جعفر با عصبانیت برخاست و بر در حالی که عبایش را می‌تکاند، گفت: از ما می‌خواهند که علم غیب بدانیم در این لحظه خادم امام حسن عسگری علیه السلام آمد و گفت: نامه‌های شما از فلان و فلانی است، و در کیسه هزار دینار وجود دارد که نقش ده دینار آن ساییده شده است.

آنها نامه و اموال را به او دادند و گفتند: کسی که تو را برای دریافت نامه‌ها و اموال فرستاده است امام است

بعد از این رویداد، جعفر نزد خلیفه رفت و قضیه را گزارش داد، خلیفه دستور دستگیری همسر امام حسن عسگری علیه السلام را صادر کرد تا محل اختفای فرزندش افشا کند اما نرجس خاتون علیه السلام وجود او را کلاً انکار نموده و ادعا نمود که هنوز بار دار است.

خلیفه نیز او را به «ابن ابی الشوارب» قاضی سپرد تا موضوع را تحقیق کند.  
ولی در همان زمان «عبیدالله بن یحیی بن خاقان» به طور ناگهانی مرد، گروهی در بصره شورش نموده و بر مأمورین خلیفه تاختند - که بعدها رهبر آنها به صاحب الزنج معروف شد -  
خلیفه و اطرافیان او سرگرم دفع خطرها شدند و از مسأله امام زمان علیه السلام و تحقیق درباره نرجس خاتون علیه السلام غافل ماندند. (152)

## غذای بهشتی، و پذیرایی از دوستان!

ابو محمد عیسی بن مهدی جوهری می گوید:

سال 268 هجری قمری به حج مشرف شدم اعمال حج را به جا آوردم، پس از پایان اعمال بیمار شدم. قبلاً شنیده بودم که می توان امام زمان علیه السلام را ملاقات نمود و این موضوع برای من ثابت شده بود به همین منظور، با این که بیمار بودم از «قلعه فید» که نزدیک مکه و اقامتگاهم بود به قصد مدینه به راه افتادم. در راه هوس ماهی و خرما کردم، ولی به جهت بیماری نمی توانستم ماهی و خرما بخورم.

به هر نحوی بود خودم را به مدینه رساندم، در آنجا برادران ایمانی ام به من بشارت دادند که در محلی به نام «صابر» حضرت علیه السلام دیده شده است.

من به عشق دیدار مولا به طرف منطقه صابر حرکت کردم، وقتی به آن حوالی رسیدم، چند رأس بزغاله لاغری دیدم که وارد قصری شدند.

ایستادم و مراقب قضیه بودم تا اینکه شب فرا رسید نماز مغرب و عشا را به جای آوردم و پس از نماز رو به درگاه الهی آورده و بسیار دعا و تضرع نمودم، و از خدا خواستم که توفیق زیارت حضرت علیه السلام را نصیبم نماید.

ناگاه در برابر خود خادمی را دیدم که فریاد می زند: ای عیسی بن مهدی جوهری! وارد شو!

من از شوق تکبیر و تهلیل گفتم، خدا را بسیار حمد و ثنا نمودم، وارد حیاط شدم، دیدم سفره غذایی گسترده شده است. خادم به طرف آن رفت و مرا کنار آن نشانده گفت: مولایت می خواهد که از آنچه که در زمان بیماری هنگام خروج از «فید» هوس کرده بودی، میل کنی.

من پیش خود گفتم: تا همین مقدار حجت بر تمام شد که مورد عنایت امام زمان علیه السلام قرار گرفته ام. اما چگونه غذا بخورم در حالی که مولایم را ندیده ام؟



ناگاه صدای حضرت ﷺ را شنیدم که می فرمود: ای عیسی! از طعامت بخور! مرا خواهی دید.

وقتی به سفره نگاه کردم، دیدم ماهی سرخ شده و کنار آن خرمایی که مثل خرماهای شهر خودمان بود و مقداری شیر نهاده شده است.

باز با خود گفتم: من مریضم چطور ماهی و خرما را با شیر بخورم؟ باز صدای حضرت ﷺ را شنیدم که فرمود: ای عیسی! آیا به کار ما شک می کنی؟ آیا تو بهتر نفع و ضرر خودت را می دانی یا ما؟

من گریستم و استغفار کردم، و از همه آنها خوردم. اما هر چه می خوردم چیزی از آن کم نمی شد، و اثر خوردن در آن باقی نمی ماند، غذایی بود لذیذ که طعم آن مثل غذاهای این دنیا نبود. مقدار زیادی خوردم. دوست داشتم باز هم بخورم، اما خجالت می کشیدم.

حضرت ﷺ دوباره فرمود: ای عیسی! بخور! خجالت نکش! این طعام بهشتی است و به دست انسان پخته نشده است.

دوباره مشغول خوردن غذا شدم اما سیری نداشتم. عرض کردم آقا جان! کافیست.

حضرت ﷺ فرمود: اکنون بیا نزد من!

من پیش خود گفتم: چگونه نزد مولایم بروم در حالیکه دستهایم را ننشستم؟

حضرت ﷺ در همان حال فرمود: ای عیسی! آیا لک آن چه خورده ای باقی است.

دستانم را بو کردم، عطر مشک و کافور داشت. آنگاه نزدیکتر رفتم ناگاه نور خیره کننده ای درخشید و برای چند لحظه گیج شدم. وقتی به حالت عادی برگشتم حضرت ﷺ فرمود: ای عیسی! اگر سخن تکذیب کنندگان نبود که می گویند: او کجاست؟ و کجا به دنیا آمده است؟ و چه کسی او را دیده است؟ و چه چیزی از او به شما رسیده است؟ و به شما چه خیری می دهد، و چه معجزه ای دارد؟ هرگز تو مرا نمی دیدی. بدان که آنها با این که امیر المومنین

عاشق را می دیدند و نزد او می رفتند چیزی نمانده بود که او را به قتل برسانند. آنان پدران مرا اینگونه تکذیب کرده و آنها به سحر، تسخیر جن و چیزهای دیگر نسبت دادند. ای عیسی! آنچه را که دیدی به دوستان ما بگو و از دشمنان ما پنهان دار! عرض کردم: آقا جان! دعا بفرمایید من در این اعتقاد ثابت بمانم! فرمود: اگر خداوند تو را ثابت قدم نمی نمود، هرگز مرا نمی دیدی، بازگرد که راه یافتی!

من در حالی که خدا را بر این توفیق سپاس می نمودم و شکر می کردم باز گشتم. (153)

دعای در دل؛ و عنایت بی کران او!

شمس الدین محمد بن قارون می گوید:

در شهر «حله» مردی ضعیف البنیه، ریز و بد شکل زندگی می کرد، او ریش کوتاه موی زرد داشت، و صاحب حمامی بود، به همین جهت به «ابو راجح حمامی» معروف بود. روزی به حاکم حله که «مرجان صغیر» نام داشت، خبر دادند که ابو راجح خلفای پیامبر (صلی الله علیه و آله) را دشنام داده است. حاکم دستور داد تا او را دستگیر نمایند. وقتی او را دستگیر و نزد حاکم بردند. حاکم امر کرد او را تا حد مرگ کتک بزنند. مأمورین حاکم او را از هر طرف می زدند، آنقدر زدند که صورتش به شدت زخمی شد، و دندانهای پیشین او شکست.

حاکم به این هم اکتفا نکرد دستور داد تا زبان او را بیرون کشیدند و با جوالدوز سوراخ کنند. شکنجه او همچنان ادامه یافت و (برای عبرت مردم قدرت نمایی و به اصطلاح نمایش غیرت مذهبی خویش) دستور داد که بینی او را سوراخ نموده و طناب زیر خشنی از آن عبور دهند و در کوچه های حله بچرخانند و در انزار مردم نیز او را ضرب و شتم نمایند.

مأمورین حاکم، دستور او را اجرا کردند، دیگر رقمی برای ابو راجح نمانده بود. هر که او را می دید، می پنداشت مرده است. با این حال، حاکم دست از سر او نکشید و دستور قتلش را صادر کرد.

عده ای که در صحنه حاضر بودند، گفتند: او پیرمرد سالماندی است و آنچه دید برایش کافی است همین حالا نیز مرده است. او را رها کنید که جان بکند. و خونش را به گردن مگیرید! و آنقدر اصرار کردند تا حاکم راضی شده و رهایش نمود.

بستگان ابو راجع، او را با صورت زخمی و زبان باد کرده که رغمی برایش نمانده بود به خانه اش برده و در اتاقی خواباندند، و همه یقین داشتند که ابو راجع همان شب خواهد مرد.

اما صبح هنگام، وقتی برای اطلاع از حالش به خانه او رفتند، دیدند ابو راجع با چهره ای سرخ ریش انبوه و پاک، قامت رسا و قوی و دندانهایی سالم، مانند یک جوان بیست ساله به نماز ایستاده است و هیچ اثری از وضع و حال بد شب گذشته و جراحات او دیده نمی شود.

مردم که بسیار تعجب کرده بودند، پرسیدند: ابو راجع! چه شده است؟

ابو راجع گفت: دیشب وقتی مرگ را در مقابل چشمانم دیدم، دلم شکست. زبان که نداشتم دعا کنم، در دل دعا کردم، و از مولایم امام زمان علیه السلام کمک طلبیدم.

وقتی تاریکی شب همه جا را فرا گرفت، نوری فضای خانه را پر کرد. ناگهان جمال محبوبم امام زمان علیه السلام را مشاهده نمودم که دست مبارک را بر چهره مجروح من کشیده فرمود:

«برای کسب روزی خانواده ات از خانه خارج شو! خداوند تو را عافیت بخشیده است.»

صبح شد همین طور که می بینید، خود را دیدم.

خبر شفای او فوراً همه جا پخش شد و به گوش حاکم رسید. حاکم او را احضار کرد. او که ابو راجع را دیروز آنطور دیده و امروز چنین مشاهده می کرد در جا خشکش زد و به شدت به هراس افتاد.

از آن زمان، در رفتار خود نسبت به شیعیان حله تغییر روش داد. حتی محل امارتش را که در مکانی که منسوب به امام زمان علیه السلام بود تغییر داده و از آن پس به جای اینکه پشت به قبله بنشیند، (به جهت احترام) رو به قبله نشست! امام هیچ کدام از این ها به حال او سودی نکرد و او پس مدت کوتاهی مرد. <sup>(154)</sup>

## جسارت نابینا؛ و عنایت مولا!

شمس الدین محمد بن قارون می گوید:

«معمربن شمس» که معروف به «مذور» بود، یکی از نزدیکان و دوستان خلیفه به شمار می رفت. روستایی به نام «برس» به او تعلق داشت که آن را وقف سادات نموده بود. نایب او که شیعه خاص بود، «ابن خطیب» نام داشت، خادم او شخصی به نام «عثمان» که سنی مذهب بود، به امور مایحتاج مصرفی او رسیدگی می کرد. بین ابن خطیب و عثمان همیشه مجادله اعتقادی وجود داشت.

روزی به اتفاق هم به حج مشرف شدند، در کنار مقام ابراهیم علیه السلام بودند که ابن خطیب رو به عثمان کرد و گفت: بیا باهم مباحله کنیم. من نام کسانی را که دوست دارم یعنی حضرت علی، حسن و حسین علیهم السلام را دستم می نویسم، تو نیز نام کسانی را که دوست داری یعنی ابوبکر، عمر و عثمان را بنویس. آن گاه با هم دست می دهیم. دست هر که سوخت، اعتقاد او باطل و دست آن که سالم ماندم اعتقادش بر حق است. عثمان این مباحله را نمی پذیرفت. حاضرین که از طبقه رعایا و عوام بودند، به او اعتراض نموده و سرزنش کردند.

مادر عثمان که از محل شرفی شاهد صحنه بود، معترضین را به باد دشنام ناسزا گرفت و آن را تهدید کرد. در همان حال کور شد! وقتی متوجه شد که نمی تواند جایی را ببیند، دوستان خود را فرا خواند.

آن ها چشمان او را بررسی کردند، متوجه شدند که ظاهرا سالم است. اما جایی را نمی تواند ببیند. او را به حله بردند. خیر او در همه جا شایع شد.

پزشکان بغداد و حله را برای معاینه او حاضر کردند اما آن ها نیز نتوانستند کاری انجام

بدهند.

عده ای از زنان مومن حله به او گفتند: آن که تو را کور نموده است، قائم آل محمد علیه السلام است، اگر شیعه شوی و با دوستان او تولی داشته باشی و از دشمنانش تبری نمایی ما ضمانت می کنیم که خداوند سلامتی تو را باز خواهد گرداند، و بدون این، امکان ندارد که دوباره بینا شوی.

او نیز به این امر تن داده و راضی شد و به مذهب تشیع گروید.

زنان حله او را شب جمعه به محلی که منسوب به امام زمان علیه السلام بود. و در حله او را شب جمعه به محلی که منسوب به امام زمان علیه السلام بود و در حله قرار داشت، بردند و شب را به همراه او زیر قبه آن مکان شریف بیتوته نمودند.

هنوز چند ساعتی از شب نگذشته بود که ناگاه آن زن بیدار شده و از قبه بیرون آمد و چشم های او کاملاً سالم و ناپینایی اش برطرف شده بود، یکی یکی زنان را بیدار کرده و لباس ها و زینت آلاتشان را وصف می نمود.

آنها از شفای او مسرور شدند و حمد الهی را به جای آوردند، سپس کیفیت ماجرا را پرسیدند.

گفت: وقتی مرا تحت قبه شریف حضرت علیه السلام گذاشته و رفتند، هنوز چیزی نگذشته بود که احساس کردم که کسی دستش را روی دستم نهاد و گفت: برخیز خداوند تو را شفا عنایت فرمود.

چشمانم را گشودم همه چیز را می دیدم. قبه را دیدم که مملو از نور شده و در میان آن مردی ایستاده بود. گفتم: آقا جان! شما که هستید؟

فرمود: محمد بن حسن.

آنگاه ناگهان غایب شد.

زن ها به اتفاق او از آن محل شریف خارج شده و خبر شفای او را در حله پخش نمودند. فرزندش عثمان نیز شیعه شد و اعتقاد او و مادرش خوب و محکم گردید.

این ماجرا مشهور شد و هر کس آن را می شنید نسبت به وجود امام زمان معتقد می شد (155)  
به اذن خدا برخیز!

نجم الدین جعفر بن زهدری می گوید:

به بیماری فلج مبتلا شدم، پس از مرگ پدرم، مادر بزرگ پدریم کمر همت به علاج من بست، او با تمام توان به معالجه من پرداخت، ولی اثری نبخشید.

به او گفتند: از پزشکان بغداد کمک بگیر.

او از پزشکان دعوت به عمل آورد، و آنها مدتی طولانی در حله مرا تحت معالجه قرار دادند اما سودی نبخشید.

تا این که به او گفتند: او را به قبه شریف منسوب به امام زمان علیه السلام در حله ببر تا شفا یابد.

شبی همراه مادر بزرگم به زیر گنبد شریف حضرت علیه السلام مشرف شده و در آنجا بیتوته کرده بودم، ناگاه به دیدار حضرت موفق شدم.

حضرت رو به من کرد و فرمود: برخیز!

عرض کردم: آقا جان! یک سال است که نمی توانم از جا برخیزم.

فرمود: برخیز! به اذن خدا.

و مرا برای ساختن یاری نمودند

هنگامی که مردم از شفای من مطلع شدند چنان برای ملاقاتم هجوم آوردند که چیزی نمانده بود که کشته شوم.

آنها تمام لباس هایم را به عنوان تبرک تکه پاره کردند، و بر من لباس دیگر پوشانیدند،

آنگاه به خانه بازگشتم، و لباس خود را عوض کرده و لباس آن ها را برایشان فرستادم. (156)

اهل خیری افتاده؛ و عنایت مولا!

سید علی بن عبد الحمید می گوید:

سال 789 هجری است، خانه ای که من در آن زندگی می کنم همسایه دیوار به دیوار بارگاه حضرت علی علیه السلام در نجف است. سال ها پیش مردی در این خانه زندگی می کرد که مشهور به خیر و صلاح، و معروف به «حسن مدلل» بود، و صاحب عیال و فرزند بود. او در پی عارضه ای فلج شده و قدرت تحرک خود را از دست داد.

مدت زیادی از این بیماری در رنج و زحمت به سر می برد، شدت فلج او آن چنان بود که برای انجام امور ضروری خویش نیاز به همسر خود داشت، و همسر او کارهای ضروری او را انجام می داد، ولی در اثر طولانی شدن دوران بیماری، خانواده اش از این زندگی به تنگ آمدند.

از سوی دیگر؛ چون او نمی توانست کار کند و مخارج زندگی خود را تأمین نماید به همین خاطر بسیار مقروض شد. مشکلات جسمی و روحی او در خانه از یک سو، و احتیاج به مردم از سوی دیگر، او را در مقابل طلب کاران در وضعیت بدی قرار داده بود.

او در شبی از شبهای سال 720 هجری، همسر و فرزندانش را که همه در خواب بودند بیدار می کند. یک چهارم از شب گذشته بود، وقتی آن ها با هراس بی می خیزند خانه را مملو از نوری خیره کننده می یابند و از او می پرسند: چه خبر است؟

او می گوید: امام زمان علیه السلام تشریف آورده و فرمود: ای حسین برخیز! عرض کردم: آقا جان! نمی بینید که نمی توانم برخیز؟

حضرت دست مرا گرفته و از جا بلند نمود، حالا همین طور که می بینید صحیح و سالم هستم.

آنگاه حضرتت فرمود: من هر شب از این کوچه به زیارت جدم امیرالمومنین علیه السلام می روم و تو هر شب آن را قفل کن!

عرض کردم: مطیع خدا و شما هستم و مولا جان!

آن گاه به زیارت امیرالمومنین علیه السلام تشریف بردند!

آن کوچه اکنون نیز در نجف مشهور است و مردم در مواقع مشکلات برای رفع گرفتاری  
های خود برای آن جا نذر می کنند و به برکت وجود امام زمان علیه السلام هیچ گاه ناامید نمی شوند.

(157)



## جنگ صفین؛ و یاری امام زمان علیه السلام

محبی الدین اربلی می گوید:

نزد پدرم نشسته بودم، مردی را کنار او دیدم که چرت می زد.

ناگهان عمامه اش افتاد و زخم بزرگی که در سر داشت؛ نمایان شد.

پدرم از او پرسید: این زخم چیست؟

گفت: زخمی است که در جنگ صفین برداشته ام!

ما گفتیم: چه می گویی؟ قرن ها است که از واقعه صفین می گذرد؟

او گفت: در سفری با شخصی همسفر شدم، در راه مصر بودیم، در غزه <sup>(158)</sup> با او در مورد

جنگ صفین صحبت می کردم او گفت: اگر من آن زمان در جنگ صفین حضور داشتم

شمشیرم را از خون علی علیه السلام و یارانش سیراب می نمودم.

من در پاسخ گفتم: من هم اگر در آن ایام بودم شمشیرم را از خون معاینه و یارانش سیراب

می نمودم. حالا هم دیر نشده است. من و تو می توانیم با هم در دفاع از علی علیه السلام و معاویه

بجنگیم.

در این اثنا، حالت جدی به خود گرفته و با هم در آویختیم، معرکه عجیبی برپا کردیم،

ضربات شمشیر میان من و او رد و بدل شد، من از ناحیه سر مجروح شده و در اثر آن، از

هوش رفتم. از خود بی خود شدم و افتادم و نفهمیدم چقدر طول کشید، ناگاه احساس کردم که

کسی مرا با گوشه نیزه ای بیدار می کند.

چشمانم را گشودم، او از اسب پایین آمد و بر زخم سرم دستی کشید احساس کردم که دیگر

درد ندارم. آن گاه رو به من کرد و فرمود: همین جا باش تا بیایم.

ناگهان از مقابل دیدگانم ناپدید شد، مدتی نگذشت که دیدم سر بریده دشمنم را در دست

گرفته و چهارپایان او را با خود می آورد.

وقتی به نزد من رسید فرمود: این سر دشمن تو است، چون تو ما را یاری کردی ما نیز تو را یاری کردیم. چنان که خداوند کسی که او را یاری کند او را یاری می نماید.

عرض کردم: شما که هستید؟

فرمود: م ح د بن حسن. و هر که از تو در مورد زخم سرت پرسید بگو در جنگ صفین مجروح شده ای. <sup>(159)</sup>

## علوی واقعی اوست!

حسن بن محمد بن قاسم گوید:

در یکی از محلات اطراف کوفه که «حمالیه» نام داشت با شخصی به نام عمار درباره امام زمان علیه السلام گفت و گو می کردم.

او گفت: روز قافله ای از قبیله طی به کوفه آمد، آنها از ما خرید نمودند، من به یکی از کارگرانم گفتم: برو ترازو را از خانه آن علوی بیاور!

رییس قافله که مردی تنومند بود گفت: آیا این جا علوی نیز هست؟

گفتم: چه می گویی؟ بیشتر اهل کوفه علوی هستند!

او گفت: علوی واقعی همانی بود که ما در بیابان مجاور شهر دیدیم.

گفت: ماجرا چیست؟

گفت: ما در حدود 300 نفر یا کمتر اسب سوار بودیم که از جایی گریختیم. سه روز در بیابان تشنه و گرسنه بدون هیچ آذوقه ای سرگردان بودیم تا این که عده ای گفتند: بهتر است قرعه کشی کرده و یکی از اسب ها را بکشیم.

همه این پیشنهاد را پذیرفتیم. وقتی قرعه کشیده شد به نام اسب من افتاد. من قبول نکردم و

گفتم: که شما تقلب نموده اید.

دوباره قرعه کشی نمودند و باز به نام اسب من افتاد، باز من آن را متهم به تقلب نمودم. اما

در مرتبه سوم که در عین ناباوری مجددا قرعه به نام اسب من افتاد مجبور شدم که قبول کنم.

بسیار ناراحت بودم، زیرا اسبم حداقل هزار دینار ارزش داشت، و آن را از پسرم بیشتر

دوست داشتم. گفتم: اجازه بدهید کمی در اطراف با اسبم سواری کنم، زیرا تا کنون دشتی چنین

هموار ندیده ام.

گفتند: اشکالی ندارد، سوار اسبم شدم، حدود یک فرسنگ تاختم به تلی رسیدم که کنیزی در دامنه آن مشغول جمع آوری هیزم بود. از او پرسیدم که کیستی؟ و از کدام خانه ای؟ او گفت: من کنیز سیدی هستم که در این وادی سکونت دارد.

بعد بلافاصله از آنجا دور شد. من عبادی خود را به علامت بشارت و شادمانی بر سر نیزه کردم. و آنگاه به طرف یارانم تاختم و به آن ها گفتم: مژده بدهید! گروهی از مردم در نزدیکی ما زندگی می کنند.

همگی به طرف آن تل حرکت کردیم، وقتی به آنجا رسیدیم خیمه ای را دیدیم که وسط آن وادی برپا شده بود، مردی که از همه زیباتر به نظر می رسید به چهره ای باز در حالی که گیسوانش آویخته بود و لبخندی بر لب داشت در کنار خیمه ایستاده بود.

من گفتم: ای آبروی عرب! ما تشنه ایم.

او کنیز خود را فرا خواند و گفت: هر چه آب داری بیاور!

آن کنیز دو ظرف پر از آب آورد. آن مرد یکی از آن ها را گرفت کمی نوشید و دست خود را به آب زد و آن را به ما داد. همه 300 نفر ما یک به یک از همان یک ظرف نوشیدیم و سیراب شدیم. وقتی ظرف را باز گرداندند، دیدیم که هنوز پر است.

وقتی سیراب شدیم گفتیم: ای آبروی عرب! ما گرسنه ایم.

او خود وارد خیمه شد و سبدی را که مملو از غذا بود بیرون آورد، و آن را در مقابل ما نهاد و دست خود را به آن زد و فرمود: ده نفر ده نفر جلو بیاوید.

ده نفر ده نفر مشغول خوردن غذا شدیم و همه کاملاً سیر شدیم، سوگند به خدا! هنوز سبده کاملاً پر مانده بود.

آنگاه رو به او نمودیم و گفتیم: اگر اجازه می فرمایید می خواهیم به راهی که قصد آن را داریم برویم.

او با دست خود به شاهراهی اشاره کرد و فرمود: منظورتان این راه است؟

ما تعجب کردیم، زیرا اصلا هدف مشخصی نداشتیم و راه را نمی شناختیم و فقط برای این که او نفهمد که ما فراری هستیم چنین گفتیم. اما او راه نجات را به ما نشان داد. از او خداحافظی نمودیم، وقتی کمی دور شدیم یکی از افراد گفت: شما از خانه و خانواده درو شده اید که چیزی به دست بیاورید حالا که به همه چیز رسیده بودید چرا آن را تصرف نکردید؟

(منظور او آن بود که بازگردیم و آن مرد را غارت کنیم)، گروهی موافق و گروهی مخالف بودیم، در نهایت تصمیم گرفتیم که او را غارت کنیم.

بازگشتیم. وقتی ما را دید که بازگشته ایم شمشیر خود را حمایل نموده، نیزه اش را به دست گرفت، و بر اسب خاکستری سوار شد و در گوشه ای ایستاد و فرمود: چه خیال بدی در سر دارید. بدانید که زشتی آن به خود شما باز خواهد گشت.

گفتیم: درست حدس زده ای، و هر چه دلمان می خواست به او آنگاه چنان خشمگین شد که از خشم او همه به وحشت افتادیم، سپس خطی بین ما و خود کشید و فرمود: به جدم رسول الله ﷺ قسم! هر که از این خط بگذرد گردن او را خواهیم زد.

از صدای او چنان ترسیدیم که همه پا به فرار گذاشتیم. به خدا قسم! که علوی واقعی او بود، نه اینان که اینجا هستند. (160)

## شبهات مخالف؛ و پاسخ مولا در سن کودکی!

سعد بن عبدالله می گوید:

من نسبت به جمع آوری کتاب های که محتوای نکات دقیق و مهم مطالب مشکل علوم اسلامی بودند، علاقه و حرص فراوانی داشتم و سعی می کردم که به حقایق آن ها هر چند بسیار طاقت فرسا باشد، دست یابم تا آن جا که تمام موارد متشابه و پیچیده را حفظ نموده بر معضلات و مشکلات هر یک فائق می آمدم.

من در مورد مذهب شیعه اثنی عشری تعصب خاصی داشتم و بدون هیچ گونه ترس و واهمه ای از درگیری و برخورد، دشمنی، بغض، یاوه گویی و تجاوز معاندین و مخالفین، به انتقاد از کسانی که سعی در رد بر حقانیت شیعه داشتند، می پرداختیم، و برای بزرگان آن ها که در پناه افراد صاحب نفوذ و قدرتمند حاکم، به هتاک و سب ائمه علیهم السلام می پرداختند، حقایق را بیان می نمودم.

روزی به یکی از آن ها که در دشمنی و جدال و تشنیع اهل بیت علیهم السلام از همه کینه توزتر و در باطل خود ثابت تر بود، برخورد نمودم. او رو به من کرد و گفت: وای بر تو و یارانت! ای سعد! شما رافضیان بر بزرگان مهاجر و انصار که از صاحب پیامبر صلی الله علیه و آله بوده اند، طعنه زده و از آن ها انتقاد نموده به ولایت امامت خلفای راشدین اعتقاد ندارید و با این کار در برابر پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله سرکشی می نمایید.

بدان که همه اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله در شرافت ابوبکر صدیق!! به جهت سبقت او در اسلام! اتفاق دارند.

پیامبر صلی الله علیه و آله او را با خود به غار برد، زیرا می دانست که او خلیفه و جانشین او است! و او است که می تواند آیات الهی را تأویل نموده زمام امور امت را به دست بگیرد! و در برابر

شاید و تجاوزات و کاستی ها و پرکنداگی ها از اسلام حمایت نموده و حدود الهی را اقامه کند! و دسته دسته لشکریان را برای فتح سرزمین های مشرکین گسیل نماید!!  
او همان طور که در اندیشه محافظت از مقام نبوت خویش بود، در فکر جانشینی پس از خویش نیز بود.

علاوه بر این، (شما که می گوئید: علی با خوابیدن در بستر پیامبر ﷺ او را یاری داده است، بی اساس است. زیرا) کسی که در جایی پنهان و متواری شده است، دیگر نیازی به مساعدت و یاری ندارد. پیامبر ﷺ علی را در بستر خود خواباند چون کشته شدن او اهمیت چندانی نداشت و برن او نیز ممکن نبود و بار اضافی به حساب می آمد.

مضافاً بر این که پیامبر مطمئن بود که در صورتی هم که علی کشته شود، مشکلی پیش نخواهد آمد و می تواند فرد دیگری را برای انجام کارهایی که علی به عهده داشت، و انتخاب نماید!!

من برای هر کدام از این ایرادات و او جواب هایی ارائه دادم، اما او هر کدام را با دلیل دیگر رد و نقض می نمود.

تا این که گفت: ای سعد! غیر از این ها ایراد دیگری نیز می توانم بگیرم تا بینی شما را فضیان را به خاک بمالم. شما می گوئید: ابوبکر و عمر منافقانه به اسلام ایمان آورده اند و به همین جهت، مدعی هستید که آن ها در عقبه - هنگام بازگشت پیامبر از تبوک - می خواستند پیامبر ﷺ با به قبل برسانند. بگو ببینم: چطور ممکن است ابوبکر که از شک و تردید مبرا بوده! و عمر که حامی نهاد اسلام بود! منافق باشند؟ آیا آن ها با میل و رغبت اسلام آوردند یا این که اجباراً مسلمان شده بودند؟

من پیش خود گفتم: اگر بگویم آن ها مجبور به اقرار به اسلام بوده و منافقانه ایمان آورده اند، صحیح نخواهد بود. زیرا تنها به علت اعمال فشار و زور بر کسی که قلباً تمایلی به ایمان

آوردن ندارد، می توان قبول کرد که نفاق به دل او راه یافته باشد. چنانچه حق تعالی می فرماید:

(فَلَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا قَالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَكَفَرْنَا بِمَا كُنَّا بِهِ مُشْرِكِينَ \*\*\* فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا) (161)

«هنگامی که شدت ما را دیدند، گفتند که به خداوند یگانه ایمان آورده و به آنچه به دلیل آن مشرک بودیم، کافر شدیم \*\*\* اما ایمان آن ها هنگامی که شدت ما را دیدند، سودی برای آن ها ندارد».

در صدر اسلام نیز ایمان مردم به دلیل زور و فشار نبود، (بلکه بالعکس فشار بیشتر از ناحیه مشرکین بود). به همین جهت، برای این که به نحوی سخن به ظاهر درست او را نپذیرم و قبول نکنم که آن ها با میل و رغبت ایمان آورده باشند، چاره ای اندیشیدم و مزورانه صحنه را ترک نمودم در حالی که از شدت خشم به خود می پیچیدم و جگرم پاره پاره شد.

از سوی دیگر، طوماری داشتم که بیش از چهل مسأله سخت که پاسخگویی برای آن ها پیدا نکرده بودم، در آن نوشته بودم تا از بهترین همشهریم یعنی احمد بن اسحاق قمی - که از اصحاب امام حسن عسکری علیه السلام بود - بپرسم.

آن روز احمد بن اسحاق قمی برای ملاقات امام حسن عسکری علیه السلام به سامرا رفته بود، من نیز به دنبال او به راه افتادم. در یکی از چشمه های سامرا او را ملاقات نمودم گفت: ای سعد! خیر است.

برای چه آمده ای؟

گفتم: می خواستم خدمت شما برسم و در ضمن جواب این سوالات را از شما بپرسم.

گفت: من برای ملاقات امام حسن عسکری علیه السلام به سامرا می روم در آیات و برخی سوالاتی نیز از حضرت علیه السلام در مورد تأویل تعضی آیات و برخی مشکلات آن ها بپرسم. علاوه بر این، شوق شرفیابی به محضر مبارک حضرت علیه السلام را دارم، تو نیز با ما باش، چون



وقتی خدمت آن حضرت شرفیاب شوی دریای بی نهایت از عجایب و غرایب را از امامان مشاهده خواهی کرد.

با ذوق و شوق تمام به سوی سامرا حرکت کردیم، وقتی به سامرا رسیدیم به درگاه امام حسن عسکری علیه السلام شرفیاب شده و اجازه ورود خواستیم. با اجازه حضرت علیه السلام وارد بیت شریف ایشان شدیم.

احمد بن اسحاق خورجینی به دوش انداخته و آن را با پارچه ای مازندرانی پوشانده بود که حدود صد و شصت کیسه مسکوکات طلا و نقره در آن بود که کیسه ای به مهر صاحبش ممهور بود.

چشمانم به نور رخسار حضرت امام حسن عسکری علیه السلام منور شد، و پرتو آن ما را فرا گرفت، نمی دانم که آن نور را به چه چیزی تشبیه کنم غیر این که بگویم مانند ماه شب چهارده بود.

پسر بچه ای همچون سیاره مشتری زیبا و نورانی روی زانوی راستین نشسته بود، و موی سرش از فرق سر شکافته و به دو سوی افکنده شده بود همچون الفی که بین دو و او قرار گیرد. انار زرینی که از تکه های کوچکترین به طرز ماهرانه ترکیب یافته بود در برابر مولایمان امام حسن عسکری علیه السلام قرار داشت که نقش های زیبایی روی آن کشیده شده بود می درخشید، که یکی از روسای بصره به حضرت اهدا کرده بود.

قلمی در دست امام علیه السلام بود که وقتی می خواست چیزی بنویسد آن پسر بچه زیبا انگشتان پدرش را می گرفت و بازوی می کرد. در این موقع، امام علیه السلام آن انار را می غلطاند تا آن پسر بچه زیبا با آن بازی کرده و مشغول شود، و آنچه را که حضرت می خواست، بنویسد.

ما سلام عرض کردیم، حضرت با لطف و مهربانی پاسخ داد، و اشاره فرمود تا بنشینیم، هنگامی که نوشین آن نامه را به پایان رساند، احمد بن اسحاق خورجین خود را بیرون آورد و در مقابل امام حسن عسکری علیه السلام نهاد.

حضرت رو به آن پسر بچه زیبا نموده و فرمود: فرزندم، مهر هدایای شیعیان را باز کن!  
او فرمود: مولا جان! آیا جایز است دستی پاک بر این هدایا و اموال آلوده و ناپاک که حلال  
و حرامش به هم آمیخته بخورد؟

در این موقع، امام حسن عسکری علیه السلام را اطاعت و اولین کیسه را بیرون آورد.  
آن کودک زیبا فرمود: این کیسه متعلق به فلان فرزند فلان است که در فلان محله قم ساکن  
است، و حاوی شصت و دو دینار می باشد که جهل و پنج دینار آن پول زمینی سنگلاخ است  
که صاحب کیسه از برادر خود به ارث برده است، و چهارده دینارش نیز پول نه قواره پارچه  
ای است که فروخته، و سه دینار باقی مانده از اجاره دکان هایش می باشد.  
امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: درست گفתי فرزندم. اکنون به این مرد بگو که چه قسمت  
از این مال حرام است.

آن کودک فرمود: یک دینار آن سکه ای است که در فلان تاریخ در شهر ری ضرب شده  
است، و قسمتی از یک روی آن ساییده شده است. همچنین یک ربع سکه طلایی که در آمل  
ضرب شده است؛ هر دو حرام هستند. زیرا صاحب آن ها در فلان سال و فلان ماه یک من و  
ربع پنبه کشید و به همسایه اش که پنبه زن بود، داد تا آن را بزند. بعد از مدتی که سراغ آن را  
گرفت، پنبه زن گفت: دزد آن را ربوده است، امام او نپذیرفت و وجه معادل آن یک من و ربع  
پنبه را دقیقاً حساب کرد و از او گرفت، و با پول آن پارچه خرید این دو سکه، پول فروش آن  
پارچه است.

وقتی احمد بن اسحاق آن کیسه را باز کرد، نامه کوچکی در میان سکه های دینار یافت که  
نام صاحب کیسه و مقدار سکه ها را همان طور که آن کودک فرموده بود، نوشته شده بود.  
سپس کیسه دیگری را درآورد و در مقابل او نهاد.

آن کودک این بار فرمود: این کیسه نیز متعلق به فلانی فرزند فلانی است که در فلان محله  
قم زندگی می کند، و حاوی پنجاه دینار است که تصرف آن حرام است.

احمد بن اسحاق گفت: چرا؟

او فرمود: زیرا این پول گندمی است که صاحبش از ما حاصل زارعی که زمین خود را در اختیار او قرار داده بود، به دست آورده است. بدین ترتیب که هنگام تقسیم محصول گندم؛ وقتی پیمانہ را برای خود پر می کرد، آن را لبالب می نمود و هنگامی که برای آن زارع پر می نمود، کمی از شر آن را خالی می کرد.

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: راست گفתי فرزندانم. ای فرزند اسحاق! این اموال را جمع کن و به صاحبانش برگردان که ما نیازی به آن ها نداریم. اما آن پارچه ای را که آن پسرزن برای ما فرستاده است، بیاورد!

احمد بن اسحاق برای آوردن آن پارچه رفت، در این موقع امام حسن عسکری علیه السلام به من التفات نموده، فرمود: ای سعد! برای چه است.

حضرت فرمود: سوالاتی را که می خواستی بپرسی، چه کردی؟

عرض کردم: اکنون به همراه دارم.

فرمود: آنچه می خواهی از نور چشمم سوال کن! و با دست مبارک به آن کودک زیبا اشاره فرمود.

عرض کردم: ای مولایم ما فرزند مولای ما! همان طور که از شما شنیده ایم، به دیگران روایت می کنیم که رسول الله صلی الله علیه و آله طلاق زنان خویش را به امیرالمؤمنین علیه السلام تفویض فرموده اند. چنان که در روز جنگ جمل کسی را نزد عایشه فرستاده و فرمودند: تو بر اسلام تاخته و مسلمین را به فتنه بکشی، رهایت خواهم مو و الا طاقتم خواهم داد. چطور چنین چیزی ممکن است؟ در حالی که وفات پیامبر صلی الله علیه و آله به معنی طلاق زنان او محسوب می شود.

حضرت فرمود: به نظر تو طلاق یعنی چه؟

عرض کردم: آزاد گشتن زن در امر ازدواج.

فرمود: اگر چنین است، پس چرا زنان پیامبر صلی الله علیه و آله پس از وفات ایشان حق ازدواج ندارند؟

عرض کردم: برای که این که خداوند ازدواج ایشان را حرام نموده است. فرمود: با این حال، چطور رحلت رسول خدا ﷺ حکم طلاق زنان ایشان محسوب نمی شود.

عرض کردیم: مولا جان! شما بفرمایید که معنی تفویض حکم طلاق زنان رسول خدا ﷺ امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ چیست؟

فرمود: خداوند تبارک و تعالی زنان رسول خدا ﷺ را نسبت به سایر زنان برتری و شرافت بخشیده، و آنان را ام المومنین قرار داده است به همین دلیل، رسول خدا ﷺ فرمود: یا علی! این شرافت برای زنان من تا هنگامی که در طاعت حق تعالی هستند؛ باقی است، و اگر زمانی مرتکب معصیتی شوند و با تو ستیزه نمایند، آن را طلاق داده و از مقامی که دارند، خلع کن! عرض کردم: چرا زنی را که مرد می تواند او را در ایام عده اش از خانه اخراج کند فاحشه مبینه می گویند؟

حضرت فرمود: فاحشیه مبینه زنی است که با مردی بیگانه تماس داشته، اما زنا نکرده است. زیرا اگر زنا کار باشد او را تازیانه زده و به همین دلیل می تواند دوباره ازدواج کند. اما اگر به شکل مساحقه با مردی تماس پیدا کرد، باید او را سنگسار نمود. حکم سنگسار نمودن نیز مایه خواری و ذلت زن است. خدا نیز برای ذلیل نمودن چنین زنی (در انظار مردم) بر او حکم سنگ سار را واجب نموده است. و کسی را که خدا ذلیل نموده است، در واقع او را از خود دور نموده است. و کسی را که خدا ذلیل نموده است، در واقع او را از خود دور نموده است و به همین دلیل جایز نیست کسی به او نزدیک شود (ازدواج کند).

عرض کردم منظور حق تعالی از این که هنگام ورود حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ به او امر فرمود:

(فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى). (162)

«کفش هایت را در آور! زیرا تو در سرزمین مقدسی گام نهاده ای؟»

چه بود؟ زیرا فقهای شیعه و سنی عقیده دارند که نعلین او از پوست مردار بوده است.

حضرت علیه السلام فرمود: هر که چنین بگوید، به موسی علیه السلام افترا زده و از مقام نبوت بی اطلاع است. زیرا موضوع از دو حال خارج نیست: یا حضرت موسی علیه السلام می توانسته با آن پای پوش نماز بخواند یا نمی توانسته. اگر قایل باشیم که موسی علیه السلام می توانست که با آن نماز بخواند، پوشیدن آن در سرزمین نیز برای او جایز بوده است.

زیرا هر قدر که آن سرزمین مقدس و مطهر بوده باشد، از نماز مقدس و مطهرتر نخواهد بود. و اگر موسی علیه السلام نمی توانسته با آن نماز بخواند، (چون می خواست به گمان فقها با آن کفش نجس وارد شود)، نه تنها از حلال و حرام خدا مطلع نبوده بلکه نمی دانسته چه چیزی در نماز جایز است و چه چیزی جایز نیست. و این (در حالی است که او پیامبر بوده و از این خطا نیز مصون بوده است. و نسبت جهل به او در مورد احکام الهی) کفر است. (پس کفش های موسی علیه السلام نجس نبوده است). بلکه موسی علیه السلام هنگام مناجات در آن وادی مقدس، گفته بود:

پروردگارا مرا در محبت خود ناخالص گردان! و دلم را از غیر خود بشوی. و چون موسی علیه السلام خانواده و همسر خود را بسیار دوست می داشت. خداوند به او فرمود: کفشهایت را درآور! یعنی محبت همسر و فرزندان را از دلت بیرون کن تا در محبت من خالص شوی، و دلت را از غیر من شسته باشی.

فرمود: روزی حضرت زکریا علیه السلام از خداوند خواست تا اسامی پنجاگانه را به او بیاموزد. خداوند تعالی جبرئیل را برای تعلیم او فرستاد. هنگامی نام محمد صلی الله علیه و آله علی علیه السلام، فاطمه علیه السلام و حسن علیه السلام را ادا می نمود تمام غم ها و نگرانی های خود را فراموش می کرد. امام هنگامی که نام حسین علیه السلام را می برد. اشک در چشمانش سرازیر شده و بغضش می گرفت.

روزی حضرت زکریا علیه السلام در مناجات خود با پروردگارش گفت:

پروردگارا! چرا هنگامی که نام چهار نفر از خمسه مطهره را می برم، تسلی یافته و مسرور می شوم، اما هنگامی که نام حسین علیه السلام را می برم، اشک از دیدگانم جاری شده و آه از نهادم بر می آید.

آن گاه حق تعالی ماجرای کربلا و به شهادت رسیدن اباعبدالله علیه السلام را برای او وحی می کند و می فرماید: «کاف (کهیصص) یعنی کربلا، «هأ» یعنی هلاک عتره طه، «یا» آن یعنی یزید، و او کسی است که بر حسین علیه السلام بیداد می نماید. «عین» آن هم عطش و تشنگی او، و «صاد» آن یعنی صبر او.

وقتی زکریا علیه السلام این کلمات مقدس را می شنود گریه و زاری بسیار نموده و می گوید: پروردگار! آیا بهترین خلق خود را به مصیبت فرزندش مبتلا می کنی، و این بلا را برای نابودی او فرو می فرستی؟

خداوند! آیا رخت عزا بر تن علی علیه السلام و فاطمه علیهما السلام می پوشانی؟

بار الها! آیا این مصیبت فجیع را به ساحت آن دو روا می داری؟

پروردگار! در این سن پیروی فرزندی به من عطا کن که نور چشمم باشد و او را وارث و جانشین من کن و محبت او را مانند محبت حسین علیه السلام در دل من قرار ده! آن گاه او را از من به طرز فجیعی بستان همان گونه که حبیب تو محمد صلی الله علیه و آله را دچار فرزندش می کنی.

خداوند متعال نیز یحیی علیه السلام را به او عنایت نمود، و به همان صورت که اباعبدالله علیه السلام به شهادت رسید، زکریا علیه السلام را به مصیبت او دچار نمود. (آن دو، آن چنان به هم شباهت داشتند که) یحیی علیه السلام نیز مانند حسین علیه السلام شش ماه در رحم مادر بود. البته او قصه طولانی دارد.

عرض کردم: مولا جان! چرا مردم نمی توانند خودشان برای خودشان امامی انتخاب نمایند؟  
حضرت علیه السلام فرمود: امام مصلح یا مفسد؟

عرض کردم: امام مصلح.

فرمود: چون هیچ کس نمی تواند به دقت صلاح و فساد کسی را دریابد، آیا ممکن است کسی را که مردم انتخاب می کنند. مفسد باشد؟

عرض کردم: آری.

فرمود: به همین دلیل مردم نمی توانند امام خود را انتخاب نمایند.

«گوش کن تا) برهان دیگری را بیان کنم تا عقلت کاملاً مطمئن شود:

بگو ببینم: پیامبرانی که خداوند آن‌ها را برگزیده و کتاب عطا نموده و با وحی و عصمت تأیید فرموده، و از همه مردم برتر و هدایت یافته تر هستند و بهتر می‌توانند امامی را انتخاب کنند، مثل موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ و عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ، آیا اگر با این همه عقل و علم، کسی را به (عنوان مصلح) انتخاب کنند، می‌توان گفت که او منافق است در حالی که آن‌ها گمان می‌کنند که مومن است؟

عرض کردم: نه.

فرمود: پس چطور حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ که کلیم الله بود و عقل و علمش بدان پایه از کمال بود و وحی بر او نازل می‌شد، گروهی هفتاد نفری از بهترین افراد قومش را برای ملاقات پروردگارش انتخاب نمود، که هیچ شکی در ایمان و اخلاصشان نداشت: آن منافق از کار در آمدند. چنانکه حق تعالی می‌فرماید:

(وَاخْتَارَ مُوسَىٰ قَوْمَهُ سَبْعِينَ رَجُلًا لِّمِيقَاتِنَا...) (163)

«موسی از میان قومش مرد را برای ملاقات ما اختیار کرد...»

(...لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّىٰ نَرَىٰ اللَّهَ جَهْرَةً...) (164)

«... تا خدا را آشکارا نبینیم، هرگز به تو ایمان نخواهیم آورد...»

(فَأَخَذَتْهُمُ الصَّاعِقَةُ بِظُلْمِهِمْ...) (165)

«... به سزای ظلمشان صاعقه آنان را فرو گرفت...»

پس در جایی که منتخب کسی که خداوند او را به عنوان نبی برگزیده فاسد از آب درآید نه مصلح، در حالی که او منتخب خویش را مصلح می‌دانست نه مفسد، باید قبول کرد؛ تنها کسی می‌تواند فرد مصلح را انتخاب کند که از رازهای نهفته در سینه و درون افراد آگاهی داشته باشد.

بنابراین؛ مهاجرین و انصار نیز نمی توانند فرد مصلح را انتخاب نمایند، چون وقتی برگزیده انبیا با این که می خواستند اهل اصلاح را انتخاب نمایند، فاسد باشد به طور حتم، مهاجرین و انصار نیز از این خطر برکنار نخواهند بود.

آنگاه مولایمان فرمود: ای سعد! هنگامی که دشمنت مدعی شد که رسول خدا برگزیدند از آن جهت با خود به غار برد که می دانست جانشین او در میان امت او خواهد بود، و تأویل آیات و تفسیر آن ها به عهده او است، و امت را در سختی ها و پراکندگی ها هدایت و رهبری خواهد نمود، و به اقامه حدود الهی خواهد پرداخت، و دسته دسته سپاهیان اسلام را برای فتح بلاد مشرکین گسیل خواهد نمود، و همان طور که پیامبر ﷺ به فکر تحکیم امر نبوت بود، در اندیشه جانشین پس از خویش نیز بود، و احتیاجی به مساعدت علی علیه السلام نداشت، زیرا آن ها که فرار کرده و پنهان شده بودند، دیگر نیازی به یاری او نداشته، و اگر علی علیه السلام را پیامبر صلی الله علیه و آله در بستر خود خواباند، از آن جهت بود که مرگ علی علیه السلام اهمیت چندانی نداشت و اگر او کشته می شد، کس دیگری را برای انجام کارهایی که علی علیه السلام به عهده داشت، نصب می نمود؛ چرا در جواب او نگفتی: آیا پیامبر صلی الله علیه و آله نفرموده است که مدت خلافت پس از من سی سال است؟ در حالی که مجموع ادوار خلافت چهار نفری خلفای راشدین در نظر شما سی سال شد؟ اگر چنین پاسخی می دادی او مجبور بود که ایراد تو را تأیید کرده و بگوید: آری.

آن گاه تو باید می گفتی: اگر پیامبر صلی الله علیه و آله می دانست که خلیفه پس از او ابوبکر است، آیا می دانست که پس از او عمر و سپس عثمان و در نهایت علی علیه السلام به خلافت می رسد؟ او قطعاً می گفت: آری.

آن گاه تو باید می گفتی: پس بر رسول الله صلی الله علیه و آله واجب بود که تمامی آن ها را برای محافظت از جانشان به غار ببرد، و همانطور که در اندیشه ابوبکر بود، در فکر حفظ جان ها نیز باشد و با این کار ارزش آن سه خلیفه دیگر را در مقابل ابوبکر پایین نمی آورد.



و وقتی از تو درباره ایمان ابوبکر عمر پرسید که آیا از روی میل بود یا اجبار؟ باید می گفتی: آن ها به خاطر طمع حکومت با پیامبر ﷺ بیعت کردند، چون ابوبکر می گفتی: آن ها به خاطر طمع حکومت با پیامبر ﷺ بیعت کردند، چون ابوبکر و عمر با یهود مجالست داشتند، و آنها اخباری را از تورات و کتاب های پیشین در مورد ظهور پیامبر ﷺ بیان می کردند که می گفتند: محمد ﷺ بر عرب مسلط می شود چنان که بخت نصر بر بنی اسرائیل مسلط شد با باین فرق که بخت نصر در ادعای خود کاذب بود.

به همین جهت بیعت کردند تا وقتی که کار پیامبر ﷺ بالا گرفت و اوضاع مساعد شد به ولایت شهری منصوب شوند، و وقتی مأیوس شدند، همراه با عده ای از منافقین دیگر در عقبه به جان پیامبر ﷺ سوء قصد نمودند تا آن حضرت را به قتل برسانند، و خداوند توطئه آن ها را دفع نمود و بر آن ها آن چنان خشم گرفت که هیچ گاه روی خوشی را ندیدند. همانطور که طلحه و زبیر با علی علیه السلام به طمع رسیدن به حکومت با او بیعت نمودند، و هنگامی که مأیوس شدند، پیمان خود را شکستند، و بر علیه او خروج کردند و خداوند آن ها را مانند دیگر پیمان شکنان به ورطه هلاکت افکند.

آن گاه امام حسن عسکری علیه السلام همراه آقا زاده خویش مهیای نماز شدند، من نیز بازگشتم تا ببینم احمد بن اسحاق کجا رفته است. در راه به او برخوردم که گریه می کند. گفتم: چرا دیر کردی؟ برای چه می کنی؟

او گفت: پارچه ای را که مولایم خواسته بود که بیاورم، گم کرده ام.

گفتم: طوری نیست. به خودشان بگو!

او وارد خانه شد و چند لحظه بعد از بازگشت در حالی که مسرور شده بود و بر محمد

صلی الله علیه و آله و آل محمد صلی الله علیه و آله درود می فرستاد.

گفتم: چه شد؟

گفت: آن پارچه، زیر پای مولایمان پهن شده بود، و ایشان روی آن نماز می خواندند.

شکر الهی را به جای آوردیم. چند روزی هم ماندیم و به منزل امام علیه السلام رفت و آمد می کردیم. اما دیگر موفق به ملاقات آقا زاده ایشان نمی شدیم.

روزی که می خواستیم به وطن بازگردیم، همراه احمد بن اسحاق و گروهی از همشریانمان به خدمت امام علیه السلام مشرف شدیم. احمد بن اسحاق در مقابل امام علیه السلام ایستاد و گفت: ای فرزند رسول خدا! زمان وداع فرا رسیده و سینه هایمان انباشته از غم فراغ است، از خدا می خواهیم که بر جد بزرگوارتان، پیامبر مصطفی صلی الله علیه و آله و پدر عالی قدرتان، علی مرتضی علیه السلام، و مادر پاکدامنتان، سرور زنان عالم، فاطمه زهرا علیه السلام و بر عموی مجتبیان امام حسن علیه السلام، و پدر شهیدتان حسین علیه السلام - که آقای جوانان بهشتند - و بر پدران معصومتان که امامان پاک و طاهرین می باشند، و بر شما و فرزند گرامیتان درود فرستد، و امیدواریم که خداوند مقام شما را پیوسته بالا برده و دشمنانتان را نابود سازد، و این سفر را آخرین زیارت ما قرار ندهد.

وقتی احمد بن اسحاق این جمله آخر را بیان کرد، چشمان امام علیه السلام پر اشک شد، و قطرات اشک بر رخسار مبارکشان جاری شد و فرمود: ای فرزند اسحاق! در این دعا اصرار نکن! که در همین سفر به ملاقات پروردگارت نائل خواهی شد.

احمد بن اسحاق با شنیدن این خبر بیهوش شد و به زمین افتاد.

وقتی حالش بهتر شد، گفت: آقا جان! شما را به خدا و به حرمت جد بزرگوارتان سوگند می دهم که مرا مفتخر کنید و پارچه ای را به عنوان کفنی عنایت فرمایید.

آن گاه امام علیه السلام دست به زیر فرش برد و سیزده درهم بیرون آورد و فرمود: این را بگیر و خرج کن، و جز این از پول دیگری استفاده نکن، و آنچه را که خواستی به دست خواهی آورد که خداوند اجر کسی را که عمل نیک انجام دهد؛ ضایع نمی کند.

آن گاه همه به اتفاق از محضر مولا علیه السلام مرخص شده و به راه افتادیم. هنوز سه فرسخ بیش تر نرفته بودیم که احمد بن اسحاق در محلی نزدیک به «حلوان» تب کرد و به سرعت حال عمومی اش تغییر نمود و چنان شد که ما دیگر از او مأیوس شدیم.

وقتی وارد «حلوان» شدیم و در یکی از کاروان سراها اتراق کردیم، احمد بن اسحاق یکی از همشهریانش را که ساکن «حلوان» بود، خواست و به ما گفت: امشب از اطراف من متفرق شوید و مرا تنها بگذارید!

ما نیز چنین کرده هر یک به جایگاه خود بازگشتیم؛ نزدیکی های صبح، چیزی به خاطر رسید و از خواب جستم.

وقتی چشمم را گشودم، کافور، خادم امام حسن عسکری علیه السلام را دیدم که می گفت: خداوند عزای شما را به خیر گردانده و پاداش نیکو عطا فرماید. ما، دوستان، احمد بن اسحاق را غسل داده و کفن نمودیم. برخیزید و او را دفن نمایید که او بزرگ شما بود و در نزد امام علیه السلام از همه شما جایگاه والاتری داشت.

این را گفت و ناگهان از نظرمان غایب شد. با گریه و اندوه به سر جنازه احمد بن اسحاق رفتیم، و او را دفن کردیم. خداوند او را رحمت کند. (166)

## یاد مولا و سرور دل!

ابو ابراهیم کوفی می گوید:

به خدمت امام جعفر صادق علیه السلام شرفیاب شدم. نزد ایشان نشسته بودم که فرزند برومندشان، امام موسی بن جعفر علیه السلام، وارد شد، وی پسر بچه ای بیش نبود، ولی من به احترام او از جا برخاستم و سر مبارکش را بوسیدم و نشستم. امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: ای ابا ابراهیم! این طفل، پس از من امام توست. در مورد امامت او گروهی منحرف شده و عده ای دیگر به سعادت می رسند. خداوند قاتل او را لعنت نموده بر عذابش بیفزاید.

پروردگار از صلب او بهترین مخلوق خود را به دنیا خواهد آورد، و عده ای از روی حسادت، میلاد او را دوست نخواهند داشت، ولی خداوند آنچه را که می خواهد، علمی خواهد ساخت.

او آخرین امام، از امامان دوازده گانه است، و مهدی نام دارد، که خداوند به بزرگواری ممتاز نموده و آنها را در جایگاه قدس خویش جای خواهد داد، کسی که منتظر امام دوازدهم باشد مانند کسی است که در رکاب پیغمبر صلی الله علیه و آله است و با شمشیر برهنه دشمن حضرتش را دفع می نماید.

در این موقع مردی از پیروان بنی امیه وارد شد، امام جعفر صادق علیه السلام سخن خود را قطع کرد. پس از آن، پانزده مرتبه خدمت امام جعفر صادق علیه السلام مشرف شدم تا آن روایت را به طور کامل از ایشان بشنوم، ولی موفق نشدم.

سال بعد روزی به خدمت حضرت علیه السلام رسیدم. او در حالی که نشسته بود، (در ادامه آن

سخن دلنشین) به من فرمود:

ای ابا ابراهیم! او کسی است که پیروان خود را بعد از این که مدت زیادی گرفتار خفقان، ستم و بلا قرار گرفته باشند، نجات خواهد داد.  
خوشا به حال کسی که آن زمان را درک کند.  
ای ابا ابراهیم! تا همین جا برایت کافی است!  
من با خوشحالی تمام از نزد حضرت علیه السلام مرخص شدم، که تا آن زمان بدان حد خوشحال نشده بودم. <sup>(167)</sup>

می گویی. من پیر شده ام. چه طور ممکن است که صاحب فرزندی شوم.  
ابراهیم علیه السلام سخت به فکر فرو رفت.

حق تعالی دوباره به او وحی کرد و فرمود: ای ابراهیم! همسرت به زودی فرزندی به دنیا خواهد آورد؟ اولاد او به خاطر این که مادرشان وعده او را انکار کرد، چهارصد سال گرفتار عذاب خواهند شد!

(فرزند ساره یعنی) بنی اسرائیل، سال ها، (به همین جهت) گرفتار عذاب (و ستم فرعونیان) بودند. تا این که روزی از طولانی شدن مدت عذاب به تنگ آمده و چهل شبانه روز تمام به درگاه الهی گریه و زاری نمودند.

در این هنگام، خداوند متعال موسی و هارون علیه السلام را مبعوث نمود تا آن را از دست فرعونیان نجات دهند، و صد هفتاد سال زودتر از موعود مقرر گرفتاری آنها را بردارند.

آنگاه امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: شما نیز اگر برای تعجیل در فرج قائم ما علیه السلام گریه و زاری کنید، خداوند فرج ما را نزدیک خواهد نمود. و الا باید تا آخرین روز موعود ظهور او در انتظار به سر برید! <sup>(168)</sup>

## مشکل علمی خود را از قائم ما بپرس!

سید امیر علام می گوید:

شبی برای زیارت حرم مطهر حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام مشرف شده بودم، آخر شب بود در حال گردش در حرم بودم ناگاه متوجه شخصی شدم که به طرف ضریح امام علیه السلام می رود. وقتی نزدیک تر شدم، او را شناختم. او استاد دانشمند و فاضل متقی، مولا احمد اردبیلی بود. من در گوشه ای خود را پنهان نمودم و مراقب او شدم. (که او در این ساعت از شب و در تاریکی و خلوت به دنبال چیست؟)

او به طرف در ضریح که طبق معمول بسته بود رفت، وقتی نزدیک در رسید، در ضریح به روی او گشوده شد! داخل شد. کمی که وقت کردم، متوجه شدم که گویا آهسته با کسی نجوا می کند.

وقتی بیرون آمد، در بسته شد، و به سوی مسجد کوفه به راه افتاد. من نیز در پی او به راه افتادم. مقابل مسجد کوفه رسیدیم، او وارد شد و در محرابی که امیرالمؤمنین علیه السلام در همان جا به شهادت رسیده بود، ایستاد، پس از مدت زیادی بازگشت و از مسجد خارج شد و به طرف نجف به راه افتاد. من همچنان در تعقیب او بود تا این که به مسجد حنانه رسیدیم. ناگهان سرفه ای گرفت: و نتوانستم خود را کنترل کنم، او متوجه شد.

برگشت و مرا شناخت. گفت: تو میر علام هستی؟

گفتم: آری.

گفت: این جا چه می کنی؟

گفتم: از زمانی که شما وارد حرم امیرالمؤمنین علیه السلام شدید، همراه شما بودم. شما را به صاحب آن قبر قسم می دهم جریان امشب را از ابتدا، تا انتها برای من تعریف کنید؟

گفت: به شرطی می گویم که تا من زنده ام، آن را برای کسی تعریف نکنی.  
وقتی به او کاملاً اطمینان دادم، گفت: مسایل مشکلی برایم مطرح شده بود که پاسخ آن ها را  
نمی دانستم. به دلم افتاد که آن ها را از حضرت علی علیه السلام بیروسم. همان طور که دیدی وقتی  
مقابل در ضریح رسیدم، بدون استفاده از کلید، در ضریح به رویم گشوده شد. داخل ضریح  
مقدس شدم و در آنجا به درگاه خداوند تضرع نمودم. تا این که صدایی از قبر به گوشم رسید  
که به مسجد کوفه برو و آن را از قائم ما علیه السلام که امام زمان تو است بپرس!  
و همان طور که دیدی، در محراب مسجد کوفه پاسخ آن ها را از ایشان دریافت کرده،  
بازگشتم. <sup>(169)</sup>

ابا صالح! بیا درمانده ام من!

علامه مجلسی (رحمه الله) می فرماید:

مرد شریف و صالحی را می شناسم به نام امیر اسحاق استرآبادی او چهل با با پای پیاده به حج مشرف شده است، و در میان مردم مشهور است که طی الارض دارد. او یک سال به اصفهان آمد، من حضورا با او ملاقات کردم تا حقیقت موضوع را از او جویا شوم. او گفت: یک سال با کاروانی به طرف مکه به راه افتادم. حدود هفت یا نه منزل بیش تر به مکه نمانده بود که برای انجام کاری تعلل کرده از قافله عقب افتادم. وقتی به خود آمدم، دیدم کاروان حرکت کرده و هیچ اثری از آن دیده نمی شد. راه را گم کردم، حیران و سرگردان وامانده بودم، از طرفی تشنگی آن چنان بر من غالب شد که از زندگی ناامید شده آماده مرگ بودم.

(ناگهان به یاد منجی بشریت امام زمان علیه السلام افتادم و) فریاد زدم نیا صالح! یا اباصالح! راه را به من نشان بده! خدا تو را رحمت کند!

در همین حال، از دور شبیحی به نظر رسید، به او خیره شدم و با کمال ناباوری دیدم که آن مسیر طولانی را در یک چشم به هم زدن پیمود و در کنارم ایستاد، جوانی بود گندم گون و زیبا با لباسی پاکیزه که به نظر می آمد از اشراف باشد. بر شتری سوار بود و مشک آبی با خود سلام کردم. او نیز پاسخ مرا به نیکی ادا نمود.

فرمود: تشنه ای؟

گفتم: آری اگر امکان دارد، کمی آب از آن مشک مرحمت بفرمایید!

او مشک آب را به من داد و من آب نوشیدم.

آنگاه فرمود: می خواهی به قافله برسی؟

گفتم: آری.



او نیز مرا بر ترک شتر خویش سوار نمود و به طرف مکه به راه افتاد. من عادت داشتم که هر روز دعای «حرزیمانی» را قرائت کنم.

مشغول قرائت دعا شدم. در حین دعا «حرز یمانی» را قرائت کنم. مشغول قرائت دعا شدم. در حین دعا گاهی به طرف من برمی گشت و می فرمود: این طور بخوان!

چیزی نگذشت که به من فرمود: این جا را می شناسی؟ نگاه کردم، دیدم در حومه شهر مکه هستم، گفتم: آری می شناسم. فرمود: پس پیاده شو!

من پیاده شدم برگشتم او را ببینم ناگاه از نظرم ناپدید شد، متوجه شدم که او قائم آل محمد علیهم السلام است. از گذشته خود پشیمان شدم، و از این که او را نشناختم و از او جدا شده بودم، بسیار تأسف و ناراحت بودم.

پس از هفت روز، کاروان ما به مکه رسید، وقتی مرا دیدند، تعجب نمودند. زیرا یقین کرده بودند که من جان سالم به در نخواهم برد به همین خاطر بین مردم مشهور شد که من طی الارض دارم. <sup>(170)</sup>

## گل سرخ

میرزا محمد استرآبادی می گوید:

من در حرم الهی یعنی مکه مکرمه زندگی می کنم، شبی در مسجد الحرام مشغول طواف خانه خدا بودم.

ناگاه جوانی را دیدم که وارد مسجد الحرام شد، او که سیمایی زیبایی داشت به طرف کعبه آمد و همراه من مشغول طواف شد. در اثنای طواف وقتی به من نزدیک شد، یک دسته گل سرخ به من عنایت فرمود.

البته آن روزها فصل شکفتن گل نبود، من دسته گل را گرفته و بوییدم. گفتم: آقا جان این ها را از کجا آورده ای؟

فرمود: از خرابات!

این بفرمود و از نظر ناپدید شد، که دیگر او را ندیدم. <sup>(171)</sup>

## نگران درد و مرگ نباش!

علامه مجلسی (رحمه الله) می فرماید:

یکی از اهالی کاشان به قصد تشریف به بیت الله الحرام همراه گروهی از حاجیان، شهر و دیار خود را ترک می کند. وقتی کاروان وارد نجف اشرف می شود، به بیماری شدیدی مبتلا می گردد، طور که هر دو پای او خشک شده و از حرکت باز می ماند.

همراهان او برای انجام مناسک حج چاره ای جز ترک او نداشتند، به همین جهت، او را به فرد صالحی که یکی از مدرسه های اطراف حرم حجره داشت، می سپارند و خود رهسپار می شوند.

صاحب حجره هر روز او را در حجره تنها می گذاشت، و در را قفل می کرد و خود به خارج شهر برای گردش و کسب روزی می رفت.

روز آن مرد کاشانی به صاحب حجره می گوید: من دیگر از تنها ماندن خسته شده ام. از این جا هم می ترسم. امروز مرا به جایی ببر و رها کن! و هر جا که خواستی برو!

مرد کاشانی می گوید: او حرف مرا نپذیرفت و مرا به گورستان دار السلام برد، و در جایی که منسوب به امام زمان علیه السلام و معروف به مقام قائم علیه السلام بود، نشاند، آنگاه پیراهن خود را در حوض شست و آن را بر روی درختی که آن جا قرار داشت، آویخت و خود به صحرا رفت.

او رفت و من تنها ماندم؛ در حالی که با ناراحتی به سرانجام خود می اندیشیدم. در همین حال جوان زیبای گندم گونی را دیدم که وارد حیاط شد. به من سلام کرد و یک راست و به محراب رفت و مشغول نماز شد. آن گونه زیبا به راز و نیاز پرداخت و چنان در خشوع و خضوع بود که تا آن زمان من کسی را چنین در نماز ندیده بودم. وقتی نمازش تمام شد، نزد من آمد و احوالم را پرسید.

گفتم: به مرضی مبتلا شده ام که مرا سخت گرفتار نموده است. نه خدا شفایم می دهد که بهبودی یابم، و نه جانم را می ستاند که آسوده شوم.

فرمود: نگران نباش! به زودی خداوند هر دوی آن ها را به تو عطا خواهد نمود.

ناگاه به خودم آمدم. آری من که نمی توانستم حتی از جایم حرکت کنم، اکنون هیچ گونه اثری از آن بیماری سخت در من دیده نمی شد.

یقین کردم که او همان قائم آل محمد علیه السلام است.

به عجله به دنبال او خارج شدم و تمام اطراف را گشتم. اما کسی را ندیدم. از این که دیر متوجه شده بودم، بسیار پشیمان بودم. وقتی صاحب حجره بازگشت و مرا صحیح و سالم دید، با تعجب پرسید: چه شده است؟

من تمام ماجرا را برای او تعریف کردم، او نیز مانند من، از این که به شرف ملاقات او نائل نشده بود، حسرت می خورد. اما با این حال خوشحال و شاد با هم به حجره بازگشتیم.

شاهدان می گفتند: او تا موقعی که دوستانش از حج بازگشتند، سالم بود، وقتی آن ها آمدند و پس از مدتی مریض شد و مرد، و در همان حیاط دفن شد. بدین ترتیب به هر دوی آنچه که از حضرت علیه السلام می خواست، نائل شد. <sup>(172)</sup>

## عنایت مولا و رسوایی دشمن!

علامه مجلسی (رحمه الله) می گوید:

هنگامی که بحرین در تصرف اروپاییان بود، مردی که ناصبی و از دشمنان سرسخت اهل بیت علیهم السلام به شمار می رفت، به عنوان فرماندار دست نشانده بحرین به حکومت رسید تا به رتق و فتق امور و بازسازی خرابی های ناشی از جنگ پردازد. وزیر مشاور او نیز مردی بود که در دشمنی با اهل بیت علیهم السلام از خود او سرسخت تر بود، و با هر موقعیتی که به دست می آورد، سعی در قلع و قمع و شکنجه و آزار دوست داران اهل بیت علیهم السلام می نمود.

روزی همین وزیر ناصبی، نزد والی بحرین رفته اناری را به او نشان می دهد که روی آن به طور برجسته نوشته بود:

«لا اله الا الله، محمد رسول الله، ابوبکر، عمر، عثمان و علی خلفاً رسول الله»

وقتی والی نوشته های روی انار را دید، بدون این که حتی احتمال این را بدهد که آن انار ساخته دست بشر باشد، بسیار تعجب کرد و گفت: این نشانه روشن و دلیلی قوی برای اثبات این مطلب است که مذهب شیعیان دروغ و باطل است. نظرت درباره ارائه آن به مردم بحرین چیست؟

وزیر گفت: عمر امیر دراز باد، مردم بحرین بسیار متعصب هستند و هیچ دلیلی را قبول نمی کنند. با این حال بهتر است آن را حاضر نموده و این انار را به نمایش بگذاریم. اگر آن را به عنوان دلیلی برای رد مذهب شیعه قبول کردند و بازگشتند، چه بهتر خداوند نیز تو را پاداش نیکویی عطا خواهد نمود، و اگر نپذیرفته و در گمراهی خود باقی ماندند، آن را به قبول یکی از این سه راه مخیر کن: یا حاضر شوند جزیه دهند که در آن صورت (مانند یهودی و نصارا) خوار و ذلیل خواهند بود.

یا این که دلیلی برای رد این برهان آشکار بیاورند. یا در نهایت تن به مرگ داده، آن ها را از دم تیغ بگذرانیم و زنان و فرزندان و اموالشان را به عنوان اسیر و غنیمت تصاحب کنیم. وال پیشنهاد وزیر را تأیید کرد، و علما و بزرگان و نجبا و سادات بحرین را احضار نمود و آن انار را به آن ها نشان داد و گفت: در صورتی که جوابی درست برای آن نداشته باشید، یا کشته شده و زنان و اولادتان به اسارت خواهند رفت و اموالتان مصادره خواهد شد و یا مانند کفار باید در کمال خفت و خواری تن به پرداخت جزیه بدهید.

وقتی آن ها انار را دیدند، رنگشان پرید و زانوانشان لرزید. چون هیچ کدامشان قادر به ارائه پاسخی روشن نبودند.

رهبر شیعیان بحرین که آن زمان در آن جا حضور داشت، گفت: ای امیر! اگر به سه روز به ما مهلت دهی، ما سعی می کنیم پاسخی که تو را راضی کند، پیدا کنیم و اگر نتوانستیم، هر طور که در مورد ما می خواهی حکم کن!

امیر به ناچار پذیرفت، و آن ها مجلس او را ترک کردند، در حالی که وحشت زده و سرگردان بودند. به سرعت مجلسی ترتیب دادند و با یکدیگر به مشورت پرداختند.

تا این که تصمیم گرفتند گروهی را برای یافتن پاسخ از میان خودشان انتخاب نمایند، ابتدا ده نفر از بهترین و پرهیزکارترین علمای شیعه، و سپس از میان آن ها سه نفر که از بهترین آن ها بودند، انتخاب شدند. تا این که هر یک به نوبت در یکی از این سه شبی که مهلت داشتند، به صحرا رفته به راز و نیاز بپردازند و با استغاثه به محضر امام زمان علیه السلام و حجت خدا در روی زمین، از او بخواهند که راه نجات از این ورطه هولناک را به شیعیان نشان بدهد و از آن ها دست گیری نماید.

دو شب گذشت، اما هیچ کدام از آن ها که شب را در صحرا به دعا و گریه و استغاثه به درگاه حق تعالی و امام زمان علیه السلام گذرانده بودند، چیزی ندیدند. به همین خاطر نگرانی و التهاب شیعیان بیش تر شد.

نفر سوم که محمد بن عیسی نام داشت، با سرو پای برهنه روی به صحرا نهاد. شب بسیار تاریک و ظلمانی بود، اما او با دلی آگاه نو نورانی شروع به دعا و تضرع و توسل به درگاه حق تعالی نمود، و نجات مومنین و برطرف شدن این بلای عظیم را درخواست کرد.

انتهای شب و بود، صدای مردی را شنید که می گفت: ای محمد بن عیسی! با این حال آشفته در دل این شب تاریک و این صحرای برهوت چه می خواهی؟ و چرا به این جا آمده ای؟

محمد بن عیسی گفت: ای مرد! کاری به من نداشته باش! من برای امر مهمی به این جا آمده ام و آن را تنها به امام و مولای خویش خواهیم فریاد من برسد.

آن مرد می گوید: ای محمد بن عیسی! من صاحب الامر هستم، حاجت را بگو!

او در پاسخ می گوید: اگر تو صاحب الامری خود همه را می دانی، و نیازی به شرح من نداری.

حضرت می فرماید: آری می دانم. به خاطر وحشتی که از آن انار و آنچه که بر روی آن نوشته و تهدیدی که والی نموده است، آمده ای.

وقتی محمد بن عیسی این سخن را می شنود، به طرف او بر می گردد و می گویند: مولا جان! آری. تو خود می دانی که چه بر سر ما آمده است. تو امام و پناه مایی، و می توانی ما را رهایی بخشی.

حضرت علیه السلام می فرماید: ای محمد بن عیسی! آن وزیر - که لعنت خدا بر او باد - در خانه اش درخت اناری دارد که وقتی شکوفه می زد، قالبی از گل انار ساخت و آن را دو نیم کرد و آن کلمات را که دیدی روی انار نقش بسته بود. داخل هر دو قسمت قالب حک نمود.

آنگاه آن را به اناری که هنوز کوچک بود، محکم بست. وقتی انار بزرگ و رسیده شد، همان طور که دیدی، آن کلمات بر روی آن به طور برجسته نقش بسته بود.

فردا وقتی به نزد والی رفتید، به او بگو: جواب را یافته ام اما آن را در خانه وزیر بیان خواهم نمود. وقتی به خانه وزیر رفتید، سمت راست حیاط اتاقی را می بینی، به والی بگو: جواب در آن اتاق است.

آن گاه وزیر دست پاچه و سعی خواهد نمود که از ورود شما به اتاق جلوگیری کند. اما تو اصرار کن و مواظب هم باش که او را رها ننمایی تا جلوتر از تو وارد اتاق شود.

وقتی وارد اتاق شدی، طاقچه ای را می بینی که کیسه سفیدی روی آن نهاده شده است. آنرا بردار و بازکن! خواهی دید که قالبی که او به وسیله آن، این حيله را اجرا نموده است، در آن است. آن را مقابل والی بگذارد و آن انار را داخل آن قرار بده! خواهی دید که کاملاً منطبقند. بدین ترتیب موضوع روشن خواهد شد.

ای محمد بن عیسی! به والی بگو که ما معجزه دیگری نیز داریم و آن این که، این انار طبیعی نیست. داخل آن انباشته از دود و خاکستر است. اگر می خواهی صحت ادعای من ثابت شود، به وزیر امر کن که آن را بشکند! وقتی وزیر انا را بشکند دود و خاکستر آن به هوا برخاسته و بر چهره و ریشش خواهد نشست.

وقتی محمد بن عیسی این سخن را از حضرت شنید، بسیار مسرور گشت و در مقابل امام علیه السلام به خاک افتاده زمین ادب را بوسید، و از محضر حضرت مرخص شده و به سرعت به نزد یاران خود باز می گردد، و مژده احسان مولا را به شیعیان بحرین ابلاغ می نماید.

صبح هنگام، همه به اتفاق نزد والی رفته و محمد بن عیسی مو به مو تمام آنچه را که امام علیه السلام فرموده بود اجرا کرد، و همه شاهد اثبات درستی دعوی او و عنایت و تفضل امام علیه السلام شدند.

در این حال، والی رو به محمد بن عیسی نموده و گفت: چه کسی تو را مطلع کرد؟

گفت: امام زمان علیه السلام.

والی پرسید: امام زمان کیست؟



محمد بن عیسی گفت: داوزدهمین امام، حضرت مهدی علیه السلام.  
 آنگاه یک یک امامان را تا امام زمان علیه السلام نام برد.  
 والی که از دیدن این نشانه آشکار منقلب شده بود به محمد بن عیسی گفت دستت را به من  
 ده! من می گویم:  
 أشهد أن لا اله الا الله، و أن محمد عبده و رسوله، و أن الخليفة بعده بلا فصل اميرالمؤمنين  
 علي عليه السلام.  
 آن گاه به امامت اهل بیت علیهم السلام تا امام زمان علیه السلام اقرار و اعتراف نمود و به مذهب شیعه  
 اثنی عشری مشرف و به راه راست هدایت گشت.  
 سپس دستور داد تا وزیر را به قتل برسانند، و رسماً از مردم بحرین عذر خواهی نمود، و از  
 آن هنگام با آن ها به نیکی رفتار می کرد.  
 راوی گوید: این قصه در بحرین مشهور است، و قبر محمد بن عیسی زیارتگاه شیفتگان اهل  
 بیت علیهم السلام می باشد. <sup>(173)</sup>

## جهان پیش از ظهور نور!

انس بن مالک - خادم رسول الله ﷺ - می گوید:

حضرت علی رضی الله عنه از جنگ نهروان باز می گشت، در محلی به نام «برثا» دستور اتراق داد. در آن جا راهبی به نام حباب در غاری منزل داشت. وقتی مهمه لشکر اسلام را می شنود، از غارش که مشرف بر میدان اتراق بود، پایین آمده و به دقت لشکر را بررسی می کند، و با اضطراب و شتاب می پرسد: این چه لشکری است؟ فرمانده آن کیست؟ یکی از لشکریان به او می گوید: این لشکر اسلام است و فرمانده آن امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه که از جنگ نهروان باز می گردد.

حباب با عجله از لابلاي مردم عبور کرده خود را به حضرت رضی الله عنه می رساند و می گوید:

- السلام عليك يا امير المؤمنين! که به حق امیر مومنانی.

- ای حباب! تو از کجا دانستی که من به حقیقت امیر مومنانم؟

- این مطلب را علما و روحانیون ما به اطلاع داده بودند. اما شما از کجا دانستید که نام من

حباب است؟

- این مطلب را نیز حبیبم رسول خدا ﷺ به من فرموده بود.

- دستتان را به من بدهید تا شما بیعت کنم. اشهد ان لا اله الا الله و محمد رسول الله و علی

بن ابی طالب وصیه...

- بگو ببینم خانه ات کجاست؟

- در غاری که در همین نزدیکی قرار دارد.

- بعد از این در آن غار سکونت نکن! و در همین زمین مسجدی بنا کن و آن را به نام کسی

که مخارج ساخت آن را بانی می شود، نام گذاری کن!

به زودی در کنار مسجدی که تو می سازی، شهری بنا خواهد شد که اکثر مردم آن ظالم و ستمگرند، و بلای بزرگی در پیش خواهند داشت. به طوری که هر شب جمعه هفتاد هزار عمل حرام زنا در آن مرتکب خواهند شد، هنگامی که در ظلم و طغیان خود فزونی گرفتند، این مسجد را چند بار ویران خواهند نمود، اما هر بار گروهی از مومنین آن را دوباره بنا خواهند کرد. تا این که در مرتبه سوم در محل آن به جای مسجد خانه ای ساخته خواهد شد. بدان! که ویران کنندگان این مسجد کافرند.

آن گاه سه سال مردم را از رفتن به حج منع می کنند. مزارع آن ها طعمه حریق می شود، و خداوند مردی را از سرزمین «سفح» بر آن ها مسلط می کند. او غارت گری است که به هر شهری که وارد می شود، آن را با خاک یکسان کرده و ساکنین آن را از دم تیغ می گذراند. بعد از یورش او، مردم سه سال گرفتار قحطی می شوند، و سختی فراوانی را متحمل می گردند. در این حال او دوباره باز می گردد و دست به ویران و غارت می زند، از آن جا نیز به طرف بصره تاخته و تمام خانه ها را ویران نموده و ساکنین آن را به قتل می رساند. حمله او به بصره مصادف با زمانی خواهد بود که خرابی های شره را تعمیر نموده و مسجد جامعی در آن بنا می کنند.

پس از بصره به شهری که حجاج آن را ساخته و «وسط» نامیده می شود. هجوم می آورد، و همان بلایی را که بر سر شهر بصره آورده بود، بر شهر واسط فرو می ریزد. از آن جا به طرف بغداد رفته و آن شهر را بدون مقاومت تصرف می کند. مردم بغداد نیز به کوفه که تنها آن موقع در آرمش بوده پناه می برند. آن گاه او با لشکریان خود از بغداد به طرف قبر من (نجف اشرف) روانه می شود تا آن را نبش کند. در آن موقع به سپاه سفیانی برخورد نموده شکست خورده و کشته می شود.

سفیانی نیز گروهی از سپاهیان خود را به کوفه می فرستد. عده ای از اهالی کوفه از او پیروی می نمایند، اما مردی از اهالی کوفه قیام نموده و عده ای را در قلعه ای سازماندهی می کند. هر که به او ملحق شود، در امان خواهد بود.

در پی این رویداد، سفیانی خود با سپاهیانش به کوفه سرازیر می شود، و همه را به قتل می رساند و احدی را باقی نمی گذارد. یکی از سربازان او متوجه مروارید درشتی می شود که روی زمین افتاده ولی هیچ اعتنایی به آن نمی کند. وقتی بچه کوچکی را می بیند که روی زمین افتاده به سرعت او را از دم تیغ می گذراند!

پس از آن، متأسفانه وقایع و فتنه های بزرگی مانند پاره های شب تاریک واقع خواهند شد. ای حباب! آنچه را به تو گفتم حفظ کن!  
آنگاه فرمود: ای حباب! از کدام رود آب می نوشی؟  
- از دجله.

- چرا چشمه ای یا چاهی حفر نمی کنی؟

- یا امیرالمؤمنین! هرگاه چاهی حفر کردیم، آبش شور و ناگوار بود.

- با این حال دوباره همین جا چاهی حفر کن!

(حباب امتثال امر نموده و با گروهی) چاهی حفر نمودند تا این که به سنگ بزرگی برخورد نمودند و نتوانستند آن را بیرون بیاورند.

در این حال، خود حضرت عَلَيْهِ السَّلَامُ وارد چاه شد و آن را از جا کند، چشمه ای که شیرین تر از شهد و لذیذتر از شیر بود، از زیر آن جوشید.

حضرت عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود: ای حباب! بعد از این چشمه آب بنوش!

بعدها مردی به نام «برثا» بانی مسجد شد که حضرت عَلَيْهِ السَّلَامُ به حباب توصیه ساخت آن را نموده بود. آن ها مسجد را بنا کردند و نام را «برثا» نهادند. <sup>(174)</sup>

رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ می فرماید:

«يُفَرِّجُ اللَّهُ بِالْمَهْدَى عَنِ الْأُمَّةِ، يَمَلَأُ قُلُوبَ الْعِبَادِ عِبَادَةَ وَيَسَعُهُمْ عَدْلُهُ، بِهِ يَمَحَقُ اللَّهُ الْكَذِبَ  
وَيُذْهِبُ الزَّمَانَ الْكَلْبَ وَيُخْرِجُ ذُلَّ الرَّقِّ مِنْ أَعْنَاقِهِمْ»  
«خداوند به وسیله مهدی علیه السلام از امت رفع گرفتاری می کند، دل‌های بندگان را با عبادت و  
اطاعت پر می سازد و عدالتش همه را فرا می گیرد.  
خداوند به وسیله او دروغ و دروغگویی را نابود می نماید، روح درندگی و ستیزه جویی را  
از بین می برد و ذلت بردگی را گردن آنها بر می دارد».  
غیبت شیخ طوسی ص 144.

## پی نوشت ها :

- 1- سوره یوسف، آیه 3.
- 2- معمولا وقتی کسی با هراس از خواب می پرد نام خدا را بر او جاری می سازند و می گویند: «بسم الله الرحمن الرحيم»
- 3- سوره قصص، آیه 5 و 6.
- 4- کمال الدین، ج 2، ص 424 - 426، بحار الانوار، ج 51 ص 2 تا 4.
- 5- غیبیه طوسی، ص 204 - 208، فی معجزات العسکری علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 51 ص 6 ح 10.
- 6- علل الشرایع، ص 160، باب 129، ح 1؛ بحار الانوار، ج 51، ص 28، ح 29.
- 7- علل الشرایع، ص 161، باب 129، ح 3؛ بحار الانوار، ج 51، ص 29.
- 8- کمال الدین، ج 2، ص 250؛ بحار الانوار، ج 51؛ ص 68 - 70.
- 9- غیبیه نعمانی، 247؛ بحار الانوار، ج 51، ص 76 و 77.
- 10- کشف الغمه، ج 3، ص 267 و 268؛ بحار الانوار، ج 51 ص 79.
- 11- کشف الغمه، ج 3، ص 279 و 280؛ بحار الانوار، ج 51 ص 88.
- 12- کشف الغمه، ج 3، ص 291؛ بحار الانوار، ج 51 ص 98.
- 13- بحار الانوار، ج 51 ص 110.
- 14- کمال الدین، ج 1، ص 289، بحار الانوار، ج 51، ص 118.
- 15- غیبیه طوسی، ص 191، باب ان المهدي من ولد الحسين علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 51، ص 134.
- 16- کمال الدین، ج 2 ص 334 و 335؛ بحار الانوار، ج 51، ص 144.
- 17- غیبیه نعمانی، ص 151 و 152؛ بحار الانوار، ج 51، ص 147.
- 18- اقبال الاعمال، ج 3، ص 87 و 88؛ فیما يتعلق بشهر محرم؛ بحار الانوار، ج 51 ص 148 و 149.
- 19- بحار الانوار ج 51، ص 149.
- 20- خرایج، ج 1، ص 478، فی معجزات الامام صاحب الزمان علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 51 ص 162.
- 21- بحار الانوار، ج 51 ص 163 و 164.
- 22- بحار الانوار، ج 51، ص 164 - 166.
- 23- غیبیه شیخ طوسی، ص 322، التوقیعات الوارده؛ بحار الانوار، ج 51، ص 293.
- 24- غیبیه طوسی، ص 243، عله المانع من ظهوره؛ بحار الانوار، ج 51، ص 293.

- 25- خرايج ج 1، ص 272، فى معجزات الامام صاحب الزمان؛ بحار الانوار، ج 51 ص 294.
- 26- خرايج، ج 2، ص 695 و 696، فى اعلام الامام صاحب الزمان عليه السلام؛ بحار الانوار، ج الانورا، ج 51، ص 294.
- 27- خرايج، ج 2، ص 696 و 697، فى اعلام الامام صاحب الزمان عليه السلام بحار الانوار، ج 51، ص 294.
- 28- خرايج، ج 2، ص 697، فى اعلام الامام صاحب الزمان عليه السلام؛ بحار الانوار، ج 51 ص 395.
- 29- خرايج، ج 2، ص 697 و 698، فى اعلام الامام صاحب الزمان عليه السلام؛ بحار الانوار، ج 51 ص 295.
- 30- خرايج، ج 2، ص 698، فى اعلام الامام صاحب الزمان عليه السلام؛ بحار الانوار، ج 51 ص 295.
- 31- خرايج، ج 2، ص 698 و 699، فى اعلام الامام صاحب الزمان عليه السلام؛ بحار الانوار، ج 51، ص 295.
- 32- خرايج، ج 2، ص 699 - 702، فى اعلام الامام صاحب الزمان عليه السلام؛ بحار الانوار، ج 51، ص 295 و 296.
- 33- كافي، ج 1، ص 519، مولد الصحاب عليه السلام؛ ارشاد، ج 2 ص 357، دلائل و بينات الامام عليه السلام بحار الانوار؛ ج 51، ص 297.
- 34- كافي، ج 1، ص 591، مولد الصحاب عليه السلام؛ خرايج، ج 2، ص 695 فى اعلام الامام صاحب الزمان عليه السلام؛ ارشاد، ص 357 و 385؛ دلائل و بينات الامال عليه السلام بحار الانوار، ج 51، ص 297.
- 35- كافي، ج 1، ص 521 و 522 مولد الصحاب عليه السلام؛ ارشاد، ج 2، ص 362 و 363، دلائل و بينات الامام عليه السلام؛ بحار الانوار، ج 51، ص 297 و 298.
- 36- ارشاد، ج 2، ص 364 و 365، دلائل و بينات الامام عليه السلام؛ بحار الانوار، ج 51، ص 299.
- 37- دلائل الامامه، ص 277 و 280، معرفه شيوخ الطائفه؛ بحار الانوار، ج 51 ص 300 - 303.
- 38- دلائل الامامه، ص 280، معرفه شيوخ الطائفه؛ بحار الانوار، ج 51 ص 303.
- 39- دلائل الامه، ص 281، معرفه شيوخ الطائفه؛ بحار الانوار، ج 51 ص 303. 304.
- 40- دلائل الامامه، ص 299 - 301، معرفه من شاهد؛ بحار الانوار، ج 51، ص 304 306.
- 41- كمال الدين، ج 2، ص 494، ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 306.
- 42- شايد منظور هشتادمين سال زندگى سيمرى بوده باشد. علامه مجلسى در صفحه 366 ج 51 بحار مى گويد: منظور هشتادمين سال زندگى امام زمان عليه السلام مى باشد كه اين درست در سيمرى (329) هفتاد و چهار سال مى باشد.
- 43- دلائل الامامه، ص 280 بحار الانوار، ج 51 ص 306.
- 44- درجال كشى، ص 557 ذكر احمد بن اسحاق قمى شماره 52؛ بحار الانوار، ج 51 ص 306.
- 45- رجال نجاشى، ص 261؛ بحار الانوار، ج 51، ص 306 و 307.
- 46- مهج الدعوات، ص 334 و 335، ادعيه الامام العسكر؛ بحار الانوار، ج 51، ص 307.

- 47- ارشاد، ج 2، ص 363 و 364؛ بحار الانوار، ج 51 ص 308.
- 48- کافی، ج 1، ص 517 و 518 مولد الصحاب علیهم السلام، ح 4؛ بحار الانوار، ج 51، ص 308 و 309.
- 49- کافی، ج 1، ص 519، مولد الصحاب علیهم السلام، ح 9؛ بحار الانوار، ج 51، ص 309.
- 50- قرمطی: شعبه ای از فرقه اسماعیلیه است که توسط حمدان الاشعت - معروف به قرمط - در حدود سال 280 هـ- ق پدید آمد، آنها قایل بودند که محمد بن اسماعیل امام هفتم و صاحب الزمان است... (فرهنگ معین ج 6، ص 1450).
- 51- کافی، ج 1، ص 520، مولد الصحاب علیهم السلام، ح 13؛ بحار الانوار، ج 51، ص 310.
- 52- کافی، ج 1، ص 518 و 519، ح 7؛ بحار الانوار، ج 51، ص 309.
- 53- کافی، ج 1، ص 523، ح 21؛ بحار الانوار، ج 51، ص 310.
- 54- کافی، ج 1، ص 525، مولد الصحاب علیهم السلام، ح 30؛ بحار الانوار، ج 51، ص 310.
- 55- غیبیه طوسی، ص 281 و 282، بعض معجزات الحجه علیها السلام؛ بحار الانوار، ج 51، ص 310 و 311.
- 56- رک، داستانهای 37 و 46 همین مجموعه.
- 57- با این فرض که قاسم بن علا 117 سال عمر کرده و حسین بن روح را نیز دیده می توان استفاده نمود که نه تنها امام حسن عسکری علیه السلام و امام هادی علیه السلام را ملاقات کرده بلکه در عنفوان جوانی می توانسته امام رضا علیه السلام را نیز ملاقات کرده باشد والله اعلم.
- 58- این حسن همان فرزند قاسم بن علا است که امام زمان علیه السلام که برای او دعا نموده و فرموده بودند: «باقی می ماند» برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به داستان 46 همین مجموعه.
- 59- سوره لقمان: آیه 34.
- 60- سوره الجن: آیه 27.
- 61- اشاره دارد به دعای امام علیه السلام در حق حسن در دوران طفولیت. رجوع کنید به داستان 46 همین مجموعه.
- 62- غیبیه طوسی، ص 310 - 315، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 313 - 316.
- 63- شیخ طوسی در کتاب غیبیه خود می گوید: آن مرد حواله ای (یا فهرست اجناسی) با خود نداشت که به محمد بن عثمان بدهد، زیرا در آن زمان که هنگام حکومت معتضد بود شیعیان بسیار در تنگنا بودند و خون از شمشیر دشمن می چکد! و تمام این حرکات پنهانی انجام می شد، و گروهی خاص از آن اطلاع داشتند. و حال آنچه برای محمد بن عثمان فرستاده می شد از محموله خود هیچ اطلاعی نداشت و تنها به او گفته می شد که این بار را ببر فلان جا تحویل بده بدون این که نوشته ای به او بدهند.
- 64- غیبیه شیخ طوسی، ص 294 و 295، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 316 و 317.



- 65- غیبت شیخ طوسی، ص 298 و 299، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 318. این داستان را شیخ طوسی در کتاب غیبت به سندی دیگر از قول خود ابو سوره نقل می کند.
- البته مقدار قابل توجهی اختلاف دارد که در داستان دیگر نقل می شود.
- 66- غیبه شیخ طوسی، ص 299 و 300، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 318 و 319.
- 67- او نیز از بزرگان زیدیه است.
- 68- غیبه طوسی، ص 300 و 301، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 319.
- 69- از مشایخ فرقه حشویه است.
- 70- صوفی است.
- 71- غیبه شیخ طوسی، ص 301 و 302، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 319 و 320.
- 72- غیبه شیخ طوسی، ص 302 - 307، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 320 - 323. این داستان در بحار الانوار به او طریق نقل شده است که با هم اختلافاتی دارند. نگارنده، داستان را تلفیقی از هر دو قرار داده است.
- 73- احتمال دارد موضوع نامه حضرت مبنی بر لعن شلمغانی باشد که به تأکید امام، حسین بن روح آن را آشکار می سازد.
- 74- رک، بحار، ج 51، ص 373.
- 75- غیبه طوسی، 307 و 308، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 324.
- 76- غیبه طوسی، ص 308، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 324.
- 77- غیبه طوسی، ص 309، التوقیعات الواردة؛ بحار الانوار، ج 51، ص 325.
- 78- کمال الدین، ج 2، ص 486، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 326.
- 79- کمال الدین، ج 2، ص 486، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 326.
- 80- بدأ یعنی: پیدا شدن رأی دیگر در امرای (فرهنگ معین، ج 1، ص 497).
- 81- کمال الدین، ج 2، ص 488 و 489، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 327.
- 82- کمال الدین، ج 2، ص 490 و 491، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 329 و 330.
- 83- کمال الدین: ج 2، ص 491، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 329 و 330.
- 84- کمال الدین: ج 2، ص 493، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 331.
- 85- کمال الدین، ج 2، ص 493، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 331.
- 86- کمال الدین، ج 2، ص 495، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 332 و 333.
- 87- کمال الدین، ج 2، ص 497 و 498، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 333.
- 88- کمال الدین، ج 2، ص 498، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 333 و 334.

- 89- کمال الدین، ج 2 ص 498؛ ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 334.
- 90- کمال الدین، ج 2 ص 499؛ ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 334 و 335.
- 91- کمال الدین، ج 2 ص 502؛ ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 335.
- 92- آبه: شهری نزدیک ساوه است.
- 93- کمال الدین، ج 3 ص 503 و 504؛ ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 336.
- 94- کمال الدین، ج 2 ص 504؛ ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 336 و 337.
- 95- ابو محمد، حسن بن محمد می گوید: عقیقی درست ده روز بعد از محمد بن اسماعیل وفات کرد و در یکی از همان کفن ها که به او داده شده بود، پیچیده و دفن شد.
- 96- کمال الدین، ج 2، ص 505 و 506، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51 ص 338 و 339.
- 97- کمال الدین، ج 2 ص 509؛ ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 339 و 340.
- 98- کمال الدین، ج 2 ص 510؛ ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 340.
- 99- کمال الدین، ج 2 ص 516 و 517، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 340 و 341.
- 100- کمال الدین، ج 2 ص 518 و 519، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 341 و 342.
- 101- کمال الدین، ج 2 ص 519؛ ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 342.
- 102- کمال الدین، ج 2 ص 517 و 518؛ بحار الانوار، ج 51، ص 342 و 343.
- 103- غیبه طوسی، ص 364 و 356، ذکر محمد بن عثمان العمری؛ بحار الانوار، ج 51، ص 351.
- 104- غیبه طوسی، ص 367 و 368، ذکر حسین بن روح؛ بحار الانوار، ج 51، ص 352 و 353.
- 105- غیبه طوسی، ص 384 و 385، بعض توقیعات الحجه «عجل الله تعالى فرجه الشريف»؛ بحار الانوار، ج 51، ص 356 و 357.
- 106- غیبه طوسی، ص 394، ذکر علی بن محمد السمری؛ بحار الانوار، ج 51، ص 360.
- 107- کمال الدین، ج 2، ص 507، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51 ص 363 و 364.
- 108- غیبه طوسی، ص 400 و 401، ذکر المذمومین؛ بحار الانوار، ج 51 ص 369.
- 109- غیبه طوسی، ص 402 و 403، ذکر المذمومین؛ بحار الانوار، ج 51، ص 370 و 371.
- 110- غیبه طوسی، ص 402 و 403، ذکر المذمومین؛ بحار الانوار، ج 51 ص 370 و 371.
- 111- غیبه طوسی، ص 404 و 405، ذکر المذمومین؛ بحار الانوار، ج 51، ص 372 و 373.
- 112- غیبه طوسی، ص 253، 254، ذکر رأه عليه السلام؛ بحار الانوار، ج 52 ص 1 و 2.
- 113- غیبه طوسی، ص 254 - 257، ذکر من رأه عليه السلام؛ بحار الانوار، ج 52 ص 3 - 5.
- 114- غیبه طوسی، ص 275 و 285، ذکر من رأه عليه السلام؛ بحار الانوار، ج 52 ص 5.

- 115- غيبه طوسی، ص 258 و 259، ذکر من رآه عليه السلام ؛ بحار الانوار، ج 52 ص 5 و 6.
- 116- سوره غافر، آیه 60.
- 117- سوره بقره، آیه 186.
- 118- سوره زهر آیه 53.
- 119- همان.
- 120- دلائل الامامه، ص 292 و 295، معرفه من شاهد صاحب الزمان عليه السلام ؛ کمال الدین، ج 2، ص 470 - 472، من شاهد القائم عليه السلام ؛ غيبه طوسی، ص 259 - 262، ذکر من رآه عليه السلام ؛ بحار الانوار، ج 52، ص 6 - 9.
- 121- غيبه طوسی، ص 263 - 267، ذکر من رآه عليه السلام ، بحار الانوار، ج 52، ص 9 - 12
- 122- غيبه طوسی، ص 267، ذکر من رآه عليه السلام ، بحار الانوار، ج 52، ص 13.
- 123- غيبه طوسی، ص 269 و 270، ذکر من رآه عليه السلام ، بحار الانوار، ج 52، ص 14 و 15.
- 124- غيبه طوسی، ص 271، ذکر من رآه عليه السلام ؛ بحار الانوار، ج 52 ص 15 و 16.
- 125- عقيد، غلامی سپاه از سرزمین نوبه بود که در خدمت امام هادی عليه السلام بود، وی پرستاری امام حسن عسکری عليه السلام را نیز به عهده داشت.
- 126- غيبه طوسی، ص 272 و 273، ذکر من رآه عليه السلام ؛ بحار الانوار، ج 52، ص 16 و 17.
- 127- دلائل الامامه، ص 295 - 299، معرفه من شاهد صاحب الزمان عليه السلام ؛ غيبه طوسی، ص 273 - 280، ذکر من رآه عليه السلام ؛ بحار الانوار، ج 52، ص 17 - 22.
- 128- امالی طوسی، ص 287 و 288، مجلس 11، ح 5؛ بحار الانوار، ج 52، ص 23.
- 129- کمال الدین، ج 2، ص 384 و 385، ما اخبر به الحسن بن علی العسکری عليه السلام ؛ بحار الانوار، ج 52، ص 23 و 24.
- 130- کمال الدین، ج 2، ص 407، ما اخبر به العسکری عليه السلام ؛ بحار الانوار، ج 52، ص 25.
- 131- کافی، ج 1، ص 514 و 515، موله الصاحب عليه السلام ؛ کمال الدین، ج 2، ص 435 و 436، من شاهد القائم عليه السلام غيبه طوسی، ص 233 و 234، اثبات ولاده الصاحب عليه السلام ؛ بحار الانوار، ج 52 و ص 26 و 27.
- 132- کمال الدین، ج 2، ص 437 - 440، من شاهد القائم؛ بحار الانوار، ج 52، ص 27 - 29.
- 133- کمال الدین، ج 2، ص 443 و 444، من شاهد القائم عليه السلام ؛ بحار الانوار، ج 52، ص 31 و 32.
- 134- کمال الدین، ج 2 ص 453 و 454، من شاهد القائم، بحار الانوار، ج 52، ص 40 - 42.
- 135- سوره نور، آیه 54.
- 136- کمال الدین، ج 2، ص 476 - 479، من شاهد القائم عليه السلام ؛ بحار الانوار، ج 52، ص 47 - 49.

- 137- گروهی بوند که اعتقاد داشتند خدا متعال، امور جهان را به حضرت محمد ﷺ و سایه حضرت علی ﷺ و یا به یکی از ائمه اطهار ﷺ واگذار کرده است.
- 138- گروهی بودند که اعتقاد داشتند که حضرت علی ﷺ گرچه در ظاهر امام می باشد ولی در واقع خدای ما است!! و افرادی که قائل به الوهیت علی ﷺ نبودند مقصره می نامیدند.
- 139- غیبت طوسی، ص 246 و 247، اثبات ولادته ﷺ؛ بحار الانوار، ج 52، ص 50 و 51.
- 140- غیبه طوسی، ص 248 - 250، اثبات ولادته ﷺ؛ بحار الانوار، ج 52، ص 51 و 52.
- 141- بحار الانوار، ج 52، ص 53.
- 142- بحار الانوار، ج 52، ص 53 و 54.
- 143- بحار الانوار، ج 52، ص 55 و 56.
- 144- خرایج راوندی، ج 1، ص 427 - 475، فی معجزات صاحب ﷺ؛ بحار الانوار، ج 52، ص 56 - 58.
- 145- خرایج راوندی، ج 1، ص 475 - 478، فی معجزات صاحب ﷺ بحار الانوار، ج 52، ص 58 و 59.
- 146- خرایج راوندی، ج 1، ص 480 و 481، فی معجزات صاحب ﷺ؛ بحار الانوار، ج 52، ص 59.
- 147- خرایج راوندی، ج 2، ص 694 و 695، فی اعلام الامام صاحب ﷺ؛ بحار الانوار، ج 52، ص 59 و 60.
- 148- کشف الغمه اربلی، ج 3، ص 269 - 300، فی معجزات صاحب ﷺ؛ بحار الانوار، ج 52، ص 61 - 65.
- 149- کشف الغمه، ج 300 و 301، فی معجزات الصاحب 7؛ بحار الانوار، ج 52، ص 65.
- 150- بحار الانوار، ج 52، ص 66.
- 151- حاجز بن یزید معروف به الوشا: یکی از وکلای ناحیه مقدسه بود، رجوع شود به تنقیح المقال، ج 3، ص 241.
- 152- کمال الدین، ج 2، ص 475 و 476، من شاهد القائم ﷺ؛ ج 52، ص 67 و 68.
- 153- بحار الانوار، ج 52، ص 68 - 70.
- 154- بحار الانوار، ج 52، ص 70 و 71.
- 155- بحار الانوار، ج 52، ص 71 - 73.
- 156- بحار الانوار، ج 52، ﷺ ﷺ، ص 73.
- 157- بحار الانوار، ج 52، ﷺ ﷺ، ص 74.
- 158- اسم محلی است در فلسطین.
- 159- بحار الانوار، ج 52، ص 75.
- 160- بحار الانوار، ج 52، ص 75 - 77.
- 161- سوره غافر، آیه 84 و 85.
- 162- سوره طه، آیه 12.

- 163- سوره اعراب، آیه 155.
- 164- سوره بقره، آیه 55.
- 165- سوره نساء، آیه 153.
- 166- دلائل الامامه، ص 267 - 270؛ کمال الدین، ج 2، ص 254 - 465؛ بحار الانوار، ج 52 ص 78 - 88.
- 167- کمال الدین، ج 2، ص 334 و 335، ما اخیر به الصادق علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52 ص 129.
- 168- بفسیر عیاشی، ج 2، ص 163، در تفسیر سوره هود؛ بحار الانوار، ج 52، ص 131 و 132.
- 169- بحار الانوار، ج 52، ص 174 و 175.
- 170- بحار الانوار، ج 52، ص 157 و 156.
- 171- بحار الانوار، ج 52، ص 176.
- 172- بحار الانوار، ج 52، ص 176 و 177.
- 173- بحار الانوار، ج 52، ص 178 - 180.
- 174- بحار الانوار، ج 52، ص 218 و 219.

## فهرست مطالب

3.....	مقدمه
5.....	ميلاد موعود
8.....	وصال دوست
16.....	چرا او قائم آل محمد <small>عليه السلام</small> ناميده شد؟! .....
17.....	مهدی چه کسی است؟! .....
18.....	يازده مهدی .....
19.....	رسول خدا در بقیع .....
21.....	فاطمه جان گریه نکن! .....
23.....	قیام مرد مدنی .....
24.....	ملاقات خضر <small>عليه السلام</small> و دجال .....
25.....	همین حسین <small>عليه السلام</small> .....
26.....	حیرت و غیبت .....
27.....	انتقام از بنی امیه .....
28.....	سر پیاله بیوشان که خرقة پوش آمد .....
30.....	پرتو رایت دوست .....
32.....	دجال در کعبه .....
33.....	نطق آب و نطق خاک و نطق گل .....
34.....	امام حسن عسکری <small>عليه السلام</small> در زندان .....
35.....	خدا حافظ ای کاخ! .....
36.....	گنج سلیمان در اسپانیا .....
40.....	امسال به حج مرو .....
41.....	باز آی دلا هر آنچه هستی باز آی .....

- 42..... راز دل
- 43..... سهم غریم
- 45..... کیسه سبز
- 46..... مسرور طباح
- 47..... پانصد یا چهارصد و هشتاد
- 48..... «دینور» یا «ری»
- 49..... در جستجوی امام زمان علیه السلام
- 50..... گوشواره بارزش
- 53..... خود را به قافله برسان!
- 54..... طیب درد بی درمان!
- 55..... اموال را از بدهکاران مطالبه کن
- 56..... مردی که متحیر بود!
- 57..... زمین خالی از حجت نیست
- 64..... هزار دینار در وجه اسب و شمشیر
- 66..... خداوندا! به او پسری عطا کن!
- 67..... چرا دعای فرج را نمی خوانی؟
- 71..... درخواست دعا برای فرزند
- 72..... کفن اهدایی امام علیه السلام
- 73..... خلعت اهدایی
- 75..... دعایت مستجاب و دشمنت کشته شد!
- 77..... دست ننگه دار! ما راضی به سفر تو نیستیم!
- 79..... خدای را به خاطر منتی که بر تو نهاد شکر کن!
- 82..... پسر م حسن!
- 83..... چرا پاسخ نامه نیامد؟

- 84..... نام آنها را حذف کنید!
- 85..... عزل خادم شرابخوار!
- 86..... نقشه آنها نقش بر آب شد!
- 88..... مقام پدرت را به تو عطا کردیم!
- 89..... آیا دینم به سلامت خواهد بود؟!
- 95..... آقا جان، درست می فرمایند!
- 97..... پیام عجیب!
- 98..... تنگدستی من؛ و عنایت مولا!
- 99..... فرستاده امام زمان علیه السلام
- 100..... ظهور؛ پس از یأس و نومیدی!
- 102..... دعایی هم تو بر احوال ما کن!
- 106..... پیام را برسان و نترس!
- 107..... نام او را محمد بگذارید!
- 108..... بروید کربلا تا زبان نوجوان باز شود!
- 109..... حق پسر عمویت را جدا کن!
- 110..... غلام را بفروش!
- 111..... عبارت نامرئی!
- 112..... چرا احسان ما را رد نمودی؟
- 115..... با آنها سفر مکن!
- 116..... گل بنفشه
- 117..... موقع دریافت حقوق!
- 118..... تبرکی از مولا!
- 120..... در مورد آن زن سکوت کن!
- 121..... این راز را حفظ کن!



- 122.....مطلب بدون پاسخ!
- 123.....نامه ای از امام حسن عسکری علیه السلام
- 124.....نگران نباش!
- 125.....آشنا به زبان!
- 126.....چرا من؟
- 128.....سلام و عنایت مولا!
- 131.....می خواهی هدایت شوی!
- 132.....نیازی به مال او ندارم!
- 133.....طلای مفقود
- 135.....طلایی که گمشده بود؛ به ما رسید!
- 136.....کیسه ای که در دجله انداختند!
- 137.....سرمه متبرک!
- 138.....لوح قبر!
- 139.....اموال را به حسین روح بده!
- 141.....حسین بن روح؛ و تقیه
- 143.....رحمت خدا بر علی بن بابویه قمی
- 144.....شیعه به کجا پناه ببرد؟
- 145.....ادعای وکالت!
- 147.....ادعای حلاج و رسوایی او!
- 148.....پسر حلاج و حمایت وی از پدر
- 149.....شلمغانی؛ و عاقبت او!
- 151.....روزهای ظهور!
- 153.....در جستجوی یار!
- 157.....دوست داری امام زمانت را ببینی؟

158	نوجوانی با مهابت!
159	آقا را عصر روز عرفه دیدم!
165	در جستجوی محبوب!
170	چیزی بر مردم پوشیده نمی ماند!
171	وضع زندگی ات چه طور است؟
173	در آرزوی ملاقات!
175	ای آقای اهل بیت!
177	به امید دیدار یار!
180	دوست واقعی ما!
182	من بقیه الله در زمین هستم!
184	صاحب الامر کیست؟
185	بایست و تکان نخور!
187	در جستجوی او!
191	پنداشتی که تو را نمی بینم؟!
193	من قائم آل محمد هستم!
199	دعوت مولای خود را بپذیرید!
203	نوجوان ماه سیما!
205	عجز مأموران خلیفه از دسترسی به آقا!
207	آرزوی زیارت مهدی علیه السلام!
208	نامه ای در کنار قبر مطهر!
209	سرانجام توفیق دیدار حاصل شد!
211	چرا تردید؟
214	ولی عصر <small>علیه السلام</small> و نصب الاسود!
217	پول حج و فاسق؟!

218.....	صحرای عرفات و دیدار مولا!
219.....	دست مسیحایی!
226.....	دوای درد من تویی!
227.....	خضر نیاز دیدار او!
229.....	آغاز امامت او!
232.....	غذای بهشتی، و پذیرایی از دوستان!
236.....	جسارت نابینا؛ و عنایت مولا!
241.....	جنگ صفین؛ و یاری امام زمان <small>علیه السلام</small>
243.....	علوی واقعی اوست!
246.....	شبهات مخالف؛ و پاسخ مولا در سن کودکی!
260.....	یاد مولا و سرور دل!
262.....	مشکل علمی خود را از قائم ما بپرس!
264.....	ابا صالح! بیا درمانده ام من!
266.....	گل سرخ
267.....	نگران درد و مرگ نباش!
269.....	عنایت مولا و رسوایی دشمن!
274.....	جهان پیش از ظهور نور!
278.....	پی نوشت ها :